



دکتر سرد دلایک، فراموشی ادرتها النبیان د. سناء شعلان

مترجمین:

سمانه موسی پور

دانشجوی دکتری زبان و ادبیات عربی

دکتر یوسف هادی پور

هیئت علمی دانشگاه آزاد اسلامی واحد کرج



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَدْرَكَهَا النَّسِيَانُ

دختری در دامان فراموشی

نویسنده:

د. سناء شعلان

مترجمین:

سمانه موسی پور

دانشجوی دکتری زبان و ادبیات عربی دانشگاه آزاد اسلامی واحد کرج

دکتر یوسف هادی پور

استادیار و هیات علمی زبان و ادبیات عربی دانشگاه آزاد اسلامی واحد کرج

ویراستار:

افشین باوفا



| | |
|-------------------------|---|
| سرشناسه | شعلان، سناء، ۱۹۷۷-م. -1977Sha'lañ, Sana' Kāmi, |
| عنوان قراردادی | ادرکها النسیان. فارسی |
| عنوان و نام پدیدآور | دختری در دامان فراموشی/نویسنده د.سناء شعلان؛ مترجمین سمانه موسی‌پور، یوسف هادی‌پور. |
| مشخصات نشر | ویراستار: افشین باوفا تهران: سیمای قلم، ۱۴۰۰. |
| مشخصات ظاهری | ۳۰۴ ص. |
| شابک | ۹۷۸-۶۲۲-۷۶۸۳-۷۹-۰ |
| وضعیت فهرست نویسی | فیبا |
| موضوع | داستان‌های عربی - عمان - اردن -- قرن ۲۱م. s21Arabic fiction -- Lebanon -- t century |
| شناسه افزوده | موسی‌پور شیرچوپشت، سمانه، ۱۳۶۰-، مترجم |
| شناسه افزوده | هادی‌پور، یوسف، ۱۳۳۹-، مترجم |
| رده بندی کنگره | PJA۴۹۴۲ |
| رده بندی دیویی | ۷۳۷/۸۹۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | ۸۴۳۹۱۹۸ |
| اطلاعات رکورد کتابشناسی | فیبا |

ادرکها النسیان دختری در دامان فراموشی

که ویراستار، صفحه آرا، جلد، چاپ: افشین باوفا "پژوهش ساوالان.. " پژوهش و نشر سلکو
که شمارگان
که نوبت چاپ
که قیمت
که تارنما

۱۰۰۰ نسخه
اول ۱۴۰۰
۹۵۰۰۰ تومان
[Http://www.SELCO.ir](http://www.SELCO.ir)

شابک: ۰-۷۹-۷۶۸۳-۶۲۲-۹۷۸ / ISBN: 978-622-7683-79-0

دفتر مرکزی پژوهش ساوالان.. پژوهش و نشر سلکو

تهران، خیابان قصرالدشت، تقاطع امام خمینی، کوچه شهید تربیتیان پور، پلاک ۱، واحد ۳

تلفن: ۰۳۰۷-۲۱۶۶۰۳۰۰۷-۹۸ + ۹۸-۹۱۲۸۳۹۱۶۸۸ + ۹۸-۹۱۲۸۳۹۱۶۸۸ سامانه پیامکی: ۵۰۰۰۲۰۳۲۴۱

فروشگاه مجازی: SELCO.IR



اهدای مولف

تقدیم به

عباس داخل حسن، ادیبی ست که زیر آسمان همچون ستاره فینیقیها به صلیب کشیده شده است؛ انسانی که در دوران اوج یخبندان و سردی، مملوء از گرماست، مردی افسانه ای، که در عرصه ی گیتی ناممکن زندگی می کند، در انتظاری از پس انتظار. او با وجود دردهایش سبکبال است تا تداعی کند.

او بر سکوت سرد؛ لبخندی گرم را نقاشی می کند و قادر است انسان اندوهگین و دردمند را از لبخند هستی سیراب نماید. او می تواند خورشید را در چشمانش پنهان کند.

دیباچه

خواننده‌ای که برای نخستین بار این داستان را می‌خواند، احساس می‌کند با یک داستان عاشقانه خشک و بی‌روحی روبه‌رو است که در آن زنی در طول هفتاد سال زندگی با درد و محنت مورد آسیب قرار گرفته و دچار رذیلت‌های اخلاقی شده است و به دلیل فراموشی از واقعیت فرار می‌کند. در نگاه اول، این‌گونه دریافت می‌شود که هدف داستان فرار از زندگی به دلیل درد، رنج، شکست و ناکامی است و رضایتی که به دست آمده ناشی از فراموشی است. این موارد، همگی برداشت‌هایی گذرا و سطحی است که از خارج داستان برداشت می‌شود نه برداشت‌هایی از داخل آن. جرم و جنایت در این داستان، نشان‌دهنده این است که ما با داستان جنایی و خطیری روبه‌رو هستیم که در آن مراحل فروپاشی جهان عرب و سقوط تمدن به تصویر کشیده شده است و در آن به خاطر تخریب کامل، ویرانی و کشتار، ناله سرداده می‌شود. در رمان «أدرکها النسیان» داستان ملت‌ها، وطن‌ها، انزوا و گوشه‌نشینی‌ها بیان می‌شود که امت عربی اسلامی، کماکان با این مشکلات روبه‌رو هستند. داستان شعلان، زیبایی‌های عشق و عاشقی و کشمکش‌های عشاق را حکایت نمی‌کند. قصد و نیت نویسنده این است که تجربه داستان را تعمیم دهد و آن را جزو سابقه انسان می‌داند. این داستان به زمان و مکان مقید نبوده است و تجربه بشری را شرح و تفسیر می‌کند و دردهای بشری، درگیری آزادگان استبداد، زورگویی، زشتی‌های ظالمان، رنج افراد خوار و ذلیل شده، رسوایی دروغ‌گویان، مدعیان، اربابان سلطه، جیره‌خواران و منافقان را بیان می‌کند.

حقیقت این است که سناء الشعلان دهه هفتاد تاریخ عرب را که داستانی حماسی و لبریز از درد، رنج، خرابی‌ها و فجایع جهان عرب است را هوشیارانه و آشکارا نگاشته است که این شیوه در داستان‌سرایی عربی معاصر بیانگر رنج و زورگویی زمانه است و طرح و ساختار ظاهر داستان و زبان، گونه‌ای جدید است. این داستان تصویر و انعکاسی برای ارائه پیرایش ویرانی‌ها در زبان احساسی زیباست که جهت بیان توصیف درد موجود

نوشته شده است. داستان حاکی از ناکامی و شکست آرزوی انسان ذلیل و خوار در اجتماع است که حتی از انسانیت هم خارج شده است.

سنا الشعلان در این داستان به فساد مفسدین اهانت کرده است و خرابکاران را لعن و نفرین نموده است و خائنان را مجرم قلمداد کرده است. او با بیان احساسات پاک خود، از زشتی، زیبایی آفریده است. وی برای پیشبرد داستان به سمتی که نشانگر آزادگان، محرومین و ستمدیدگان باشد، از تشبیه زمان و مکان استفاده کرده است.

در این هیاهو، بهاء و ضحاک، نماد وطن هستند نه شهروندان. تجربه این دو نفر، فقط انعکاس شهروندان سرکوب شده نیست، بلکه انعکاسی از تمام وطن‌های ازدست‌رفته و تباه‌شده‌ای است که مفسدین هنگام درد، رنج، سختی، سقوط، انحطاط و خیانت، به آنجا صدمه زده و آن را تخریب کردند. بدین جهت، داستان از مسیر عاشقی جدا و زیر سیطره ملت‌های بدبخت و سوخته قرار گرفته است. بهاء و ضحاک دو یتیمی هستند که در یتیم‌خانه بزرگ شدند درحالی که هیچ پشتیبانی نداشتند و هدف آماج ظلم، ستم، آزار، اذیت و اقدامات تروریستی قرار گرفتند. هنگامی که آن‌ها بزرگ‌تر شدند، با محرومیت‌ها، فرارها و پستی‌های بیشتر و بزرگ‌تری روبه‌رو شدند و ظلم و ستم جامعه وحشی، بر انسانیت و حقوق آن‌ها سایه افکند. درد و رنج آن‌ها، نگاه و چشم‌اندازی به درد و سختی امت عرب و رنج‌های آن‌هاست. گویی داستان گم‌گشتگی جهان عرب، چپاول و غارتگری را چه از داخل و چه از خارج وطن تجسم می‌کند. افرادی همانند بهاء که نویسنده‌ای با استعداد و مبتکر است و ضحاک که فردی متفکر و نوآور است، در بیشتر زمینه‌ها سرکوب شدند؛ تا جایی که بهاء برای گذراندن زندگی خود آرزومند کلمه بود و نویسندگی می‌کرد و ضحاک به مهاجرت روی آورده بود و فرار می‌کرد تا بلکه انسانیتش را در وطنش پیدا کند. ضحاک مورد تعرض و آزار و اذیت قرار گرفت و بدون ارتکاب جرم دستگیر شده بود و حتی یکی از چشمانش را در زیر شکنجه‌ها از دست داده بود. در این سرزمین که از درون فروپاشیده شده است، یک هنرپیشه فرصت طلب

مثل یراع طرب را می‌یابیم که از جایگاه خوب و محترم و بانفوذی برخوردار است. از طرفی هم فردی که خائن وطن و زن‌صفت است مثل هم‌لان ابوالهیبیات فرمانده را می‌بینیم که وطن با نقشه‌هایش تهدید می‌شد و با این‌کار وطن را به سمت یتیم‌خانه بزرگ سوق می‌داد که از ظلم، ستم و درد پرشده بود. از سویی دیگر، فردی همانند معلم یتیم‌خانه، «أفراح الرملی» را در رمان می‌بینیم که بدون رحمت و شفقت از کودکان سوءاستفاده می‌کرد و یتیم‌های پرورشگاه را تنبیه و با آن‌ها بدرفتاری می‌کرد و آن‌ها را تصاحب می‌کرد و همه آن‌ها حتی مسئولان آنجا از شر آزار و اذیت او در امان نبودند و او با گرفتن رضایت از آن‌ها به نیازهای هولناکشان پاسخ می‌داد.

فقط افراد ضعیف تسلیم این جامعه می‌شوند و محرومیت‌ها را می‌پذیرند و آرزوهایشان را زیر پا می‌گذارند، در این شرایط انسان ضعیف در جامعه متلاشی، خرد و له می‌شود. این پرورشگاه زندگی سوخته و تخریب‌شده افرادی که در شرق زندگی می‌کنند را مجسم می‌کند و تدبیر و اهداف همه کسانی را که در این امر مشارکت دارند، نشان می‌دهد. در این سرزمین هیچ شهروندی باقی نمی‌ماند؛ آن‌ها می‌پذیرند که یا کرامتشان از بین برود و در این وطن انقلابی بمیرند، یا به سرزمین دیگری مهاجرت کنند تا بلکه در آنجا کرامت، عدالت، محبت، مهربانی و آرامش را بیابند. رنج سفر بهاء در این رمان، روایت زنی است که جامعه بارها او را به تن‌فروشی کشانده است. تمام تلاش‌های بهاء برای فرار، بی‌فایده و بی‌نتیجه بود. این داستان آرزوی زنی نیست که دچار سرطان شده است تا خودش را از درد و رنج رها کند، بلکه روایتی از کشف، فروپاشی و تخریب در جامعه‌های عربی است که درگیری پیوسته دو قهرمان داستان را در طول هفتادسال زندگی هویدا می‌کند. همه آن‌ها در این درگیری و تعارض حماسی سقوط کردند، تنها گروهی مانند ثابت السردی که از احرار، آزادگان و انقلابیون بودند، توانستند از حقوق، ریشه و سرزمینشان تا آخرین توان خود دفاع کنند. ثابت السردی مبارزی است که در زندگی خفت‌بار، تحت تأثیر مبارزه و شهادت بود و به همین خاطر، در این داستان از

احترام ویژه‌ای برخوردار بود. در داستانی که همه شخصیت‌هایش بی‌آبرویی، برهنگی و ناپاکیشان آشکار بود، ثابت‌السردي از این خواری، خفت و گمراهی نجات داده شده بود. از این‌رو، بهاء بیان می‌کند که کسانی که به وطنشان خیانت می‌کنند، افرادی حقیر و پست هستند و هیچ‌کس در دنیا مستحق زندگی نیست، مگر کسانی که از وطن دفاع می‌کنند. بهاء، در طول زندگی‌اش تنها به مبارزین، انقلابیون و آزادگان عشق نمی‌ورزید، بلکه اعمال خیرخواهانه هم برای آن‌ها انجام می‌داد. ضحاک در کودکی، به علت اینکه پسر یکی از فدائیان بود، دستگیر شد. در آن جامعه وحشی فریادهای آزادگان را به طرز وحشتناکی سرکوب و آن‌ها را خفه کردند تا قدرتمندان از ثروت‌های سرزمین‌ها سود ببرند.

به عقیده نویسنده رمان به‌یقین، ما همگی یتیم‌های مستضعفی هستیم که در یتیم‌خانه بزرگی زندگی می‌کنیم که هیچ شفقت، مهربانی، رحمت و عطوفتی در آن وجود ندارد. این داستان روایت ماجراجویی و تجربه انسانی است که طعم درد، رنج و شکست را چشیده است. قطعاً تقدیر ما گمنامی و بیچارگی است. ما در دستان ناظرانی هستیم که معنای رأفت، عطوفت و مهربانی را درک نمی‌کنند و به این درد و رنج‌ها توجهی ندارند و فقط خواهان رسیدن به شهوات و غرایض خودشان هستند. این داستان، روایت هولناک و وحشتناک زمانه را در سطح بالایی معنایی بیان می‌کند؛ گویی خواننده با خواندن این داستان هوشیار می‌شود و به درک بالایی از آگاهی می‌رسد و حماسه‌ای خونین در دست قدرتمندان مزدور، ظالم، ستمگر و عصیانگر در ذهنشان تداعی می‌شود. این رمان، ضعف، ناکامی، شکست و غارت امت را روایت می‌کند و به بیان سقوط، انحطاط و نافرجامی می‌پردازد. در این داستان سرزمین‌های ویران شده بیانگر انزوا و طرد انسان‌های سرکوب شده هستند.

پیام این داستان، ترویج فراموشی بی‌قیدوشرط و تسلیم شدن نیست، بلکه فراموشی، غفلت، فرار و تغییر عقیده را حکایت می‌کند که در واقع نشان‌دهنده تصویری از تجاوزها،

صدمات و آسیب‌هایی است که در زندگی به وجود می‌آید که هیچ پناهگاه و راه فراری برای رهایی از آن نیست. هیاهو و فریادی است که نویسنده برای رسوایی ظلم، ستم، فساد، تخریب، دروغ‌گویی، تقلب و تحریف در داستان سر داده است. اکنون زمان تأیید کردن این داستان نیست؛ بلکه زمان بیدار کردن انجمنی است که با فجایع، جنگ‌ها، فروپاشی‌ها، گرسنگی، دزدی، اشغالگری، افراد فاسد، باج‌گیرهای زورگو، انقلاب‌ها، عصیان، مجازات، محرومیت، سرکوب آزادی، دستگیری افراد آزاده و فداکار روبه‌رو هستند.

سمانه موسی پور

دکتر یوسف هادی پور

سخن مترجم

سناة کامل اءمد شعلان ادیب مسلمان اردنی، از نسل نویسندگان معاصر عرب است. اصلتش فلسطینی و اهل روستای بیت نتیف است. او موفق به اخذ دکترا در ادبیات معاصر شده و استاد دانشگاه اردن در رشته تخصصیش می باشد. شعلان نویسنده قصه، حکایت، رمان، داستان های کوتاه، نمایش نامه، سناریو و ادبیات کودک و نوجوان است. در سال ۲۰۰۸ م در همه یرسی عربی در میان ۶۰ بانوی عرب به عنوان یکی از موفق ترین بانوان عربی شناخته شده است که مجله «سیدتی» به زبان عربی و انگلیسی به نشر آن پرداخته است. در سال ۲۰۱۴ م از سوی سازمان بین الملل صلح و دوستی در دانمارک ستاره صلح را دریافت کرد. دکتر شعلان؛ منتقد و خبرنگار روزنامه و مجله در برخی مجلات عربی و فعال در مسائل حقوق بشر، زنان و کودکان و عدالت اجتماعی است. عضو بیشتر محافل ادبی است و موفق به کسب ۶۰ جایزه بین المللی و منطقه ای و عربی در زمینه های رمان، قصه های کوتاه، نمایش نامه و ادبیات کودکان و آکادمی علمی شد. او نمایش نامه های منتشر شده زیادی دارد که جوایز زیادی در برداشته است. وی دو سال متوالی (۲۰۰۷ و ۲۰۰۸ م) در دانشگاه اردن استاد برجسته و نمونه شد، کما اینکه در سال ۲۰۰۵ م رتبه دانشجوی برجسته را کسب کرده است. رمان «ادرکها النسیان» نوشته دکتر سناء الشعلان، تجربه ای بی نظیر در روایت ادبیات عرب است. این رمان در ۳۵۸ صفحه و در سال ۲۰۱۸ م در انتشارات امواج در عمان- اردن به زیور چاپ آراسته شد.

فضای دینی و صوفی گری و عشق آسمانی منحصر به فرد موجود در این رمان به جهان ارزش زندگی می دهد. قهرمان های داستان ضحاک و بهاء حقانیت، عشق آسمانی را ترسیم نموده اند. در این رمان فرشتگان؛ جنگنده و مبارز می شوند و روح ها به پرواز در می آیند. روح هایی که با تاریکی ها و بی رحمی های طاقت فرسای زمانه

نمی‌شکنند. روح‌هایی که در نهایت خوار و ذلیل نمی‌شوند. این همان چیزی است که دکترسنا می‌خواهد با خواندن رمان به آن برسیم. درورای روایت و حوادث رمان، قضا و قدر الهی است. شعلان در پی آن است که بگوید: در کویر این جهان هستی، فضای سبزی وجود دارد تا خستگان به آن پناه گیرند آن انسانی که به خاطر انسانیتش منکر نمی‌شود. چرا که پوسته جهان هستی؛ با بیرحمی ساخته نشده است. عذاب، تقدیر انسان‌ها نیست و کیان و کرامت انسانی که با تجاوز و دشمنی سرکوب و ضایع گشته باز خواهد گشت در پستوی انتظار. او این رمان را بر تثلیث عشق؛ وطن و یتیمی به نگارش کشید. عشق الهی و امید‌رهایی بخش است آنگونه که فراموشی‌رهایی بخش است.

اندیشه و درون‌مایه بر اساس افشاگری خطرناک ظلم و بردگی و فساد و تخریب است. هدف این رمان مکاشفه زیبایی‌شناسی و عشق نیست؛ و هرگز برای فرار به فراموشی گفته نشده است. تفکر و اعتقادی که در آن هست حساس‌تر از آن است. به طور خلاصه؛ تفکر و عقیده در پروژه داستانی برهنگی حقیقت‌کذب و ریا و تلفیق کردن در دنیای عصر حاضر است. توجه و عنایت برای تعمیم کردن تجربه و محدود نکردن در نام‌ها، مکان‌ها و جغرافیای خاص، این موضوع را ثلثت نمی‌کند که انگیزه و عقیده شعلان این‌گونه باشد. لذا رمان تنها داستان عشق و دلدادگی نیست. بلکه روایتی از سیر و سلوک واقعیت و دردهای بشری و درگیری‌های آزادگان و محرومیت و قلدری قلدارها و رنج تحقیر شدگان است؛ و علناً مدعیان دروغی و دروغگوها و ارباب‌های سلطه و منافقین را رسوا می‌کند. این رمان مفسدین را نفرین می‌کند و خراب‌کاران و مجرمین خائن را لعنت می‌کند. بهاء و ضحاک هر دو نمادوطن هستند. قهرمان داستان «بهاء» نمادی بر نابودی ملت عرب، غارت و چپاول در برابر نظام غول‌پیکر از نظام‌های چپاولگر است. تجربیات تلخ بهاء و ضحاک در زندگی تابلویی کوچکی از تجربه سرزمین‌ها، در زمان‌های سخت و دشوار و سقوط و انحطاط و فاسدین و خیانت

کاران می باشد. پیچ و خم های داستانی که دکتر شعلان در رمان خود به نگارش درآورده پیچ و خم های رئالیسم آمیخته به تخیل در حد بالایی است. این توهم گیرنده است که در روایتی با سفری طاقت فرسا و خسته کننده روبرو شده است که در حدود ۷۰ سال رنج و درد را به دوش می کشد. توهم مکان و زمان بر فضاهای نامحدودی گسترده می شود. مخاطب نه در هر زمان و نه در هیچ مکانی وقوع وقایع را متوجه نمی شود مگر این که فقط گفته شود این رویدادها در مشرق زمین اتفاق می افتد. آن جایی که مردم به زبان عربی صحبت می کنند و سپس اشاره به این موضوع می شود که شخصیت بهاء به نقطه سرد و یخ زده شمالی منتقل می شود. بدون این که دقیقاً به شهر و مکان و یا کشوری اشاره شود؛ و به همین منظور گیرنده یک احساس سطحی دارد و روایت داستان خارج از زمان و مکان خاصی است و به یک داستان عشق و عاشقی مبدل شده که با صداقت با هم برخورد می کنند بعد از ۶۰ سال فراق و عذاب. ضحاک در حالی معشوقه خود بهاء را پیدا می کند که وی در طول زندگی اش رنج هایی بسیار را تحمل کرده است و به بیماری سرطان مبتلا شده است. این یک برداشت سطحی از داستان است و از آن جایی که سن ۷۰ سالگی را برای تحمل رنج بهاء انتخاب می کند ما می توانیم رنج بزرگ در تاریخ نبرد عربی در عصر جدید را درک کنیم، و آن مبارزه مردم فلسطین در برابر استعمار صهیونیست اشغالگر است. اصرار در عنوان شماره ۷۰ به نوعی پافشاری بر این واژگان است. بهاء و ضحاک و دیگر آوارگان جنگ، از همشهریان خود دور می شوند و در دستان سازمان های سرکوب گر بازیچه می شوند.

روش کار در ترجمه پیش رو؛ بر اساس رعایت حجم معادل متن اصلی و پرهیز از شرح غیر ضروری جمله ها و تصرف ناصواب عبارت هاست. هرچند جملاتی به ضرورت سره نویسی ترجمه از کانون توجه به واژگان باز مانده و به مدار تغییر در فارسی راه یافته است.

بسیار شایسته است؛ مراتب قدردانی خود را از خانم دکتر اکرم روشنفکر استادیار دانشگاه گیلان به دلیل معرفی و پیشنهاد این رمان اظهار نماییم و سپاسگزاری خود را از نویسنده ی ارجمند سرکار خانم دکتر «سناء الشعلان» که از ترجمه ی «ادرکها» النسیان» استقبال نمودند، ابراز داریم.

سمانه موسی پور

دکتر یوسف هادی پور

فهرست مطالب

| | |
|----------------|-----------------------------|
| ۶..... | دیباچه..... |
| ۱۱..... | سخن مترجم..... |
| التسیان الأول | |
| ۲۱..... | فراموشی اول..... |
| ۲۲..... | ضحاک سلیم..... |
| التسیان الثانی | |
| ۳۷..... | فراموشی دوم..... |
| ۳۸..... | سرخ روی دلفریب..... |
| التسیان الثالث | |
| ۴۹..... | فراموشی سوم..... |
| ۵۰..... | خانه ای کنار رودخانه..... |
| التسیان الرابع | |
| ۵۹..... | فراموشی چهارم..... |
| ۶۰..... | بیماری..... |
| التسیان الخامس | |
| ۶۵..... | فراموشی پنجم..... |
| ۶۶..... | فراموشی او را دربرگرفت..... |
| التسیان السادس | |
| ۷۳..... | فراموشی ششم..... |
| ۷۴..... | زن عاشق..... |
| التسیان السابع | |
| ۷۹..... | فراموشی هفتم..... |
| ۸۰..... | بوی محبت..... |

النسیان الثامن

- ۸۳..... فراموشی هشتم
۸۴..... وطن

النسیان التاسع

- ۸۹..... فراموشی نهم
۹۰..... بهاء من

النسیان العاشر

- ۹۳..... فراموشی دهم
۹۴..... افراح رملی

النسیان الحادی عشر

- ۱۰۵..... فراموشی یازدهم
۱۰۶..... کما

النسیان الثاني عشر

- ۱۱۳..... فراموشی دوازدهم
۱۱۴..... وفاء ذیب

النسیان الثالث عشر

- ۱۲۱..... فراموشی سیزدهم
۱۲۲..... بیمارستان

النسیان الرابع عشر

- ۱۲۷..... فراموشی چهاردهم
۱۲۸..... ثابت السردی

النسیان الخامس عشر

- ۱۳۷..... فراموشی پانزدهم
۱۳۸..... جهنم

النسیان السادس عشر

- ۱۶۱..... فراموشی شانزدهم
۱۶۲..... ستاره های براق

النسیان السّابع عشر

فراموشی هفدهم ۱۶۹

انقلاب و وطنها ۱۷۰

النسیان الثامن عشر

فراموشی هجدهم ۱۷۵

اولین عشق ... آخرین عشق ۱۷۶

النسیان التاسع عشر

فراموشی نوزدهم ۱۸۵

وطن پرستی ۱۸۶

النسیان العشرون

فراموشی بیستم ۱۹۳

گذشتگان و رفتگان ۱۹۴

النسیان الحادی و العشرون

فراموشی بیست و یکم ۲۰۳

جاده ها ۲۰۴

النسیان الثانی و العشرون

فراموشی بیست و دوم ۲۱۳

زنان سرخ رو (آتشین) ۲۱۴

النسیان الثالث و العشرون

فراموشی بیست و سوم ۲۲۱

باربارا ۲۲۲

النسیان الرّابع و العشرون

فراموشی بیست و چهارم ۲۲۹

تیم الله الجزیری ۲۳۰

النسیان الخامس و العشرون

فراموشی بیست و پنجم ۲۳۷

زندگی هفتم ۲۳۸

النَّسِيانُ السَّادِسُ وَالْعَشْرُونَ

٢٤٧..... فراموشی بیست و ششم

٢٤٨..... آخرین زندگی

النَّسِيانُ السَّابِعُ وَالْعَشْرُونَ

٢٥٩..... فراموشی بیست و هفتم

٢٦٠..... دست نویس

النَّسِيانُ الثَّامِنُ وَالْعَشْرُونَ

٢٦٥..... فراموشی بیست و هشتم

٢٦٦..... کوچ کردن

النَّسِيانُ التَّاسِعُ وَالْعَشْرُونَ

٢٧٥..... فراموشی بیست و نهم

٢٧٦..... دستگیر شده

النَّسِيانُ الثَّلَاثُونَ

٢٨٥..... فراموشی سی ام

٢٨٦..... گذشته

٢٩٥..... بعد از پایان

پیوست ها

| | |
|----------|-----------------------------------|
| ۲۹۷..... | نگاهی به زندگی سنا الشعلان |
| ۳۰۲..... | معرفی آثار دکتر سناء شعلان |
| ۳۰۲..... | نمایشنامه |
| ۳۰۲..... | نمایشنامه تئاتری |
| ۳۰۳..... | کتابهای تخصصی نقدی چاپ شده |
| ۳۰۴..... | کتاب |
| ۳۰۴..... | کتابهای درسی |
| ۳۰۴..... | تألیفات خلاقانه |
| ۳۰۵..... | تألیفات خلاقانه برای کودکان |

النسیان الأول

فراموشی اول

در ستاره‌های اورینگامی نوشته شده:

گواهی می‌دهم که عاشق شدم.

پیوسته خودم را می‌شناسم، چقدر سخت و پیچیده است این شناختن.

در عشق حقیقی، روح است که تن را در آغوش می‌گیرد.

تنها از تو مطمئن هستم. چه زیبا است آنچه بعداً نمی‌آید،

تنها اوست که تاکنون خمیدگی را نکشیده است.

آنان که ما را به وجود آورده‌اند مادرانمان نیستند؛

بلکه همانا عشق است که ما را به دنیا می‌آورد.

اطمینان، همان ایمان مطلق به دوست داشتن است.

در سرزمین دوست داشتن، تمام هستی قابل تقدیس است،

حتی گناهان کبیره و لغزش‌ها!

ضحاک سلیم

۶۷ سال زندگی به جز دزدیدن اندکی از جوانی‌اش، به نشاط و خنده‌رویی‌اش دست‌برد نزده است؛ اما همه آن سال‌ها برایش غم‌انگیز نبود؛ چراکه به او خوشی، تخصص، تجربه و هوشی هدیه داد که توانست با عمل، موفقیت، سیاحت در دنیای خداوند، زمان‌های انتظار و همواری‌های نوشتن، بر این سال‌های طولانی و سخت چیره شود.

در این دنیا هر آنچه را که خواسته و نخواست‌ه تجربه کرده است و شعارش در زندگی این شد که گواهی می‌دهم من عاشقم و در زمان‌های مستی با غرور، سرخوشی و سر مستی به اوهام و سرگردانی بازگردانده می‌شوم؛ او همراه چهار دوست صمیمی‌اش نشست و برخاست می‌کرد، دوستانی که در زندگی‌شان با دیگران دوست نیستند. زندگی‌ایی که آکنده از لذت‌ها، شهوت‌ها و کامیابی‌هایی است که تفاوت دارد با لذت زنانی که بهره‌شان از آن لذت‌ها برای روح، بدن، رؤیا و موفقیتی ناقص، آلوده، ناهنجار و تکه‌تکه است. بعد از گردش در سراسر سرزمین‌های یخ‌زده با سه زن سرخ‌روی ازدواج کرده بود که ساز و برگی جز خسارت‌های فراوان مادی و معنوی همچون درد، تنهایی، دور شدن و کوچ کردن برایش به ارمغان نداشت. آنها به کرارت بر اساس احکام فوری قضایی بیش از نیمی از دارایی یا یک سوم دارایی آن را تصاحب می‌کردند، بدون اینکه فرزندی یا همدمی در سفر زندگی‌اش به او ببخشند و در زندگی [اش] از دهانی خیس، نازک و لاغر، واژه بابا را نمی‌شنود تا نجات‌دهنده وی باشد.

ولی اکنون به جز زنان و عشق شیرین آنها، هر آنچه را که آرزو داشت به دست آورد. او ثروت مالی، سلامتی، زیبایی، خرسندی، احساس امنیت و سلامتی نفس دارد؛ چنانکه بعد از آنکه جزء یکی از مشهورترین نویسندگان وطن یخ‌زده، سرمازده و مرفهش شد که با صمیمیت به آن وابسته بود، دارای شکوه ادبی گسترده‌ای شد. بعد از آنکه از

وطنی که سراسر کودکی‌اش در آن زندانی شده بود رانده شد، درحالی که تکه گوشتی سرخ‌رنگ و یتیم بود که در پوششی کهنه پیچیده شده بود، به آن وابسته شد تا از او در مسیرهای غربت و سرگردانی، فقر، یتیمی، بی‌نوایی و ستم‌دیدگی حمایت کند. تا اینکه یکی از پسر عموهای پدرش که سال‌ها در این سرزمین زندگی می‌کرد، او را ناخودآگاه یافت در حالی که داستان او را به دور از روح، خاطرات، آرزوها و آینده‌اش در یکی از دیدارهای نادرش با اهلش در سرزمینش شنیده بود. وی این حقیقت را دریافت که پدر و مادرش را ناگهان در شبی برفی و یخبندان که با شومینه‌ی نفتی خفه شده بودند، از دست داده است و به‌سان گربه‌ای در خیابان‌ها تنهایی زندگی می‌کند. آن شب با وجود سرمای شدیدی که وجودش را فراگرفته بود و نفس‌های آخرزندگی را می‌کشید، در اتاق مراقبت‌های ویژه در بخش اطفال در بیمارستان ارتش در شهر قدیمی‌اش بستری شده بود و در آن شب دلخراش از مرگ نجات یافت.

بعد از آنکه والدینش را از دست داد، در پرورشگاهی که از روی اجبار آن را پذیرفته بود زندگی کرد در حالی که عموها و عمه‌هایش در آن زمان او را نپذیرفتند و داستان غارتگرشان را به میراث ناچیز او دراز کردند و همسایه‌ها نیز از اینکه او را به فرزندگی قبول کنند، خودداری کردند. در آن هنگام، معصومیت کودکی و شادابی روحش از بین رفت، در حالی که در آن پرورشگاه یأس‌آور دولتی عذاب می‌کشید؛ چراکه باسختی، ترس، اضطراب، نگرانی و با مجازات زندگی می‌کرد و هرگاه صدایش را برای اندکی مهربانی بلند می‌کرد، گرفتار سرپرستان پرورشگاه می‌شد که پستی خشمشان را بدون شفقت به او می‌زدند.

سرانجام در شبی سرد و تاریک وی را به‌سان روح تاریکشان به کنار جاده انداختند تا از وجودش رهایی یابند و مطمئن شدند که او دیگر هرگز به پرورشگاه متعفن آنها باز نمی‌گردد. در آن هنگام مدیر پرورشگاه و معاون میان‌سال آنجا گمان کردند که او چیزی از خزانه پرورشگاه دزدیده و به بیرون فرار کرده است؛ به همین خاطر همگی

وی را به چشم دزد نگاه می‌کردند و او ناچار شد از دست پلیس نوجوانان که در هر جایی دنبال او می‌گشت تا او را به زندان محل دفنش بیندازد، فرار کند. او در خیابان به‌سان سگ‌ها، گربه‌ها، موش‌ها و موجودات ناشناخته فضایی زندگی می‌کرد و با انسان‌های پست و حیوانات مشاجره می‌کرد تا لقمه غذایی از خاکروب‌ها و زباله‌ها به دست آورد. تا اینکه بعد از شرایط سخت، خوشبختی با اینکه از آن ناخوشنود بود به او رو کرد و پسر عموی پدرش در زندگی‌اش پیدا شد. وی گویی فرشته‌ای بزرگوار و توانا از آسمان بود که او را از خیابان نجات داد و دست مهربان، گرم، سفید و صاف خودش را که دارای چند انگشتر نقره‌ای سفید رنگ منقش به الماس بود، به سویش دراز کرد و به او پیشنهاد داد که وی را با خودش به دوردست‌ها ببرد؛ جایی که آکنده از دریاچه‌های یخی، سنجاب‌های خوشبخت، خلنه‌های گرم چوبی، سفرهای تفریحی جذاب، گله‌های گوزن‌های شمالی، خرس‌های قطبی، بوی اجاق‌های چوبی و بوی اسطوخودوس بود. با او موافقت کرد که بعد از حل مشکلش با پلیس جوانان، بدون لحظه‌ای تردید یا شک او را همراه خود ببرد و عهده‌دار سرپرستی او به جای زندان شود؛ البته با این شرط که اگر دوباره دزدی تازه‌ای کرد، مسئولیت قانونی آن را بپذیرد و غرامت مترتب بر اتهام دزدی را بپردازد؛ و نیز اموال اندکی را که مدیر پرورشگاه از روی بهتان گمان کرده بود که کودک یتیم آنها را دزدیده است، به آنجا بازگرداند.

سرانجام بعد از آنکه پسر عموی پدرش با طیب خاطر او را آگاه کرد، آزاد و رها شد. تا اینکه سرپرستی وی را به همراه تنها پسر خود یعنی جورج سلیم پذیرفت و تربیتش کرد و به شیوه‌ای نیکو او را آموزش داد و باران محبت و مراقبتش را به وی بخشید تا اینکه با درجه عالی و ممتاز در مقطع لیسانس از دانشگاه فارغ التحصیل شد. اندک مدتی بعد از آن، پول قابل توجهی به او داد تا زندگی خود را با آن آغاز کند؛ چراکه از اینکه وی را دوباره با دست خالی ترک کند، هراس داشت. بار دیگر بعد از

اینکه پیری در لندام‌هایش رسوخ کرد و بیماری‌های کهنسالی به او حمله کردند، دوباره یتیم شد و سایه ابدی و وحشتناک مرگ دور سرش شروع به چرخیدن کرد. ضحاک نتوانست از این هدیه مالی باارزش بهره ببرد. او قسمت زیادی از ثروت را برای تحصیلات عالی در مقطع دکتری در رشته ادبیات تطبیقی و فرهنگ ملی، در معتبرترین دانشگاه کشور یخزده‌اش خرج کرد و با قسمت دیگر آن، خانه کوچکی نزدیک محله قدیمی فرهنگی شهر خرید؛ اما قسمت سوم این هدیه، بعد از آنکه بسیاری از ناشران از چاپ رمان او با هزینه خودشان سر باز زدند، آن مبلغ را به چاپ اولین رمانش اختصاص داد؛ چراکه در آن هنگام او رمان‌نویس جوان و مبتدی بود که هیچ کس به نام یا قلم او توجهی نمی‌کرد.

هنگامی که او اولین رمانش را منتشر کرد، طالعش درخشید و بسیار مشهور شد، به طوری که انتشارات اسکاندیناوی و بالکان و اروپایی، به نشر آثار او پرداختند؛ زیرا وی داستان‌های خود را به زبان سرزمین‌های سرمازده می‌نوشت. او تمام تلاش، وقت، توجه و فکر خود را صرف مطالعات تطبیقی بین ادبیات معاصر غربی و ادبیات ملی و معاصر شرقی کرد. همچنین از راه بحث‌ها، کتاب‌ها، رمان‌ها و سخنرانی‌هایش، درآمد سرشاری را به دست آورد. وی همه درآمد خود را خرج سفر و تعویض خانه می‌کرد و کتابخانه شخصی خودش را که برای آن ساختمانی کهن در منطقه فرهنگی مشهور در مرکز اسکاندیناوی خریداری کرده بود با دریایی از کتاب‌ها، نسخه‌های خطی، مصادر، منابع، تصویرها، سی‌دی‌ها و فیلم‌ها سیراب و آن را وقف عموم کرد؛ به امید آنکه روزی آن را به جهانیان هدیه کند و همگان از آنچه وی به قلم خودش نوشته بود یا دیگران به رشته تحریر درآورده بودند، سود جویند و نیز مجوز ورودش به سرای جاودانه باشد. آن کتابخانه که ساختمانی بزرگ و به وسعت توانایی صاحبش در خرید کتاب‌ها و هدیه گرفتن آنها بود، به نام «کتابخانه ضحاک سلیم»، تبدیل به دایره‌المعارف کامل انسانی شد.

او در این سرزمین از هرآنچه که وابسته به وطنش بود، رها شد. وطنی که والدینش را با بی‌وفایی خفه کرده بود و آنها را از وی ربود و او را که یتیم، تنها، بی‌نوا و رانده‌شده از همه‌جا بود را ترک کرد. بعد از آن عموها و عمه‌هایش ارث لندک او را دزدیدند و او را گرسنه، بی‌نوا، رانده‌شده، محروم و یتیم رها کردند.

با این وجود، او عشق به پختن غذاهای شرقی، آلات موسیقی و عتیقه‌های شرقی را رها نکرد و دیوارهای اتاق نشیمن، راهروها و قفسه‌ها را با آنها تزئین کرد و بسیاری از آنها را در گوشه و کنار خانه، روی پشتی‌هایی که با نی‌های طلایی براق تزئین شده بود و نیز روی فرش‌های دستباف شرقی پراکنده کرد. او تابلوهای خوش‌نویسی عربی را روی دیوارهای اصلی خانه و روبه‌روی آینه‌ای آویزان کرد تا بتواند خط عربی را یک بار از راست به چپ و بار دیگر، انعکاس آن را در آینه از چپ به راست ببیند.

از سقف خانه‌اش لوستر کریستالی براقی آویزان بود که نور و درخشش آن روی دیوارها و کف می‌تابید و روی پایه‌های مسی که به نقوش شرقی باستانی مزین بود، می‌چرخید و نور درخشانش آن را می‌پوشاند. از همین رو بیننده روی صورت‌ها، کف زمین، دیوارها و فضای خانه، چیزی جز نور خیره‌کننده و درخشان لوستر نمی‌دید.

خانه او - که باربارا، دوستان، دانشجویان و هرکسی که به ملاقاتش می‌آمد، آن را دوست داشت - ترکیبی از [تزئین] شرقی و غربی بود که از آن متنفر بود و از آن فرار می‌کرد. داخل کلبه چوبی زیبا ساخت غرب و طراحی، فضاسازی، تقسیم‌بندی، خط‌کشی‌ها و شکل آن به سبک شرقی بود. رایحه‌های ادویه‌اش، پشتی‌ها، آلات موسیقی، فرش‌ها و جزئیات خاص و دقیقش، مانند سرمه‌دان‌های مسی با گردنی پروانه‌ای قوسی‌شکل و تعدادی ابزار آرایش مسی با قلم‌موهای طبیعی و یک جعبه نرد و چند تکه کاشی‌کاری‌شده، حال و هوای شرقی داشت.

ضحاک با پافشاری تمام از تغییر اسمش خودداری کرد؛ اسمی که بهاء سرخ‌روی جذاب و دلفریب که چند سال از او کوچک‌تر بود برایش برگزیده بود. وی در آن

پرورشگاه ناخجسته که بیشتر کودکی ناخوشایندش را در آن گذارنده بود، با بهاء دیدار کرد. او دارای خانواده، وطن و شادی بود تا اینکه از آن رانده و داخل زندانی نفرت انگیز شد. ناتوانی از فرار، موجب غصه‌ای در قلبش شد. مرد به او وعده‌ای راستین داد که ترکش نکند و هرچه زودتر او را از این زندان نفرت‌انگیز در پرورشگاه نجات بدهد.

بسیار تلاش کرد که بهاء را از پرورشگاه فراری دهد؛ اما بعد از اینکه مدیر پرورشگاه نقشه‌اش را فهمید، بارها و بارها شکست خورد. مدیر پرورشگاه بهاء را ماه‌های طولانی در زیرزمینی تنگ و تاریک زندانی کرد و برای مجازات او به سبب تلاش برای فرارش گیسوان قرمز، زیبا و بلندش را تراشید. به همین خاطر، اراده و تمایلش به فرار از بین رفت. ضحاک زمانی که فهمید خیابان‌ها با وجود بزرگی ظاهری چه قدر تنگ و مخوف هستند، از تلاش طاقت‌فرسایش برای فراری دادن بهاء از آنجا منصرف شد. ضحاک برای او دل سوزاند؛ به این دلیل که درندگانی که در تاریکی آنجا زندگی می‌کردند، او را می‌دریدند.

ضحاک اسم حقیقی بهاء را که پدر و مادر گمنامش لحظه تولد روی او گذاشته بودند را نمی‌دانست. شاید آنها به خاطر عجله‌شان برای رهایی از بهاء، هیچ اسمی روی او نگذاشته بودند. او فردی فاسد، بی‌خانواده و بی‌اصل و نسب بود. سرخی‌اش تند و لذیذ بود و چشمان سبزِ علف‌رنگش، بر غربت، یتیمی و تنهایی او می‌افزود. او ترکیبی فریبنده بین چندین ترکیب نژادی، از زیبایی، جذابیت و اصل و نسب بود؛ اما بوی عطر آگین او همانند بوی گل‌های بنفشه‌ای که در گلدان‌های بالکن مدیر پرورشگاه کاشته شده بودند، بود. آن بو، رایحه‌ای بود که هیچ بشری در هستی نمی‌توانست بوی عطر آگینی مانند آن را داشته باشد. این رایحه با حس دوری و جدایی وی از مکانی بیمار که به دلیل بوی تعفن، کپک‌زدگی و نمناکی داشت در هم آمیخته شده بود.

کادر یتیم‌خلنه چون او را سرخ‌روی ملعون صدا می‌زدند، فراموش کردند که نامی برایش انتخاب کنند؛ به دلیل حسادت پنهانی‌شان از اشتیاق هول‌انگیزش برای سخن گفتن، حرکات و خنده نقش بسته بر چهره‌ی سرخ‌رنگ و زیبایش، موهای سرخ‌رنگِ بلند و نرمش که روی آن خزیده بود و نیز شفافیت سرخی پوست و جاده سبزرنگ چشمانش. حتی بعد از اینکه برای خودش اسم بهاء را انتخاب کرد - اسمی که از قهرمان یکی از شخصیت‌های فیلم‌های کارتونی الهام گرفته بود - آنها این لقب را به او دادند. این اسم او [مرد] را خشنود می‌کرد؛ چراکه آن شخصیت قهرمان کارتونی، فردی قوی، شجاع، جوانمرد، یاری‌کننده ضعیفان و انتقام‌گیرنده از مجرمان بود و تسلیم هیچ دشمن و شروری که می‌خواستند از او منفعت ببرند، نمی‌شد و دارای موهایی سرخ‌رنگ، زیبا و دلفریب بود و هنگامی که اسم بهاء را انتخاب کرده بود، متوجه تناسب آن با زیبایی، نورانیت و جذابیت خودش نبود؛ چراکه او تنها به ویژگی‌های ظاهری و روحیه او اشاره می‌کرد.

دوست کوچکش هنگامی که برای او آهنگ‌های سریال کارتونی بهاء «بهاء سرور زنان» را می‌خواند، بسیار خوشحال می‌شد. بهاء با صدای نرم و نازک، آهنگین و خوش‌بویش، با او می‌خواند؛ بنابراین سرخی خیره‌کننده‌اش در صورتش جاری می‌شد و بر دلفریبی‌اش می‌افزود.

او به آموزش و زندگی در اسکاندیناوی در سال‌های طولانی نیاز داشت تا بتواند به رابطه پر قدرت او با اسمی که برایش انتخاب شده و نیز تناسب شدنش با او پی ببرد. نام او بهاء است که روح مرد و روح هرکسی که بهاء را می‌شناسد را با زیبایی‌اش و صدای گرفته‌شده، عمیق و آهنگینش و خنده طولانی و مرموزش در بر گرفته است؛ تا آنجا که جرعه‌ای از قهقهه معروفش، بر اشک‌ها، گریه شدید، شکسته‌شدن هنگام از دست دادن چیزی یا کسی و ناراحتی‌ها چیره می‌شود و همه غم‌های دنیا را سرمی‌کشد. خنده‌های عمیقش هر اندوهی را در ژرفایش غرق می‌کند و آن اندوه را با

امیدواری‌اش، حيله‌گری، تظاهر به شادی، موفقیت، پیروزی و خرسندی، ذوب می‌کند و امید به زندگی را در فرد برمی‌انگیزد و او را با وجود دردها و سختی‌های زندگی‌شان به جای گریه به آواز خواندن فرامی‌خواند؛ چراکه وی از گریه متنفر است؛ و در پایان او، پیروزی نهایی را بر روح شکست‌خورده و غمگین بهاء می‌بیند. یتیم بودن بهاء فراموش‌نشده‌ای است و تنها ضحاک توانسته است به ژرفای دردمند و اندوهناک بهاء برسد.

وجود بهاء در یتیم‌خانه و در شبی تاریک و سرد، در کنار ضحاک جمع شده بود و مدت‌ها در کنار او گریسته بود. بهاء از دردها، رنج‌ها، تنهایی، یتیمی، سرگردانی در زندگی و سنگ‌دلی‌های اطرافیانش می‌گریست. او بعد از این که سوگند خورد که بدن نحیف او را تقویت کند، سهم ناچیز غذای خود را به بهاء می‌داد؛ و همواره برای بهاء داستان‌هایی از خواب‌هایش می‌گفت؛ خواب‌هایی که خود و بهاء در کنار هم زندگی‌ای زیبا، بی‌دغدغه، گرم و محبت‌آمیز را در دورترین نقطه دنیا سپری می‌کردند؛ دنیایی که در آن نه پرورشگاهی است و نه یتیمی، نه دردی است و نه گرسنگی، و نه اسم‌های ناشناخته گم شده در گذشته. آن دو بدون لحظه‌ای درنگ، به خانه‌ای که برایشان حرمت داشت، می‌رفتند و خانواده‌ای خوشبخت را سامان می‌دادند که در آن ده‌ها پسر و دختر وجود داشت.

آن هنگام که بهاء در کنار ضحاک بود، روحی زنانه و لطیف را در عمق وجود او احساس می‌کرد. بهاء به خوبی می‌تواند نقشِ مادر را بازی کند؛ تا آنجا که او نقش مادری خودش را بر مادری آن زنِ سنگ‌دلی که او را ناخواسته به دنیا آورده، سپس رها و فراموش کرده است ترجیح می‌دهد.

ضحاک به او قول می‌دهد که او را به زودی از پرورشگاه فراری دهد و همراه هم در خانه‌ای واقعی که در آن دوست داشتن، مهربانی، گرمی و شادی موج می‌زند، زندگی‌ای سرشار از خوشبختی داشته باشند؛ خانه‌ای که در آن از همه لذت‌های زندگی بهره‌مند

هستند و همه آرزوهایشان از رقص، آواز، نقاشی، شادی، جشن‌ها گرفته تا غذاهای لذیذ، نوشیدنی‌های گوارا، زیباترین لباس‌ها و زینت‌ها که پیش از این بر آنها حرام شده بود، برآورده می‌شود. قول دادند روزی با هم رمانی پیرامون عشق زیبایشان خواهند نوشت و هنگامی که چشم از جهان فرو بستند، روحشان به آسمان خواهد رفت و در آنجا به دو ستاره جاودانه تبدیل خواهند شد و راه را برای همه عاشقان و یتیمان روشن خواهند کرد تا آنها نیز بتوانند سرزمین خوشبختی، رفاه و راحتی ابدی را درک کنند.

بیشتر افراد پرورشگاه مانند پرستارها، کارمندی‌های دختر و پسرهای یتیم، با بهاء دشمنی می‌ورزیدند و با او به تلخی رفتار می‌کردند؛ چراکه او در میانشان بسیار دوست‌داشتنی بود و ظاهر، صدا و کلماتش نورانیت جاودانه‌ای داشت و بوی بنفشه‌های معطر از وی تراوش می‌شد. به همین خاطر، پرستارهای پرورشگاه، به خاطر بغضی که نسبت به زیبای‌اش داشتند، لقب «سرخ‌روی ملعون» را برای وی برگزیدند. پسرها و دخترهای یتیم، در گفتن این لقب پافشاری می‌کردند تا هرگاه او قصیده‌ای، متنی یا گفت‌وگوی زیبایی را که از تلویزیون می‌شنید، حفظ می‌کرد و معلم زبان عربی‌اش «صبح»، مجذوب موهبت‌های بلاغی او می‌شد و وقت و توجهش را صرف او می‌کرد تا با گفتن این لقب، از بهاء انتقام بگیرند. با توجه معلم به او، شعله‌های کینه و حسادت در دل‌های یتیمان پرورشگاه زبانه می‌کشید؛ بنابراین آنها با نادان، کوچک و پست نشان دادن خود، از بهای سرخ‌رو انتقام می‌گرفتند و پیوسته او را «سرخ‌روی ملعون» می‌خواندند.

ضحاک می‌توانست با توانایی بدن ورزیده‌اش از بهاء در برابر هر ستمی که کودکان بر وی روا می‌داشتند، چیره شود و آنها را مجبور کند که او را با اسم جدید، تازه و پرافتخارش یعنی «بهاء» صدا بزنند. اگرچه او مجبور می‌شد که به یکی از کودکان مشتی بزند یا یکی را بزند یا دندان سومی را بشکند، ولی هرگز نتوانست پرستارهای

پرورشگاه را مجبور کند که او را به اسم جدیدش صدا کنند و آنها همواره به خاطر دشمنی با ضحاک و بهاء و زیبایی تحریک‌کننده، وی را همان «سرخ‌روی ملعون» می‌خواندند.

اما ضحاک برای اینکه وی را با نام دلفریب «بهاء» صدا بزنند، پایبند بود؛ چراکه این نام برکت را همراه خود آورده بود. ضحاک این نام را از همان سریال کارتونی برای بهاء برگزید و زین پس وی را «بهای سرخ‌روی دلفریب» نامید. از سوی دیگر، اسم ضحاک نزد بهاء به جای اسم اصلی‌اش که دوست نداشت، «ضحاک سلیم» شد.

با گذشت زمان، ضحاک نام قدیمی ناراحت‌کننده و تاریخ تولد دردناکش را که در شناسنامه در مدارک پرورشگاه وجود داشت، از خاطر برد و نام جدیدش «ضحاک» را که بهاء برای او انتخاب کرده بود، در خاطر سپرد تا اسم نیرومندی باشد که شادی و لبخند را برایش به ارمغان بیاورد؛ زیرا این اسم نشانگر مبالغه در خندیدن است؛ و آن اسمی بود که بهاء را سرشار از شادی، لبخند و خوشحالی می‌کند و خنده واقعی و حقیقی در روح بهاء فوران می‌کند. ضحاک شانه بها را با شانه خودش نگاه می‌دارد و موهای قرمز و جادویی‌اش را نوازش می‌کند و از بهاء می‌خواهد که برخی از شعرها یا نثرهایی را که حفظ است و از سرشت خود تراوش می‌کند، برایش بخواند.

اسم او در پرورشگاه ضحاک سلیم شد که با نام پدربزرگش «سلیم» که خانواده‌اش انتخاب کرده بودند و به آن افتخار می‌کردند، تناسب داشت؛ زیرا در زمان حکومت ترکان بر کشورش، «آغا» از بزرگان پرنفوذ و ثروتمند بود و برای پسرها و دخترهایش ثروت بزرگی به جا گذاشت که آنها بر از بین بردن و تلف کردنش همت گماشتند. اینگونه آن ثروت بسیار کاهش یافت، ولی همه آن از بین نرفت و قسمت اندکی از آن در دست سه عمو و هفت عمه‌اش باقی ماند؛ همان افرادی که ضحاک را از سهم‌الارث پدرش که در عنفوان جوانی مرده بود، محروم کردند و با سپردن او به پرورشگاه، جایی که قربانگاه کودکان است، از شر او رها شدند.

هنگامی که مدیر پرورشگاه او را به خیابان انداخت، از همه چیز حتی از همین اسمش رها و کنده شده بود. هنگامی که عموی مهربان و دلسوزش او را در سرزمین سرمازده یافت و به فرزندى پذیرفت، بنابر خواسته خود ضحاک، اسم ضحاک سلیم را در مدارک فرزندخوانده‌اش ثبت کرد. زمانی که ضحاک موفق و مشهور شد، به جای اسم «سلیم» که یادآور اسم پدر بزرگ و روح مادرش بود، اسم ضحاک سلیم که او را به یاد بهای سرخ‌روی دلفریب می‌انداخت، با خط درشت و پررنگ نوشت و بر پشت جلد کتاب‌ها و رمان‌هایش چاپ شد؛ اما ضحاک تنها در نزدیکی بهاء احساس خوشبختی می‌کند و در کنار او، معنای از دست دادن را نمی‌شناخت مگر هنگامی که از بهاء محروم شد.

با رفتن ضحاک، بهاء در پرورشگاه زندانی و تنها باقی ماند. هنگامی که وی مسیر فقر، یتیمی، تنهایی، تنگدستی، بازداشت و شکنجه را در شهرهای سنگ‌دل که برای یتیمی ضعیف و تنها، جا و بهره‌ای نداشت، می‌پیمود، سرنوشت او را به سرزمینی دوردست و سرمازده که جای شادی، خوشبختی، عدالت و امنیت بود کشاند.

او چندین بار تلاش کرد که پنهانی به پرورشگاه برود تا بهاء را از آن مکان غم‌انگیز و مالیخولیایی رها کند. ولی او هر بار شکست می‌خورد و هرگاه برای انجام این کار، از دوستان مجرم خیابانی‌اش کمک می‌گرفت، از این فکر پشیمان می‌شد؛ چراکه او بهاء را با عذاب‌های خیابانی، ابتدال، زدو خورد و دعوا پرورش می‌داد. او پذیرفت که در زندان پرورشگاه باشد تا اینکه طعمه‌ی بزرگ و زیبای هیولاهای درنده خیابان‌ها بشود.

تلاش کرد عمویش را قانع کند هنگامی که او را به فرزندخواندگی پذیرفت، بهاء را نیز به فرزندخواندگی قبول کند و او نیز همراه آنها به سرزمین سرمازده گرم بیاید. ولی عمویش با اصراری عجیب آن را رد کرد و به داشتن تنها یک فرزند جدید بسنده کرد. هرچند همسر با فضیلتش که یونانی بود، تمایل بسیاری داشت که یک دخترخوانده

نیز داشته باشد، ولی عمویش نپذیرفت. به همین خاطر چهره نورانی بهای سرخ‌روی دلفریب را از دست داد.

هرچند وی پنج دهه ارتباطش را با بهاء از دست داد، اما بهاء در تمام آن سال‌ها در روح و نبضش ساکن بود و از آن کوچ نمی‌کرد و پنهان نمی‌شد. سرخ‌رویی شدیدش را در چهره سرخ‌رویان اروپایی، مردم اسکاندیناوی و بالکانی و سیبری جست‌وجو می‌کرد. ولی هیچ‌یک از آنها دلبری، جذابیت و گرمی بهاء را نداشتند. وی با سه زن سرخ‌روی اروپایی ازدواج کرد تا شاید بهاء را بین آنها بیابد؛ اما وی را در میان آنها و دیگر زنان سرخ‌روی نیافت. وی به چهره آن زنان می‌نگریست و آنها را زیر نظر می‌گرفت و می‌بوید؛ شاید که بوی گل بنفشه بدهند. ولی آنها به سرعت از او جدا می‌شدند و او نیز از آنها جدا می‌شد. بعد از اینکه در بازدیدهای بسیار از شهرهای قدیمی در وطن باستانی خود، از یافتن بهاء ناامید شد، در انتظار بازگشت عشق سرخ‌رویش نشست.

جست‌وجوی او از بهاء هنگام بازدیدش از وطن وحشی‌ای که از آن جز خاطره‌های دردناک چیزی نداشت، بی‌نتیجه ماند. چرا که ضحاک از هویت بهاء، خانواده، نزدیکان یا دوستانش آگاهی نداشت.

تنها چهره سرخ‌روی آتشین بهاء و چشمان سبز رنگ و موهای آتشین و بلندش که به سان یال اسب بود و بوی بنفشه‌ای در سرزمین سرمازده و بوی چوب‌های صندل که بوی آن را اولین بار در فروشگاه عطاری استوایی در مرکز شهر که نزدیک‌ترین بو به آن است را حس کرده بود و در خاطرش ترسیم شده بود، اما چیزی از هویت او نمی‌دانست.

بهاء بیش از نیم‌قرن گم شد؛ ولی هرگز از ذهن ضحاک جدا نشده بود. ضحاک گاهی اوقات اسم بهاء را در شبکه‌های اجتماعی و در میان گروه‌های ادبیات و مبتکران، جست‌وجو می‌کرد. بدون شک او اکنون نویسنده‌ای مشهور و ستاره درخشانی شده است؛ چنان‌که همیشه چنین آرزویی داشت. او به خاطر واژگان متولد شده بود و آنها

را رام می‌کرد؛ و با آنها حرف می‌زد یا روی کاغذهای اندکش که پرورشگاه با بخل تمام به او داده بود، آنها را می‌نوشت.

بدون شک او راه سرنوشتش را در دنیای واژگان پیش گرفته بود؛ زیرا اسب اصیل هرچه راه‌ها از او دور باشد و او را از حقیقت دور کند، اما باز نزد صاحبش باز می‌گردد. بهاء اسب اصیل بسیار سرخ است و جادویی آفریده شده است و آفرینش واژگان برای اوست. بدون شک او به گروه سوارکاران در سرزمین واژگان برخواهد گشت. چه بسا اکنون رمان‌نویس مشهوری شده که در این دنیای پر پیچ و خم و بی‌کران، به جایگاهی بلند رسیده باشد.

ضحاک ناتوانی‌اش را بر یافتن او چنین توجیه می‌کند که حتماً بهاء اسمی را که او برایش برگزیده بود، تغییر داده است. از همین رو نمی‌تواند اسمی را که برای خودش انتخاب کرده است، حدس بزند. ضحاک از دنبال کردن هر سطری که به زبان مادری‌اش یا به هر زبان دیگری می‌نویسد خسته نمی‌شد؛ تا شاید بهاء را بیابد. او به تصویرهای سرخ‌رویی که می‌یابد، با دقت می‌نگرد؛ شاید که تصویر سرخ‌روی دلفریبش را میان آنها پیدا کند. ولی هرگز او را نیافت و در انتظاری مداوم و سوزان گیر افتاده بود که شعله‌اش در روحش خاموش نمی‌شد.

او بدون سختی و خستگی در هر مکانی دنبال او می‌گشت و ایمان داشت که روزی او را خواهد یافت. به همین خاطر اسم خودش ضحاک سلیم را به شهرت و برجستگی بیشتر می‌رساند تا اینکه اسمش از آتشی بر بلندی مشهورتر شد و پرفروغ‌تر از هاله نورانی که ستاره‌ای بی‌فروغ در شبی بسیار سیاه و تاریک آن را احاطه کرده بود، برافروخته شد و همه اینها به این خاطر بود که بهاء اسم او را در هر مکانی بشناسد و راه رسیدن به او را پیدا کند و به سوی او بر بکشد.

سپس تصمیم گرفت که عکسش را پشت جلد کتاب‌ها و رمان‌هایش چاپ کند و تنها هدفش از این کار این بود که اگر بهاء عکس او را در هر جایی دید، بشناسد. ظاهر

ضحاک چندان تغییر نکرده بود. او همواره سیمای گرفته کودکی اش را داشت؛ هرچند موهای جوگندمی مجعدش تا کمرش کشیده شده و ریش سفیدش چلنه اش را دربرگرفته بود؛ به طوری که حالت سحر، جذابیت و فرو رفتن در سکوت، حیرت و حالت مرموزی بر او می افزود.

اما او تمایل داشت هرگاه برای جلد کتابها عکسی می گیرد، عینک طبی زیبایش را به چشم بزند تا چشمان آسیب دیده اش که یادآور خاطرات سرزمین وحشی رانده شده از آن بود، پشت عینک پنهان بماند. او نمی خواست بهاء این آسیب دیدگی را ببیند و دلیلش را از او بپرسد؛ و نیز نمی خواست دردی که آن را در شرق کشته و در همان جا دفن کرده بود، بازگردد.

هنگامی که او تصمیم می گیرد که آدرس پستی، ایمیل و شماره تلفن هایش را به بیش از یک زبان در آخرین صفحه مطالبش قرار بدهد، تنها و تنها نگران بهاء بود، نه هیچ انسان دیگری؛ تا بهاء بتواند با دسترسی به تألیفاتش، با او ارتباط برقرار کند.

اما هیچ کدام از این اتفاقها رخ نداد. در طول نیم قرن که سرشار از حسرت گذشته و دردمندی بود، بهاء هرگز با او ارتباط برقرار نکرد. او بعد از اینکه راههای رسیدن به بهاء به رویش بسته شد، همواره در انتظار نشست. انتظاری که در آن بهاء و ضحاک، رمان جاودانه شان را بنویسند. آن دو زمانی که دو کودک کم برخوردار و جدانشده از هر زیبایی بودند و جز آرزوها و عشق پاک و خالصشان چیزی برایشان نمانده بود، با هم پیمان بستند که رمان مشترکی پیرامون زندگیشان بنویسند؛ رؤیای زیبایی که هنگامی که بزرگ شدند، با شادی با هم زندگی کنند و بدون این که به پرورشگاه بازگردند، آن را ترک کنند. آن دو تصمیم گرفتند که داستانشان درباره خوشبختی، شادی و عشق جاودانه شان باشد. ضحاک نیز واژگان را دوست داشت و به آنها عشق می ورزید. او با تمام وجود، متنهای زیبایی را که زنان و مردان هنرپیشه نقل می کردند، در تلویزیون دنبال می کرد یا آثار نویسندگانی را که کتابهایشان را خوانده

بود، در خاطر می‌سپرد و برای هرکسی که با او هم‌سخن می‌شد، تکرار می‌کرد. او به اندازه عشقش به بهاء عاشق وازگان بود.

آه، او بارها و بارها در زندگی آرام و پایدار خود در سرزمین‌های سرمازده اما مهربان با روحش، با شادی روبه‌رو شده و طعم موفقیت را چشیده بود و خوشبختی را هرچند ناقص، شناخت. اکنون بهاء کجاست که با خوشبختی تمام با او زندگی کند و با هم داستان زیبایشان را بنویسند؟ حتماً او در دنیایی خاموش، ناشناخته و دوردست پنهان شده است؛ اما ضحاک از هیچ چیزی مطمئن نیست، جز اینکه حتماً روزی با او دیدار خواهد کرد و زیباتر از داستان عشق زندگی می‌کنند و با هم داستان عشقشان را که بیش از نیم‌قرن در قلبشان با آن زندگی کرده بودند، می‌نویسند.

ضحاک در انتظار پیدا کردن او می‌نشیند. او تمام تلاش خود را می‌کند تا موفقیت، بزرگی و ثروتش را برای استقبال از او کامل کند تا مردی با استعداد، پرشوق و عاشقی کامل شود و از زنی تنها، سرخ‌روی و دلفریب، دارای بوی مست‌کننده، صدای گرفته و جادویی، لبخندی رمزگونه و قهقهه‌ای آرام که همه شادی دنیا را در خود جای داده است، استقبال کند.

النسیان الثانی

فراموشی دوم

در ستاره‌های اوریگامی نوشته شده:

ناتوانان انتظار دارند که در زندگی آینده بار دیگر همدیگر را ملاقات کنند.

چه رؤیاهایی که ما را کوچک کرد!

عمر به پایان خود نزدیک شده، چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد.

زیباترین دوست داشتن همان چیزی است که هنوز درمان نشده است.

دوست داشتن نمی‌میرد، مگر با سگته قلبی ناگهانی.

دوست داشتن بالاتر از هر چیزی است، اما شرارت بسیاری در آن پنهان است.

هیچ درمانی برای دوست داشتن نیست، جز افزودن بر آن.

سرخ روی دلفریب

ضحاک احتمال هر چیزی را می‌داد، جز اینکه در این مکان درمانی طبیعی و در قلعه تاریخی کهن و دورافتاده در اسکاندیناوی، با بهاء ملاقات کند. مکانی که داستان‌های جنیان، پریان، ملکه‌های تبعیدی و ساحران آن را فرا گرفته بودند؛ جایی که مجسمه گرانیتهی بزرگ زنی دلفریب و نیمه‌عریان، از او استقبال می‌کرد.

به مدت طولانی به آن مجسمه گرانیتهی زیبا، نرم و صاف فکر می‌کرد. او مانند بهاء دلفریب بود و نگاهی ژرف و خجالتی مانند نگاه او داشت؛ زمانی که درد، نگرانی، ترس یا اندوهی او را فرامی‌گرفت، قلبش را پشت مشت‌هایش پنهان می‌کرد. کنار مجسمه از خودش می‌پرسید آیا این مجسمه‌ی زن سرخ‌روی و سرخ‌موی، مانند معشوقه دلفریبش بهاء است؟ آیا صدایی گرفته با آهنگی زنانه و جذاب مانند صدای معشوقه سرخ‌رویش دارد؟ آیا دارای بوی مهیج و گیج‌کننده همچون بوی بهاء است؟

هنگام رسیدنش به مکان درمانی طبیعی، وسایل سفرش را به جوانی باربر داد که پیاده زیر باران می‌دوید تا از مسافره‌های جدیدی که تاکسی آنها را به این مکان مخفی در جنگلی سرمازده و انبوه می‌آورد، استقبال کند. او از قصد خود را به زمین انداخت تا دوستانش او را به اتاق پذیرایی ببرند. در آن هنگام چشمش به مجسمه زن افتاد و در همان لحظه مجذوب آن شد. وی بدنش را آن قدر کشید تا به گردن و سر مجسمه برسد. آن مجسمه از نظر بلندی، زیبایی و قیافه بر او برتری داشت و با شکوهی ماندگار، بالای ستونی مرمری ایستاده بود که خزه‌های جنگل سبز از آن بالا می‌رفتند. ضحاک سرانجام به گوش راستش رسید و آرام در گوشش گفت: آیا می‌دانی که معشوقه‌ام بهاء کجاست؟

بیش از چند بار سؤال را تکرار کرد و با خواهشی از سر شکست‌خوردگی، سؤال را در گوش چپش پرسید و هنگامی که بهاء صدایش را شنید، نگاهش را به چشمان او دوخت و دوباره از او پرسید: آیا می‌دانی که معشوقه‌ام بهاء کجاست؟ ولی او پاسخ

سؤالش را نداد و در سکوت ابدی سنگی‌اش غرق بود. ضحاک خنده‌ای نقاشی شده را در چشمانش دید. بعد از اینکه مجسمه با حرکت سرش به سمت نیمکت چوبی مقابلش در سمت راست میدان، جایی که درختان جنگلی پهن‌برگ و بلند و شاخه‌های در هم تنیده قرار داشت، اشاره کرد، آن را دید که گوشه چشمی به او انداخته است.

به مکانی که به آن اشاره کرده بود، نگاه کرد. چیزی جز نیمکت چوبی کهنه و پوسیده که باران به آن باریده بود، ندید و هیچ اثری از معشوقه‌اش بهاء در آن نزدیکی نبود. در آن هنگام فهمید که هذیان می‌گوید. تکاپویش به انتها رسیده بود. ردای ضخیم زمستانی‌اش را روی آن انداخت و به او گفت: تو باید در این سرمای یخبندان گرم شوی و سپس پیش از آنکه بر زمین بیفتد، مجسمه را تلوتلوخوران ترک کرد.

صبح، هنگامی که دید بهاء روی نیمکت چوبی، جلوی مجسمه زن نشسته است، جایی که درختان جنگلی انبوه بود و سمت راست آن پرستاری جوان و زیبا با چهره‌ای سرخ‌مایل به زرد نشسته بود، فهمید که دیروز مست نبوده و هیچ خستگی بر او چیره نشده بود و مجسمه زن حقیقتاً روی او لبخند زده و صادقانه به او گفته بود که معشوقه‌اش در این مکان و روی نیمکت چوبی قدیمی نشسته است.

چشمانش دروغ نمی‌گوید و ملاقات ناگهانی شوکه‌کننده و دور از انتظارش، او را ناتوان نساخت؛ بلکه به سوی او گام برداشت و در عمق چشمانش، جاری شدن نرم و آرام دو قطره اشک را دید.

بارانی زمستانی‌اش را که از روی دوش مجسمه افتاده بود، زیر پا لگد کرد و در برکه آب باران و گل‌ولای‌های میدان غرق شد. حیرت‌زده و با دهانی باز، جلوی بهاء و پرستار ایستاد و نزدیک بود که قلبش از شدت جنون از جا کنده شود.

با خوشحالی مانند کسی که بعد از تلاش طولانی و طاقت‌فرسا در پی سراب‌های کویری، چشمه آب خنکی می‌یابد، به چهره بهاء می‌اندیشید. او سرخی تهییج‌کننده پوست و موها و سبزی چشمانش را حفظ کرده بود که بر ژرفای لندوه و حلت

معمادگونه‌اش می‌افزود. موهای سرخ آمیخته با موهای جوگندمی سحرآمیزش آشکار شده بود؛ به طوری که نرمه گوش‌هایش با آرایشی مدرن، شفافیت پوست گردنش را نمایان می‌کرد. در حالی که بدون حرکت روی نیمکت چوبی نشسته بود، بدنش سرحالی و نشاطش را از دست داده بود و پشتش با حالتی خمیده، به جایگاه چوبی تکیه داده بود و در سکوت اردوگاهی که خستگی آشکارا بر آن چیره بود، سرگردان بود و در کنار بهاء، صندلی چرخ‌دار فلزی قرار داشت. بهاء هیچ تغییری نکرده بود. او در آغاز شصت سالگی‌اش قرار داشت. روپوش زنانه سیاه‌رنگ، آبرومند و ظریفی پوشیده بود. با پیراهن پسرانه آبی‌رنگی که در دوران کودکی در پرورشگاه می‌پوشید، شباهتی نداشت.

در همان لحظه دو جفت چشم، ضحاک را با حیرت نشانه رفتند؛ اولین چشمان، دو چشم آبی‌رنگ با زیبایی فزاینده، حیرت‌آور و جوان بود و دومین چشمان، دو چشم سبز خشخاشی بود که ضحاک کاملاً آن را می‌شناخت و با بیش از پنجاه سال دوری، آن را تشخیص می‌داد و چیزی نمانده بود ضحاک را با اسمش صدا کند. آن دو چشم، چشمان بهاء بود.

اکنون احساس می‌کند بر دنیا پیروز شده است؛ چراکه او بیش از نیم‌قرن، دیدگان سرگردانش را در جنگل‌های چشمان بهاء، جایی که قبیله عاشقان آتش معابد را برای استقبال از او برافروخته بودند، رها کرده بود. ضحاک روی بدن کوچک بهاء خم شد. در این میان، ترس شدیدی بر پرستار چیره شد و نمی‌دانست برای حفظ خلوت آنها چه واکنشی باید نشان دهد.

بهاء را کنار خود خواند. بهاء با صدای آهسته و آکنده از اشک و ناله می‌گفت: این تو هستی! تو ضحاک سلیم هستی! تو را شناختم! امکان ندارد که تو را فراموش کنم! این تو هستی! من عاشق تو هستم! بله این تو هستی!

ضحاک پاسخش را می‌دهد؛ در حالی که بهاء غرق در ناله‌های اشک‌بار او است. پرستار در مکانش ایستاده و هیچ واژه‌ای را برای گفتن به او نمی‌یابد. زمانی که یکباره و ناگهانی، توده‌های بزرگ، سفید و تمیز برف باریدن گرفت، پرستار صدای بهاء را می‌شنود که با شادی سرشار زنانه فریاد می‌زند و فریادش جنگل را فرامی‌گیرد: این تو هستی! تو ضحاک سلیم هستی! امکان ندارد که تو را فراموش کنم! من عاشق تو هستم! بله این تو هستی!

در این زمان، لبخند مجسمه ادامه می‌یابد و به اشک‌هایش اجازه می‌دهد که بدون پنهان‌کاری، از چشمان سنگی‌اش سرازیر شود؛ بدون اینکه احساساتش را پشت سنگ‌های سرد، لغزنده و صافش پنهان کند.

اکنون ضحاک می‌داندست که تنها با مشیت الهی به این مکان آمده است؛ در حالی که دعوت قلب مجروحش را بعد از تضرع بسیار و خواهش پیوسته اجابت کرد و اکنون در این مکان، در شبی زمستانی و سرد که طوفان برفی بهاء را محاصره کرده بود، همراه بهاء می‌نشیند. آن مکان سنگی قدیمی، آنها را از همه دنیا دور می‌کند و ضحاک را در آنجا، همراه بیمارها و سرپرستارهایشان و تفریح‌کننده‌ها و کادر درمانی، زندانی می‌کند.

اکنون بهاء در کنار ضحاک، روی فرش مجلل قدیمی، نزدیک شومینه‌ای که هیزم‌هایش به آرامی روی سنگ شومینه می‌سوزد، دراز کشیده است. بهاء با خوشبختی، راحتی و امنیت، سرش را بر سینه ضحاک می‌گذارد؛ مانند زمانی که این کار را بیش از پنجاه سال قبل، هنگامی که از سختی‌های روزگار به او پناه می‌آورد، انجام می‌داد. بهاء چشم‌هایش را آرام بست و کنار ضحاک خوابید؛ در حالی که آنها، سنگ‌های سرد و آلوده پرورشگاه را می‌پیمودند.

بهاء مثل همیشه عمیق نفس می کشید و گرمای نفس هایش را روی پیراهن فاخر حریر ضحاک که با دکمه های طلایی تزیین شده بود، رها می کرد و با بازوانش ضحاک را دربرمی گرفت؛ گویی که می ترسید دوباره او را از دست بدهد یا دریابد که او خوابی می بیند که به کابوسی وحشتناک تبدیل می شود و روحش را خرد می کند. می ترسید زمانی که بیدار شود، او را مقابل خودش نبیند و دریابد که خود همیشه تنها و دور از او بوده و در دنیایی وحشی گیر کرده است که جز توانایی اش بر زخمی کردن و درگیر شدن با دشمنانش، چیز دیگری از دنیا نصیب او نشده است. حقیقتاً دوری اش از ضحاک همان کابوس رضایت بخشی است که در طول زندگی همراهش بود. در حالی که به او اجازه نمی دهد که آرامش بیابد یا دورشدن معشوقه اش را در خواب ببیند.

ضحاک نهایت آرزویی که در زندگی داشت این بود که بهاء او را بشناسد و خاطراتشان را به یاد بیاورد؛ در حالی که وی تنها با اندکی یادآوری، به بهاء کمک می کرد.

اکنون ضحاک خوشبخت است؛ چراکه او بعد از سفر تاریخی اش برای یافتن بهاء، سرانجام با او دیدار کرده است. اکنون پسر گیلگمشی است که همه عوالم را درنوردیده است و در راه رسیدن به گیاه جاودانگی، همه الهه ها و سرنوشت ها را به مبارزه دعوت کرده است و حال جاودانگی او (بهاء) پیش رویش است و دیگر هیچ خواسته ای ندارد. گرچه او می داند که با وجود سفر اسطوره ای و عذاب آورش و پیروزی در خواسته اش، سرنوشت بر او پیروز شده است؛ او در نهایت فردی محروم و محکوم به بدبختی است. سرنوشت خاطرات و سلامتی معشوقه اش را ربوده است. بهاء دچار سرطان رحم شده و رحم او کاملاً از بین رفته است. زمانی که وی بر سرطان چیره شد و آن توده را بعد از دوره های درمانی طولانی از بدنش خارج کرد، سرطان در مغزش رخنه کرد و در آن ساکن شد.

همانا او به نوع نادر و بدخیمی از سرطان مغز دچار شده بود. بدنش، همان سرمایه زندگی اش، با درمان ها و داروهای گوناگون، مستهلک شده بود. چون ضحاک از صبر و

بی تفاوتی بهاء نسبت به سختی‌هایش غمگین شد، خاطرات بهاء را به یاد آورد. ضحاک برای التیام سوزش عشق و اندوه بهاء، تصمیم گرفت لاغر شود. در حالی که با این ایده‌ها و حرف‌ها بهاء را آن‌چنان عذاب می‌دهد و او را به بیابان آشفتگی و پریشانی می‌کشاند که هیچ راه خروجی برای آن نیست.

اکنون بهاء، زنی با انبوهی از افکار و خاطراتی است که قادر به نظم یا رها کردن یا قسمت کردن آن نیست. او زنی است که بدون نقشه، راهنما یا علامتی، در خاطره‌هایش رها شده است و در آن خاطره‌ها با سردرگمی حرکت می‌کند.

هرچند بهاء شناختی از خود نداشت، اما می‌دانست که بهای سرخ‌روی دلفریب است که با وجود اینکه شصت سال دارد، هنوز الهه زیبایی و دلفریبی است. او سال‌های طولانی و عذاب‌آور درگیر سرطان مغز شده بود و بدنش و قدرتش را از وی ربوده بود؛ سپس سخن گفتن او را مختل کرده بود و بعد از آن، با بی‌رحمی همه خاطره‌هایش را نابود کرده بود. بیماری تمام بدنش را فراگرفته بود و آنچه از او برجای گذاشته بود برایش کافی نبود؛ چراکه او را به یاد خودش، هدیه‌اش یا کسی که وی را می‌شناسد، می‌اندازد. اکنون او در زندگی گم شده است و این بیماری در مرحله بعد، خاطراتش را کامل از یادش خواهد برد.

زمانی که برای همیشه خاموش خواهی شد، دیگر از هیچ چیز غمگین نمی‌شوی و زندگی را بدون هیچ خاطره‌ای سپری می‌کنی. همانا او زنی تنه‌است که بدون گذشته و آینده زندگی می‌کند. بعد از این، بیماری خطرناک‌تر خواهد شد و اعضایش را کامل از بین خواهد رفت. سپس مغزش را از بدنش جدا می‌کنند تا تمام بدنش فلج شود. هنگامی که روی قلب مهربانش می‌خوابد، گویی تا سر حد مرگ خفه می‌شود.

جز اندکی از عمرش نمانده است. چه بسا در نهایت تا چند هفته یا یک ماه یا چند ماه دیگر زنده است. این چیزی است که پزشکان به او گفته‌اند؛ همان‌گونه که پیش از این،

در ابتدای بیماری‌اش به او گفته بودند. اکنون هیچ خبری به او نمی‌دهند؛ چراکه اگر چیزی به او بگویند یا در مورد آن صحبت کنند، آن را به یاد نمی‌آورد.

آنچه پزشکان را به شگفت آورد، این بود که دریافتند بهاء ضحاک سلیم را به یاد آورده است و بعد از دوری بیش از نیم قرن، او را شناخته و با او تعامل داشته و او را پذیرفته و پیش او رفته و اسمش را صدا زده است.

پزشکان این حالت را این‌گونه توجیه کردند که او ضحاک را در قسمتی از حافظه‌اش که از بین نرفته، به یاد آورده است؛ اما ضحاک با قطعیت می‌گوید که او را به یاد آورده است و می‌شناسد؛ چراکه ضحاک در قسمتی از خاطره‌اش زندگی می‌کند که هرگز نمی‌میرد و آن خاطره، قلب است. قلب او همواره زندگی می‌کند. بهاء می‌تواند مردی را که عاشقش بوده، به یاد بیاورد؛ حتی اگر فراموش کند که چه کسی است.

بیشترین چیزی که ضحاک را آزار می‌دهد، این است که بهاء اکنون نمی‌تواند موفقیتی را که به خاطر او به دست آورده است، درک کند و نمی‌تواند آن را بشنود و عطش ضحاک را برای شنیدن جزئیات زندگی بهاء، از زمان جدایی تاکنون، سیراب کند. داستان‌ها و تجربه‌های زندگی خود را با شیرینی و احساس، برای ضحاک بیان نمی‌کند. بهاء از روی کنجکاوی، از زندگی ضحاک و آنچه روزگار با او کرده است، سؤال نخواهد کرد. ضحاک دیگر از صدای گرفته او و ناز و کرشمه‌اش لذت نمی‌برد. بهاء جزئیات زنانگی‌اش را که با آن زندگی نکرده است، برایش بیان می‌کند؛ زمانی ضحاک از او جدا شد که هر دو در ابتدای مسیر جوانی بودند.

ضحاک برای شنیدن سخنان احساسی او، اشتیاقی ابدی داشت. بهاء با صدای زنانه و گرفته برایش آواز می‌خوند؛ نغمه زنانه‌اش، در گوش هر که آن را می‌شنود، هیجانی برمی‌انگیزد. صدایش برای شیفته کردن مردان آفریده شده و آنها را به یاد بهشت جاودان می‌اندازد؛ چنانکه پسر و دخترکان جوان پرورشگاه را شیفته کرده بود، در حالی که در آغاز مسیر زنانگی‌اش بود.

اما اکنون ضحاک نمی‌تواند از شنیدن سخنان توبه‌کننده‌اش بهره‌مند شود. برای او همین بس که بهاء همراهش است و ضحاک در قلب بهاء است؛ و ضحاک با دیدار او، بر پستی دنیا چیره شده و او را به خانه خود می‌برد؛ اتفاقی که ده‌ها سال منتظر بهاء بوده است. همه چیز در آنجا منتظر بهاء است تا بهاء ملکه تاج‌نشان زندگی آینده ضحاک باشد. از او و خودش خواهد گفت و او را یاد خواهد کرد و با او و برای او زندگی خواهد کرد.

اکنون ضحاک دیگر نیازی به رفت‌وآمد، سفر، جست‌وجوی پیوسته، موفقیت‌ها، دیدارها، مردم، شاگردها، آشنایان، دانشجویها، هوادارها، خواننده‌ها، رسانه‌ها و کنجکاوان ندارد. اکنون فقط برای بهاء زندگی خواهد کرد و برای نگهداشت او، آسوده خواهد بود.

این ثروت برای بهاء بس است که با تمام وجود به چشمان ضحاک نگاه کند و برای او لبخندی طولانی بزند، لبخندی که بیماری سرطان نتواند آن را بدزد و او با ضحاک با اطمینان و شادی موفقیت نجوا کند: تو ضحاک سلیم هستی! من تو را می‌شناسم! من عاشق تو هستم!

ضحاک تصمیم گرفت بهاء را همراه خود به سرزمینش ببرد؛ در حالی که ضحاک در دنیا، جز خانه‌ای که خریده و آن را آماده دیدار بهاء کرده است چیزی ندارد. در آنجا با خوشبختی زندگی خواهند کرد تا اینکه از این دنیای غمگین کوچ کنند.

ضحاک از یکی از دوستان بهاء که هدی نام داشت، خواست آن دو را تا خانه‌شان در شهر اسکاندیناوی همراهی کند. ولی هدی نپذیرفت؛ چراکه وی زندگی خاص خودش را دارد و همسر، فرزندان و نوه‌هایش در شهر منتظر او هستند و ناچار باید پیش آنها بازگردد. ضحاک در اینجا بیش از این از او خواهش نکرد؛ چراکه تمایل نداشت کسی خلوت اسطوره‌ای با معشوقه‌اش را که بعد از سال‌ها دوری برگشته بود، بر هم بزند.

هدی آخرین یادگاری‌هایی را که بهاء از زندگی داشت، به دست ضحاک سپرد: نوشته‌ای دست‌نویس، جعبه‌ای مخملی حاوی دو انگشتر طلای نامزدی، دفتر بزرگ آدرس‌های قدیمی، جلد جواهرات، کلید آپارتمانش در شهری که در آن زندگی می‌کرد، تلفن همراهش، پرونده پزشکی‌اش در سه نسخه بزرگ، دفترچه بیمه‌اش، گذرنامه‌اش، آلبوم عکس‌های قدیمی، جعبه کاعذی رنگارنگ حاوی تعداد فراوانی از ستاره‌های کاغذی درخشان و رنگارنگ که استادانه ساخته شده بودند و گوی شیشه‌ای آهنگین که مجسمه زن و مردی درون آن قرار داشت.

همه اینها برای ضحاک ارثی ناچیز و کوچک از طرف زنی سرخ‌روی دلفریب و تپل مانند بهاء بود و به آن توجهی نکرد. همانا ضحاک تصمیم گرفت که شبش را در اختیار هدی قرار دهد تا او هرآنچه را که از بهاء سرخ‌روی زیبا می‌داند، برایش تعریف کند؛ و هدی این گونه به ضحاک گفت: بهاء در زندگی همراه من بود و من هر چیز کوچک بی‌ارزش و بزرگ باارزش را به بهاء می‌شناساندم. از زمانی که در پرورشگاه بودیم، با او آشنا شدم و بعد از خارج شدن از آنجا، دوستی‌مان ادامه داشت.

ضحاک هدی را به یاد نمی‌آورد؛ زیرا او بعد از اخراج ضحاک به آنجا آمده بود. هدی ماجرای عشق بهاء به ضحاک را که از دوران کودکی در ژرفای قلبش رخنه کرده بود، برای ضحاک تعریف کرد.

او شبش را با شنیدن داستان بهاء که در سینه هدی پنهان شده بود، به پایان رساند. ضحاک از هرآنچه که به ذهنش می‌رسید، از هدی می‌پرسید؛ پرسش‌هایی پیرامون زندگی بهاء سرخ‌روی دلفریبش و از بوی چوب‌های صندل. پاسخ‌ها گاهی طولانی و درمانگر و گاهی کوتاه و سوزان بود. ولی آنچه که مانند کیسه‌های طلا یک دنیا برای ضحاک ارزشمند بود، این بود که بهاء زیبایی سرخ‌روی، ضحاک را در طول زندگی‌اش دوست می‌داشت. او هرگاه با مردی روبه‌رو می‌شد، به دنبال ضحاک می‌گشت. در یک رؤیای جاودانه‌ای زندگی می‌کرد که در آنجا ضحاک با او دیدار می‌کند و با او زندگی

می‌کند و با هم داستان فرضی عشق و خوشبختی خود را می‌نویسند و همه گذشته را از یاد می‌برند تا به صورتی زندگی کنند که در آن عشق اسطوره‌ای ایشان نمی‌میرد؛ اما آنچه برای بهاء پیش آمد، خلاف این رؤیای بزرگ دلنشین و اتفاقی بی‌ارزش در زندگی‌اش بود.

ضحاک داستان زندگی بهاء را از زبان هدی شنید تا اینکه شب به پایان رسید. سرانجام صبح فرا رسید و کاری را که نگرانش بود، آشکار کرد و آن، بردن بهاء سرخ‌روی به وطنش بود.

ضحاک با عجله چمدان عشق و آرزوهایش را بست و تصمیم گرفت که همراه بهاء و تنها چمدان وی که در آن چند لباس و اشیایی بود که هدی به او سپرده بود، راهی خانه شود.

در مسیر بازگشت، چیزی به جز یک راه برفی، سرد و لغزنده وجود نداشت و تاکسی‌ای که راننده آن به موسیقی کلاسیکی که از رادیو پخش می‌شد، گوش می‌داد و زنی عاشق و پریشان که با سلامتی و خرسندی، کنار عشقش به خواب رفته بود و مردی عاشق که از بودن در کنار معشوقش احساس پیروزی و آسودگی می‌کند. ضحاک برگه‌ای را که شماره تلفن خانه و موبایل هدی روی آن نوشته شده بود، پاره می‌کند تا با او تماس نگیرد و هرگونه رابطه‌ای را با او قطع کند. او می‌خواست بهاء را تنها برای خودش داشته باشد. هدی در ارتباط با ضحاک تلاش می‌کرد که از سلامتی دوستش اطمینان پیدا کند. هدی هرآنچه را که از بهاء می‌دانست، در اختیار ضحاک گذاشته بود. این اطلاعات ناگوار که برای بهاء اتفاق افتاده بود، برای ضحاک هیچ ارزشی نداشت. آنچه که برای ضحاک مهم بود، آن اتفاقی بود که او را به بهاء نزدیک و آن دو را با هم جمع کرد. اکنون تنها اتفاق مهم این است که با وجود جدایی آن دو از هم در این سال‌های طولانی، حال هر دوی آنها عاشق یکدیگر هستند.

النسیان الثالث

فراموشی سوم

در ستاره‌های اوریگامی نوشته شده:

ضحاک را در همه زیبایی‌ها می‌بینم.

چه کسی گفت که رؤیاها با شادی به حقیقت بدل نمی‌شود؟

زمانی که از کسی که او را دوست دارم صحبت می‌کنم، دنیا خوش‌بو، مهربان و دلسوز

می‌شود.

چقدر فقیر است کسی که قلبش پر از عشق نیست!

برخی خودشان را به اسم حکمت عذاب می‌دهند.

همه رفتارها در ساحت عشق، مقدس می‌شود، حتی شایعات.

خانه‌ای کنار رودخانه

او مردی متفاوت است؛ قلبش برای دنیا گشوده است و در آن، دریاها، کوه‌ها و بیابان‌ها وجود دارد.

وطن حقیقی ضحاک، همان خانه چوبی‌اش در کنار رودخانه است که آن را در زیباترین منطقه فرهنگی و قدیمی شهر خریده و مشرف به رودخانه است. بدون خستگی، بی‌حوصلگی و ناراحتی، رفت‌وآمدها را تماشا می‌کند. پنجره‌های شرقی آن، به مسیر قایق‌هایی گشوده می‌شود که پر از عاشقانی است که در تابستان از این شهر دیدن می‌کنند تا به دور از هیاهوی زندگی مادی، با آرزوهای خود زندگی کنند.

اما پنجره‌های غربی آن، مشرف به خیابان قدیمی سنگ‌فرش شده گرانیته است. جایی که می‌تواند بازدیدکنندگان بازار سنتی قدیمی، گل‌فروشی‌ها، جواهرفروشی و صنایع دستی را تماشا کند؛ و درست روبه‌روی او در پیاده‌روی مقابل، کتابخانه «ضحاک سلیم» وجود دارد که سال‌ها پیش آن را برای خوانندگان و پژوهشگران حقیقت و معرفت ساخته بود. جایی که برای مردم، مکانی گرم، مرتب، تمیز و دارای اینترنت بود. همچنین همیشه میز پذیرایی روزانه‌ای وجود داشت که پر از کیک، آب‌میوه، قهوه، چای و آب‌خنک بود و از همه بازدیدکنندگان پذیرایی می‌کرد.

بدون شک بهاء همیشه خواب می‌دید که همراه او در خانه‌ای چوبی، زیبا و مجلل که مشرف به رودخانه است، زندگی می‌کند. از زمانی که به این شهر رسیده بود، این آرزو را در سر می‌پرورانید. او روح ضحاک را با آرزو، میل و رغبت همگام ساخته بود؛ جز اینکه زمان به آن دو مهلت نداد تا بهاء ضحاک را از همه آرزوهایی که در گذشته دور برای رسیدن به خانه خاص خودشان و تشکیل خانواده در آینده در سر داشت، باخبر سازد.

ضحاک به‌سان دلاوران و فرماندهانی که معشوقه‌هایشان را به اتاق‌ها، قصرها و خلوتگاه‌هایشان می‌برند، بهاء را روی دو دست قوی خود، وارد خانه‌اش کرد؛ اما بهاء را

تنها به این دلیل روی دست خود بلند کرده بود که وی توانایی حرکت نداشت و روی صندلی چرخ‌دار فلزی زندانی شده بود؛ نه به خاطر تعبیر خواب‌ها و رؤیایش.

در عین حال، بهاء از اینکه ضحاک او را حمل می‌کرد، خشنود بود و با شادی به چشمانش می‌نگریست. نگاهش همانند نگاه عارفی آگاه بود که هزار بار حقیقت را درک کرده است. هنگامی که برق قطعه‌های بلوری لوسترها به چشمانش می‌خورد، می‌خندید. لوسترهایی که نورشان به سقف خانه برخورد می‌کرد. اولین لوستر، لوستر کوچکی بود که به سقف راهرویی که درب خروجی را به اتاق پذیرایی وصل می‌کرد، آویزان شده بود. لوستر بعدی در اتاق پذیرایی خانه و در جایی که پیانو بود، قرار داشت و آخرین آن، لوستره‌های اتاق خواب، کتابخانه و فضای داخلی خانه بود.

ضحاک از خود می‌پرسید که آیا این مکان را می‌شناسد؟ آیا او پیش از این با روح بهاء دیدار کرده است؟ پاسخ پرسشش مثبت بود. به همین خاطر، عادت کرده بود که روز زیبا را در زندگی‌اش به اسم روز بهاء نام‌گذاری کند و هوای زیبا برای او به زیبایی بهاء بود و هر چیز زیبایی را با بهاء توصیف می‌کرد.

برنامه‌اش برای رسیدنشان به خانه، روشن بود. برخی از لباس‌های گرم و پنبه‌ای بهاء را به او پوشاند و موهای قرمز کوتاه و نرمش را آراست و شام برایش فراهم کرد؛ چمدانش را باز کرد؛ لباس‌های اندکش را در گنجه اتاقش آویزان کرد؛ دست‌نویس‌های فراوانش را روی کتابخانه قرار داد تا آنچه را که نوشته بخواند؛ جعبه مخملی را که دو انگشتر ازدواج در آن قرار داشت، باز کرد و در جیبش گذاشت؛ او در قسمت داخلی یکی از انگشترها، اسم حکاکی شده خودش و اسم بهاء را روی انگشتر دیگر خواند. اما جعبه ستاره‌های کاغذی براق رنگارنگ را در یکی از کسوه‌های کتابخانه‌اش گذاشت. سپس کلید گوی شیشه‌ای موسیقی را زد تا آهنگ گوی را گوش کند.

او درک می‌کند که چرا بهاء این گوی را همراهش نگه می‌دارد؛ بی‌شک او عاشق آن گوی است. هنگامی که بهاء در دوران کودکی‌شان چنین گویی را در کمد لباس یکی از بچه‌ها دیده بود، از آرزویش برای داشتن چنین گویی سخن می‌گفت.

ضحاک به فکر کلید آپارتمان بهاء بود؛ و نیز در این فکر بود که تلفن همراه وی را باز کند تا پیام‌هایش را بخواند؛ اما از این فکر پشیمان شد و کلید و تلفن همراه را درون سطل زباله انداخت. سپس لیست بزرگ سرمه‌ای رنگ آدرس‌ها را برداشت و بدون کنجکاوی و توجه، اسم‌ها را مرور کرد و آن را بست و پاره کرد. همچنین سه پرونده پزشکی، دفترچه بیمه، گذرنامه و آلبوم عکس‌های قدیمی را باز کرده پاره کرد. بخاری اتاق کارش را روشن کرد و همه برگه‌هایی را که با خرسندی پاره کرده بوده، آتش زد. در نهایت، بعد از یک روز خسته‌کننده و البته شاد، روی کاناپه‌ای که جلوی بخاری‌ای قرار داشت که برگه‌ها را در آن سوزانده بود تا راه بازگشت یا سفر بهاء را ببندد، به خواب رفت.

صبح اولین روز در آن خانه، هنگامی که بهاء چشمانش را گشود، لبخند ضحاک سلیم در انتظارش بود. او سینی نقره‌ای رنگ صبحانه متنوع را با خود آورد.

لبخند بهاء بیشتر شد؛ هرچند لبخندش به اندازه لبخند ضحاک که از جیبش جعبه مخملی را بیرون آورد، نبود. با احساسات و دستان لرزان آن را باز کرد. سپس دست چپ بهاء را گرفت و یکی از حلقه‌ها را در انگشت انگشتری‌اش کرد و حلقه دیگر را در انگشت چپ خودش کرد و انگشتانشان را به هم گره زدند.

در این روز احساس می‌کرد که خدایی اسطوره‌ای شده است که همه خدایان را شکست داده و زیباترین پری جاودانگی را از آنها جدا کرده است. به همین خاطر، در اندیشه هیچ زبانی نبود؛ چراکه آنچه را که دوست می‌داشت، به دست آورده بود. به

سوی دانشگاهی که در آن تدریس می‌کرد شتافت و درخواست مرخصی بدون حقوق را به اداره تحویل داد؛ بدون اینکه از ناراحتی همکارها و دانشجویهایش برانگیخته شود. منشی خاص خودش را که باربارا نام داشت، مسئول نگهداری بهاء کرد. ضحاک تنها در این فکر بود که زین پس زندگی خود را همراه معشوقه سرخ‌روی دلفریبش سپری کند و همراه هم‌رمان رؤیایی خود را که در دوران فراق خواب آن را می‌دیدند، بنویسند.

ضحاک گوی شیشه‌ای موسیقی را روی میز کنار تخت بهاء قرار داد. بهاء از لبخندی که در چهره سرخ‌روی ماه‌سیمایش غرق شده بود، زیبا شد. فکرش را با احتیاط به سوی نغمه‌های موسیقی برد و پلک‌هایش را برای خوابی عمیق روی هم گذاشت؛ گویی در دوردست‌ها در عالم رؤیا پرواز می‌کند.

ولی زمانی که موسیقی ایستاد، دوباره چشمانش را باز کرد و با کلماتی بریده‌بریده و خسته، از ضحاک خواست که دوباره گوی بلوری را کوک کند تا دوباره از شنیدن آواز زیبا لذت ببرد. ضحاک این کار را انجام داد و ترانه سنتی شرقی‌ای را خواند که در گذشته آن را برای بهاء می‌خواند و در اعماق حافظه‌اش جای گرفته بود.

ضحاک جعبه کاغذی رنگارنگ را نزدیک بهاء برد و آن را در دامنش قرار داد و باز کرد و روی جلد آن، اسم لین بدران را دید که از هدی شنیده بود که او از دوستان هنرمند بهاء است که تجارت خاص خودش را دارد. وی صنایع دستی کاغذ ارویگامی را که دوست دارد، به بازار عرضه می‌کند. بهاء از زمانی که همسر این جوان خوش‌تیپ که حمزه نام داشت، شده بود، به ساخت اینها علاقه داشت. وی برای حمزه قلبی کاغذی به شکل قلب ارویگامی ساخت و آهسته به او گفت: دوستت دارم. تو در وسط قلبم هستی و گم شدن در پیچ‌وخم‌های چشمانت را دوست دارم.

حمزه برای بهاء جعبه‌ای پر از ستاره‌های رنگارنگ نورانی ساخت و روی صفحه داخلی هریک از آن ستاره‌ها، جمله یکسان زیبایی را که بهاء برای هدف خاصی آن را آماده کرده، نوشته بود.

ضحاک حدس می‌زد که بهاء این ستاره‌ها را با هدفی آماده کرده است؛ و چون بهاء آنها را در سفر درمانی‌اش همراه خود آورده بود، آن هدف برای ضحاک روشن شد. بدون شک آنها برای او گرانبها است؛ زمانی که بهاء ناگهانی با او روبه‌رو شد، آنها را به وی هدیه داد.

دسته‌ای از ستاره‌های رنگارنگ را برداشت و در دست راست بهاء قرار داد. ستاره‌ها را شمرد؛ هفت عدد بودند. آنها را یکی پس از دیگری در دستش گذاشت. چون باز می‌شدند و روی هم قرار می‌گرفتند، بدون اینکه چسب یا ماده چسبنده‌ای داشته باشند، بلکه تنها به خاطر فشار، شکل‌های هندسی متناظر و هم‌جواری شکل می‌گرفت.

ضحاک ستاره‌ها را باز می‌کرد و با عشقی سرشار بر روح بهاء، برای وی می‌خواند:
ملعون است کسی که به هر قیمتی زندگی کند؛
به جز محبت، شادی و عدالت، چیزی را قبول نکن وگرنه ضد آنها را به دست خواهی آورد؛

کودکی که مرا آباد کند، همان حقیقت بزرگ است؛
چه بزرگ است آواز خواندن خارج از دسته، اگر دسته پر از کلاغ باشد؛
بشر کسی است که دست‌آورده‌های خودش را دوست بدارد؛
هیچ معنایی برای انکار ذات یا تحقیر یا خفه کردن آن نیست؛
چه بسیار چیزها که به ما خیانت کردند، زمانی که ما به خود خیانت کردیم.

ضحاک لبخندی به بهاء زد. شال گردن پشمی گردنش را محکم کرد تا هوای سرد به بدنش نفوذ نکند. در حالی که ضحاک روی صندلی راحتی می‌نشیند، بهاء را روی دستانش حمل می‌کند، بهاء احساس می‌کند خیلی خوشبخت است و به خاطر اینکه ضحاک قسمتی از ستاره‌های ارویگامی را برایش می‌خواند، هیجان‌زده می‌شد.

ضحاک مقداری از حلوی شرقی را که خودش به روشی خاص آماده کرده بود، در دهانش گذاشت و سپس تعدادی از ستاره‌های رنگارنگ را از جعبه کاغذی برداشت و یکی بعد از دیگری باز می‌کرد و می‌خواند:

نمی‌توانم به یاد آورم که فراموشی کجا پنهان شده است؛

بر ما نیست که آن را فراموش کنیم آنچه را که بر ماست به یاد بیاوریم؛

چه قدر احمق است کسی که زندگی‌اش را به بهای زندگی دیگری می‌فروشد؛

خودش را نذر دیگری کرده. این همان سخن حکاکی شده بر قبر مردی احمق است؛

عشق تنها چیزی است که دلیل زندگی کردن را به ما می‌بخشد؛

عشق من نسبت به تو، حقیقت آسمانی بزرگی است؛

مرا بیشتر بشناس وقتی عمیقاً عاشق تو هستم؛

عشق ورزیدن همان ادامه وجود داشتن است؛

بهشت من همان عشقت نسبت به من است؛

نفس عاشق بر افزودن بر حجم هستی توانا است.

ضحاک تصمیم گرفت که زندگی آینده‌اش را به خاطر سه چیز که چهارمی ندارد سپری کند: یکی مراقبت از بهاء سرخ‌روی دلفریبش با بوی چوب صندل؛ دیگری، نوشتن رمان مشترکی که آرزو داشت با بهاء بنویسد. او به فراوانی بهاء نمی‌توانست بنویسد اما با این حال نوشتن رمانشان را آغاز کرد. وی با اسم خودش و به نیابت از

بهاء، این کار را انجام داد و تصمیم گرفت در آینده‌ای نزدیک آن رمان را منتشر کند؛ تا با خواندن آن آیندگان داستان عشق جاودانه را با نام آن دو بر دیوار جاودانگی نقش ببندند.

اما هدف مقدس سوم که به خاطر آن زندگی می‌کند، این است که آنچه را که معشوقه‌اش نوشته است، برای وی بخواند؛ به این امید که با این کار، حافظه او را بانشاط کند و به او اجازه ندهد که کامل از بین برود. پزشکان بهاء به او خبر دادند که خواندن برای بهاء و سخن گفتن با او، ممکن است از فرورفتن دائمی وی در فراموشی جلوگیری کند و او را یاری کند تا به سطحی از حافظه‌اش برسد و دچار فراموشی کامل نشود.

ضحاک تصمیم گرفت با خواندن نوشته‌های بهاء، حافظه‌اش را با نشاط کند. به همین خاطر، ضحاک در حافظه او زندگی می‌کند و شاید یادآوری آن، حافظه‌اش را فعال کند و آن را از سستی کامل باز دارد.

دست‌نویس‌های بهاء نسبت به دست‌نویس‌های هر رمانی، حجیم‌تر است. هنگامی که ضحاک صفحه اول آن را گشود، متعجب شد که بهاء با دست‌خط خودش روی آن نوشته بود: یادداشت‌هایی که پیش‌نویس یک رمان هستند.

بهاء در فکر نوشتن رمانی ناب نبود؛ بلکه آن را برای گسترش خاطراتش نوشته بود تا در آینده رمان زندگی‌اش باشد، ولی بیماری او را از این کار باز داشت.

او در حال تهیه پیش‌نویس رمان رؤیایی مشترکشان نبود و تنها داستان خاص زندگی‌اش را می‌نوشت در حالی که دریافته بود با توجه به مفهوم خوشبختی، خوشبخت نیست.

آیا او می‌خواست شرح حال زندگی تأسف‌بار خود را بنویسد؟ یا داستانی بنویسد تا در زندگی تجربه نوشتن به دست آورد؟

ضحاک از خواسته بهاء برای این کار مطمئن نبود؛ ولی آنچه که از آن مطمئن بود، این بود که این دست‌نویس‌ها از مهم‌ترین داشته‌های او در زندگی‌اش است. به همین خاطر، با فراموشی وجودشان، آنها را نگاه داشته بود.

بنابراین ضحاک لازم دانست که آنها را برایش بخواند، شاید که انگیزه‌ای باشد برای یادآوری و مبارزه با فراموشی‌ای که او را فراگرفته بود و برای بهاء لحظه‌ی عشق و دیدار با معشوقه‌اش ضحاک زمانی بود که بیشترین نیاز را برای یادآوری داشت.

قبل از اینکه صفحه اول دست‌نویس را بگشاید، لبخند عمیقی زد؛ مانند کسی که پیش از پریدن در اقیانوسی عظیم، نفسی عمیق می‌کشد تا سینه‌اش پر از هوای تمیز شود. به چشمان بهاء نگاه کرد تا سبزی آن برای اکتشاف در سرزمین‌های واژه‌ها، نیروی محرکی بگیرد. او خواندن دست‌نویس‌ها را آغاز کرد و دریافت که او هیچ طرح یا فهرستی برای رمان نداشته؛ چنانکه شیوه رمان‌نویسان این‌چنین است. او تنها عنوان‌های برخی از صفحه‌ها را نوشته و دیگر صفحه‌ها را بدون عنوان رها کرده بود. در صفحه اول از روایت زندگی‌اش، با خطی زنانه، بلند و نازیب، ولی مرتب و منظم و واضح نوشته بود:

بعد از اینکه ضحاک از زندگی‌ام رخت بریست، اسمی برای خودم نمی‌شناسم؛ ولی می‌دانم که تا زمانی که او بازگردد، عاشق خواهم بود؛ در میان مردان، پی ضحاک خواهم گشت تا اینکه او را بیابم.

النسیان الرابع

فراموشی چهارم

در ستاره‌های اورینگامی نوشته شده:

جنون تنها منطق این دنیای دیوانه است.

عشق تنها جنون معقول در دنیا است.

عاشق شدن یعنی پیروز شدن بر تنهایی.

در این هستی حقایقی وجود ندارد، تنها عشق یا بدبختی است.

عشق را به ما نمی‌آموزند؛ چراکه آنها قرن‌هاست که مرده‌اند.

چرا هر زمان به فکرم آمدی، روحم به‌سان مشک در هوا رها شد؟

تو را پذیرفت تا بتوانم دروازه روحم را بگشایم.

بیماری

امروز بر آن شدم که خاطره‌هایم را بنویسم تا اعترافی برای ضحاک باشد؛ که می‌خواهد همه حقایق را درباره من بداند و گمشده‌ام را در شاهراه‌های دنیا پیش از آنکه شاهراه‌ها، جاده‌ها و نشانه‌ها را فراموش کنم، بداند.

با تمام معیارها، سفر عمر بدون او خسته‌کننده، تحقیرآمیز و زیان‌بار است؛ تا آنجا که من حق خواب دیدن و گام برداشتن در مسیر او را بر خود تباه کردم. گمان نمی‌کنم که اگر او اکنون مرا ببیند، بشناسد. چه بسا ویژگی‌هایم مرا به یاد او بیاورد؛ اما اگر روحم را با نگاه‌هایش لمس کند یا بوی بدنم را که آغشته به مردان و پستی‌های متعفن است، استشمام کند، درخواهد یافت که نورانیت آن - چنانکه مرا نامیده - کم‌رنگ و نابود شده است.

این بیماری که بر من چیره شده، آن چیزی نیست که اکنون مرا به نوشتن برای او وادار کرده، بلکه اشتیاقم برای پاک شدن از آلودگی و درگیری شدید بین زنی تنها و بی‌بضاعت با زندگی وحشی و قلدر، مرا به این کار واداشته است.

دیگران این میدان خونین را زندگی می‌نامند و من آن را عذاب؛ چنانکه آنها نوشتن را موهبت، رفاه و ابزاری برای افراد خلاق و پاک می‌نامند و من آن را روشی برای اعتراض به زندگی و ظلم و بی‌عدالتی آن نسبت به ما ناتوان‌ها، رنج‌کشیده‌ها و کم‌بهره‌ها می‌دانم.

ترسی از بیماری سرطان یا مرگ ندارم؛ اما از نابودی خاطره‌هایم به دلیل بیماری هراس دارم.

با وجود تمام این مسائل، می‌توانم بگویم که من کاملاً خوشبخت هستم؛ چراکه هنگامی که این بیماری خاطراتم را از بین ببرد، همه آنچه از درد، رنج، پراکندگی و زمین‌خوردن در آن است، از بین می‌رود. آن زمان که منادی‌ای شما را ندا می‌دهد و

ناجی ای شما را نجات می‌دهد، این فراموشی است که مرا از خاطرات سرشار از دردم نجات می‌دهد.

ای ضحاک! این منم که خواب می‌بینم تو مرا آگاه می‌کنی و مرا از اندوه‌ها، گمشده‌ها و اوهامم نجات می‌دهی. اما بیماری از تو سبقت گرفت و بر من مستولی شد و بر آن شد که مرا برای خود برگزیند.

ابتلا به سرطان مرا اندوهگین نکرده است. چراکه من زنی نیازمند به فراموشی هستم تا دردها و رنج‌هایم را فراموش کنم. اکنون احساس می‌کنم این بیماری گرامی‌ترین چیزی است که در زندگی‌ام با آن روبه‌رو شده‌ام؛ تنها چیزی است که مرا از یادآوری خاطره‌هایم پر می‌کند.

حال وقت استراحتم فرارسیده است. وقت آن است که فراموشی مرا نجات دهد تا در ادامه زندگی اندکم خوشبخت شوم. بر تو باد ای بیماری که هنگامی که به خودم جهل دارم، مرا بشناسی و هنگامی که نسبت به خود ناسپاس هستم به من ایمان بیاوری و مرا به یاد بیاوری زمانی که بر یادآوری‌اش توانایی ندارم.

ای بیماری پلید، اندوهگین مباش و مغلوب این سخنم مشو؛ من نسبت به تو غروری ندارم و هیچ فخرفروشی در برابر توانایی تو ندارم و نسبت به وجود تو ناخوشنود نیستم. این سخن را از روی بدخواهی به تو نمی‌گویم؛ من بر ویرانگری، دردمنشی و بی‌رحمی تو گواهی می‌دهم؛ ولی از تو سپاس گزارم؛ چراکه تو اولین کسی هستی که همراه من خواهی بود و مرا از خاطره‌ای که بر روحم سنگینی می‌کند، راحت می‌کنی. او متوقف نمی‌شود؛ مرا به دست خودم عذاب می‌دهد و تو بر رهایی من از آن، پافشاری می‌کنی. آیا تو مهربان‌تر از کسی نیستی که با او روبه‌رو شدم و شناختمش؟

چه هنگام بر خاطراتم حمله می‌شود؟ و چه هنگام آنچه که پس از جست‌وجوی پنجاه‌ساله اندیشه و پرسش، به آن رسیدم، از خاطراتم جدا می‌شود؟ می‌خواهم شناختِ دروازه به سوی ضحاک را فراموش کنم؛ می‌خواهم آرزویم را برای فرار به

سوی او، فراموش کنم؛ می‌خواهم درد یافتن حقیقت را فراموش کنم؛ چراکه آن با شناخت زندگی ناپاکم، مرا دور می‌اندزد.

ناگهان هنگامی که داستان واپسین او را که آن را با زبانی سرمازده نگاشته است و می‌خواهد آن را به عربی ترجمه کند، دیدم، سیمای رنگی او بر جلد کتاب، مرا به سوی کشاند و من دروازه‌ی به سوی ضحاک را شناختم.

او همان است. هرگز تغییر نکرده، جز اینکه بعد از پنجاه سال دوندگی، خستگی بر او چیره شده و جنگلی از موی سفید همه سر، چانه و شانهاش را فراگرفته است. او زرخدان زیبایش را می‌پوشاند؛ و آن چیزی است که زیبایی را به ویژه هنگام لبخند زدن و خندیدن، به وی بخشیده است.

نامش تغییر نکرده؛ همواره اسم ضحاک را به زبان لاتین و با خطی زیبا و آشکار، بر جلد رمان نوشته و آن اسم را همیشه همراه خود دارد. او اسم ضحاک را به دهاک تغییر می‌دهد تا با تلفظ اسم نزد غیر عرب، هماهنگ شود.

هنگامی که من همچون لاشه‌ای در خواب نیم‌روزی سردرگمی، سکوت، اندوه، تنهایی و ناپاکی به سر می‌بردم، او رمان‌نویس مشهوری شد که در سرزمین‌های یخبندان، سوزان، بیابانی و خشک، همگان او را می‌شناسند.

آن روز نتوانستم رمان ضحاک را از دوست نویسنده‌ام بگیرم و به خود اجازه ندادم که صورتش را با انگشتانم لمس کنم. از ترجمه عنوان رمان به زبان عربی نپرسیدم؛ تنها از دوستم فهمیدم که او رمان‌نویس مشهور شرقی است. چون سکوت بهت‌آور من را دید، آن را به معنای فرورفتن در سخنش گرفت و درباره زندگی ضحاک، ادبش، شهرتش، پروژه‌های دانشگاهی و ادبی‌اش، با من صحبت کرد. در همان لحظه، کشوی دوم کتابخانه‌اش را گشود و تأیید کتبی‌اش را برای ترجمه رمانش به عربی، به من نشان داد.

این تأیید با امضای ضحاک بود و آدرس کامل او، مانند شماره منزل، همراه و ایمیل نوشته شده بود. برای اولین بار، خط زیبای او را با پیچش‌های برجسته دیدم. سرانجام آدرس او را شناختم. اکنون همه آنچه را که نیاز دارم، این است که شماره‌های او را بر تلفن همراه خودم بفشارم تا صدایش در گوشم طنین‌انداز شود و بر روحم بلغزد و سفر عذاب‌آورم پایان پذیرد.

افسوس من نیروی زنگ زدن به او و معرفی خودم را ندارم. او را می‌یابم در حالی که مرا فراموش کرده یا خود را به فراموش کردن من می‌زند یا مرا انکار می‌کند؛ چنانکه من خودم را در زندگی انکار کردم.

در آن شب با آرزوی فرار با ضحاک خوابیدم. به یاد قسمتی از فیلمی افتادم که در دوران کودکی‌ام، در ژرفایم رسوخ کرده بود. آن قسمت از فیلم را در کودکی و دور از چشم‌های کارکنان یتیم‌خانه، چندین بار مشاهده کردیم. صحنه‌ای از زنی چهل ساله و سرخ‌رو و زیبا بود که سوار بر قایقی کوچک شده که نگهبانی او را به سوی شخصی مشهور و ثروتمند هدایت می‌کرد تا اینکه او را به جزیره‌ای زیبا و دوردست رساند. در آنجا مردی خوش تیپ که لباسی ابریشمی پوشیده و قامتش را بلندتر و جذاب‌تر کرده بود، منتظر او بود. چون قایق به اسکله چوبی کوچک نزدیک شد، آن مرد به سوی بهاء سرخ‌رو که در اثر خستگی چپ و راست می‌شد، شتافت و دستش را به سوی او دراز کرد. آن فرد، دست او را که با نیاز، اعتماد به نفس، لرزش و شکستگی به سوی دراز شده بود را گرفت و آرام در گوش‌هایش زمزمه کرد: نترس، از تو مراقبت خواهم کرد و به تو توجه می‌کنم.

فیلم با صحنه‌ای هیجان‌انگیز تمام می‌شود: آن قهرمان زیبا همراه معشوقه‌اش به سوی خانه زیبایشان در جزیره، گام برمی‌دارد و خورشید در افق خونین دریا فرومی‌رود. قهرمان زن فیلم، (بهاء) بیمار و رو به مرگ است. زمانی که مرگ او را دربرگرفت، به سوی مردی که دوستش دارد، پرواز کرد و در کنارش جان داد.

من نیز خواب دیدم که روزی به نزد ضحاک پرواز می‌کنم و علی‌رغم خواست مرگ، با او به شادی زندگی می‌کنم؛ اما ترسی روحم را فراگرفته است. خودم را با اندوهی فزاینده ناتوان کردم؛ کاش او مرا نپذیرد یا منکر شود یا نشناسد.

خودم را در زمان عقد قرارداد، برای این دیدار آماده کردم؛ اما هیچ‌گاه گمان نمی‌کردم که ضحاک به بلندای آسمان شکوه پرواز کند؛ جایی که من یارای پرواز به سوی او را ندارم و من ناخواسته، در گل و لای اشتباهات، ناامیدی‌ها، دردها و رنج‌های سرنوشت، لغزیدم.

ای بیماری پلید و مهربان! آیا به تو نگفتم که مرا در زمان مناسب دربرگیری؟ بیا، مرا بیشتر در خود فروبر تا زیبایی را فراموش کنم و رؤیای پیوستن به مرد مهربانم را از یاد ببرم. اکنون با اشتیاق به سوی مرگ خواهیم شتافت تا خاطره‌هایم را فراموش کنم و آن نیز مرا فراموش کند.

ای فراموشی! زمانی مرا دربرگرفتی که نیاز به یادآوری به سوی من بازگشت. اکنون من چقدر خوشبختم؛ چراکه زنی هستم که فراموشی مرا دربرگرفته و از ناامیدی‌های حال و آینده و عذاب‌های یادآوری دردهای گذشته، بیدار کرده است.

اکنون به تو وعده می‌دهم که در برابرت ایستادگی نکنم یا نفرینت نکنم یا از تو نگریزم. تمام و کمال تسلیمت خواهم شد تا هرگونه که بخواهی مرا آزار دهی. من دیگر مانند گذشته که تو را از خود دور کردم، با تو روبه‌رو نخواهم شد. اکنون با اشتیاق کامل و خشنودی حقیقی، زنی را به تو می‌بخشم که فراموشی او را دربرگرفته است.

تو نیز به من بخشش کن تا اندکی بیاسایم.

النسیان الخامس

فراموشی پنجم

در ستاره‌های اورینگامی نوشته شده:

سرگردانی، شیوه مشترک جویندگان حقیقت است.

از نوشتن برای تو می‌ترسم؛ پس می‌میرم.

عاشق شدن یعنی آماده نبودن برای تنهایی.

چه سایه دادگستری؛ همانا آن، سرنوشت شاکیان است.

خشنودی با خلاقان، پارسایان و بردباران در حال جنگ است.

شورش، بزرگی بر ضعف سرشت است.

بیهوده است که به هر قلبی توضیح دهی که چقدر دوستش داری، اگر آن را نفهمد.

فراموشی او را دربرگرفت

احساس دیوانگی بر ضحاک باریده و عقلش را نابارور می‌کند. او نمی‌پذیرد که زیبایی در سالهای طولانی، دروازه‌ای به او نمایانده، در حالی که خود به دنبال دیدار یا فرار به سوی او نبوده است، بلکه او بر آن شد که تسلیم شدن بر بیماری و فراموشی را مقدمه مرگش قرار دهد تا تنها از حقیقتی که آن را یافته بگریزد. نمی‌تواند به سوی او بگریزد یا به آسمانش پر بکشد. چراکه شهرت، موفقیت، اطمینان خاطر و پاکی، خلاف زندگی‌ای است که او می‌گذراند.

با خشمناکی تمام، ضربه‌ای به ران‌هایم می‌زند تا اندوهش تخلیه شود و تسلیم گریه‌ای بشود که او را به آسمان می‌کشد. او با بهاء که در اتاقش آرمیده و صدایش را نمی‌شنود، نجوا می‌کند: وای بر حماقت تو ای بهاء! چگونه نفست شکستن بال‌هایت را برای تو زیبا جلوه داد تا نتوانی به سوی من پرواز کنی؟ چگونه نفست تو را وسوسه کرد که من تو را رها می‌کنم یا از تو دور می‌شوم؟ من همواره در انتظار تو هستم. چرا این کار را با ما کردی؟ چرا زمان جدایی همواره ادامه یافت؟ چرا تنها بعد از اینکه فراموشی تو را دربرگرفت، برای من دعا کردی؟ من نیازمند تو هستم. حال کجایی؟ خودت نیز همراه فراموشی رفتی و مرا در دنیای خاطره تنها رها کردی. وای بر تو از این خیانت پست!

ضحاک شبش را با نواختن آشفته‌وار قطعه‌های موسیقی‌اش بر پیانو سپری کرد. پیانویی قدیمی که آن را با هزینه‌ای گزاف از حراج عمومی سالانه که در مرکز شهر برپا می‌شد، خریده بود.

هر زمان که قطعه‌های موسیقی به ذهنش خطور می‌کرد، پیانو می‌نواخت. روز و شبش را در حالی گذراند که اشتیایی برای خوردن غذا نداشت. هرگاه به خاطر اوهام معشوقه

سرخ‌رویش که او را از دیدارش محروم کرده بود، خشمگین می‌شد، انگشتانش را با خشم بر کلیدهای پیانو می‌فشرده.
هرگاه خستگی او را به ستوه می‌آورد، به اتاقش می‌رفت و پس از نوشیدن قهوه، به خوابی ژرف فرومی‌رفت.

دیروز پیش از آنکه صفحه‌های نخست دست‌نویس بهاء را که پیرامون بیماری‌اش و تصمیمش برای تسلیم شدن به آن بخواند، احساس می‌کرد روبه‌روی پیچ‌وخمی از افکار، داستان‌ها و وقایع ایستاده است. بله او هم‌اکنون در جایی ایستاده است که از دروازه‌های پیش‌رویش که در آن گام برمی‌دارد، ناآگاه است و نمی‌داند که آیا او روبه‌روی متن زندگی‌نامه است یا روایتی قانونی و مجاز؟ یا اینکه در متنی پرپیچ‌وخم گیر افتاده که بازتاب چگونگی فراموشی معشوقه‌ی سرخ‌رو و دلفریبش است؟
او همواره در زمان نوشتن این دست‌نویس مبهم و گیج‌کننده، از بهاء و اراده او از خود می‌پرسید و همراه معشوقه‌ی قهرمانش احساس خفگی می‌کرد. همانا این، جنگلی مشوش از روایت، حکایت و داستان است. این هم‌پوشانی نگران‌کننده در این دست‌نویس چه معنایی داشت؟ آیا بهاء اعترافی برای ضحاک می‌نویسد؟ یا مرد را به بازی گرفته است؟ یا فراموشی را در میان خاطره‌هایش رها می‌کند؟ یا سرطانی را که به تندی با او دشمنی می‌کند، به سخره می‌گیرد؟ او برای مرد از داستان‌های گمراه‌کننده‌ای می‌گوید که در دنیای حقیقی وجود ندارد.
ضحاک استاد ادبیات تطبیقی و فرهنگ ملی است. از این رو، دریافت که روبه‌روی روایتی آشفته و پُر پیچ‌وخم قرار دارد که همه‌ی آن هم‌پوشانی متن و صداست. شاید او جایگاهی برای آن نیابد؛ مگر اینکه با خواندن آن برای بهاء، به حافظه فرسوده وی جان تازه‌ای دهد؛ اما ضحاک، به نوشتن سرنوشت‌ساز روایتی مشترک با اسم خود و

اسم معشوقه‌اش، به خاطر آرزوی مقدس کودکانه‌شان که در سینه‌اش پنهان شده، ادامه خواهد داد.

بعد از خواندن صفحه‌های آغازین دست‌نویس، تصمیم گرفت که روایت بهاء را حتماً بنویسد؛ حتی اگر به خاطر برآورده کردن آرزوی بهاء، آرزوی خودش را نادیده بگیرد. بهاء پیش از این، هیچ داستانی را چاپ نکرده بود آرزو داشت داستان عزیز و نامعلوم خود را منتشر کند. اکنون بر او است که آرزوی وی را برآورده کند. هرچند بهاء حتی از یادآوری رؤیاهایش ناتوان است، ولی او می‌تواند آن را به یادش آورد.

ضحاک طروات صبح‌گاهان را مغتنم شمرد و پیش از بیدار شدن بهاء و صرف صبحانه، به پیاده‌روی که عاشق آن است، پرداخت.

او سال‌هاست که عادت دارد در کنار رودخانه پیاده‌روی کند و آرزو دارد که در هنگام پیاده‌روی صبحگاهی، بهاء نیز همراهش باشد. آه! هرچند بهاء اکنون در دنیای او است، ولی نمی‌تواند آرزویش را برآورده کند؛ چراکه بهاء فلج است و بدون کمک او، نمی‌تواند نیازهایش را برآورده کند.

هنگام پیاده‌روی همواره در اندیشه معشوقه دور نزدیکش است. اکنون او را در کنار خویش می‌پندارد و با او نجوا می‌کند: بهاء، من عاشقت هستم و از همین رو، داستان تو و خودم را چنانکه می‌خواهی، می‌نویسم و با آن، زیباترین سرنوشت‌ها را برای تو رقم خواهم زد و زندگی سراسر رنجت را در فراموشی پنهان خواهم کرد.

آنچه را که خویشتن نوشتی، برایت خواهم خواند؛ ولی من زیباترین داستان‌ها را برایت خواهم نوشت و آن را «أدرکها النسسیان» خواهم نامید و نام‌هایمان را روی آن نقش خواهم بست و تنها آنچه را که در زندگی‌ات آرزو داشتی، می‌نویسم و هر حقیقتی را که دوست نداری کسی جز من آن را بداند، در سینه‌ام به خاک خواهم سپرد.

من داستان خطاها و لغزش‌های تو را خواهم خواند و آنها را در سینه‌ام دفن خواهم کرد. لغزش‌هایت بزرگی، احترام و پاکی‌ات را در چشم‌هایم می‌افزاید؛ و من به جای آنها، زیباترین فضیلت‌ها، شرافت‌ها و بزرگی‌ها را برای تو خواهم نوشت. داستان ما برای ما و برای عشقمان خواهد بود و رهگذران را از داستانمان بیرون خواهم کرد. حال نیاز به یادآوری آنچه را که می‌خواهیم، داریم.

بعد از این، تو زنی فراموشی‌گرفته نیستی؛ بلکه با وجود بیماری، فراموشی و درد، ملکه‌ای خواهی بود که در قلبم و در پیشانی جاودانگی خواهی نشست. بهاء، من عاشقت هستم؛ چرا نمی‌توانی همراه من بر کناره زیبای رود گام برداری؟ گل‌فروشی‌های فراوانی در مسیرمان هست و به راستی تو عاشق گل‌ها، رودها و گام برداشتن زیر بارانی.

ضحاک لیوان آب آناناس را روی میز بهاء گذاشت و میز را نزدیک تختش برد تا بتواند به پهلوئی چپ بخوابد. سرش را به پشتی روکش‌دارش تکیه داد. لبخند آرامی می‌زند تا آنچه را که در ژرفای روحش تکه‌تکه می‌شود، پنهان کند. ضحاک با دست‌ان پرتوانش به او کمک می‌کند تا کمرش را راست کند. ستاره سبزرنگی را از جعبه ستاره‌های اورینگامی برداشت و باز کرد تا نوشته روی آن را بخواند: اشک، ناله‌ی عاشق محروم است. ستاره سبزرنگ دیگری را به بهاء داد تا آرام‌آرام آن را باز کند. آنچه را در آن نوشته شده به آرامی و سختی بخواند: درماندگی در برابر عشق، یعنی نایستادن جلوی آن یک بار دیگر.

ضحاک لبخندی طولانی زد؛ در حالی که صدای اندوهگین و گرفته بهاء را که میان لب‌های قرمزش برمی‌آمد، می‌شنید. ستاره سبزرنگ سوم را برداشت و با عجله آن را گشود و آنچه را که در آن نوشته شده بود، با صدای آرام و اندوهناک خواند: عشق

هرگز ناگهانی نمی‌آید، بلکه سرنوشتی است که به سراغت می‌آید. سپس از درد و ناراحتی، آهی کشید و به بهاء گفت: آیا آرام هستی؟

بهاء سرش را به نشانه خشنودی و تأکید تکان می‌دهد. موهای صاف و کوتاهش از میانه پیشانی‌اش به سمت راست ریخته بود. ضحاک با عشقی فراوان به بهاء گفت: امروز دست‌نوشته‌هایت را برایت می‌خوانم. تو کسی هستی که آنها را نوشتی و حال باید آنها را به یاد آوری. آن تنها روایتی است که هیچ ارتباطی با تو ندارد. تو زندگی خوشبخت و شادی داشتی. این داستان زنی است که اسمش عاشق است اما زندگی اندوهناک و آشفته‌ای داشته است. ولی تو زندگی خوشبخت و زیبایی داشتی. من این داستان را به خاطر نصیحت پزشکان، برایت می‌خوانم؛ شاید که در یادآوری‌ات کمک کند و خاطرات را با ماجرابی که آن را تجربه نکرده‌ای، بازآورد.

ضحاک در چشمان بهاء نگریست تا ناراستی آن را در چشمانش ببیند. پس در آن، درخشنده‌گی، آرامش و تصدیقش را دید که به ضحاک برای دروغ‌گویی بیشتر، شهامت بخشید. اودر حالی که دست‌های بهاء را با مهربانی نوازش می‌کرد، افزود: این دست‌نویس‌ها خلاصه‌ای از روایتی است که آن را نوشته‌ای و شخصیت‌های آن را ترسیم کردی؛ چنانکه قهرمان آن را زنی عاشق نامیدی. این بدون شک داستانی زیبا است؛ ولی بین تو و آن، هیچ ارتباطی نیست. زندگی تو کاملاً متفاوت بود. چه بسا زندگی تو خلاف زندگی قهرمان اندوهناک و ناراحت باشد که دچار بیماری نادر فراموشی شده است.

ضحاک سکوت کرد تا برای ادامه دروغ‌هایش نفس بگیرد. لبخند گلگونی به او زد و دست‌هایش را فشرد. آب آناناس را به او نوشاند و گفت: تو بیمار نیستی و همه چیز را به یاد می‌آوری و من را می‌شناسی. آیا این‌گونه نیست؟

شادی پنهانی در چشمان بهاء می‌درخشید. با سختی می‌توانست به او بگوید: تو ضحاک هستی؛ من تو را می‌شناسم؛ من تو را دوست دارم. سپس بهاء به دست‌های

ضحاک، در حالی که آن دست‌نویس بزرگ را باز می‌کنند، نگاهی می‌اندازد. ضحاک صفحه‌هایی را که دیروز برای خودش خوانده بود، ورق می‌زند تا به صفحه‌های بعدی برسد.

او وحشت را در چشمان بهاء که آماده ورود به عالم وحشت و فراموشی بود، دید؛ گرچه بعدها آنچه را که از ضحاک می‌شنود، به یاد نخواهد آورد.

النسیان السّادس

فراموشی ششم

در ستاره‌های اوریگامی نوشته شده:

اینکه زیاد درد می‌کشی بدین معنی است

که قلب تو بزرگ‌تر از آن است که باید باشد.

نور حقیقی از درون زنده پرتوافشانی می‌کند.

تنها عشق است که خلاقیت حقیقی را می‌سازد.

چه زشت است آنکه عشق را در خواب نمی‌بیند!

حسودان و کینه‌توزان، نمک پیروزی هستند!

فقرا، نان را با عشق می‌بخشند.

آیا برای وطن ممکن است که در قلب عاشق خلاصه شود؟

زن عاشق

ضحاک داستان خود را «فراموشی دختر را دربرگرفت» نام نهاد؛ و قهرمان داستانش را «زن عاشق» قرار داد. تصمیم گرفت فصل‌های آن مطابق با تصویری از بهاء باشد که سرنوشت با او دشمنی نکرده و اندوه‌ها و از دست‌دادن‌ها او را تسلیم نمی‌کند، نه آن بهائی که با اندوه و غم و ناامیدی نقاشی شده است.

امروز صبح پیش از اینکه خورشید طلوع کند و اولین بارقه‌های گرمای هستی جاودان را در زمستان سرد به دنیا هدیه دهد، ضحاک اولین سطرهای داستان «فراموشی او را دربرگرفت» را پیرامون قهرمان آن نوشت و قهرمان را همان‌گونه که بهاء می‌خواست، ترسیم کرد و تصویری روشن از رؤیای زندگی بهاء را به تصویر کشید. تصویری شاد، نورانی و خوش‌یمن بود که بهاء آرزوی آن را داشت. آن چیزی را که بیماری در خاطره بهاء کشته بود، در ذهنش کُشت.

در پی بهاء در رمان که نویسنده‌ای مشهور، زیبا و از خانواده‌ای شریف و برخوردار از شادی، خیر و موفقیت بود، تصویری از بهای یتیم که هیچ اصل و نسبی در زندگی ندارد و سرنوشت وی را در گوشه‌ای از دنیا رها کرده است، ترسیم شده است. بهاء تنها و بدون اسم در پرورشگاه زیسته؛ سپس با معشوقش ضحاک که او را بهاء نامیده، دیدار کرده است. ضحاک بهاء را پرنسس قلبش کرده بود. هنگامی که مدیر پرورشگاه ضحاک را در خیابان انداخت، از بهاء دور شد و از اینجا آن بهاء قهرمان اصلی خواهد بود.

بهاء در پرورشگاه رنج‌های بسیاری کشید. در ۱۸ سالگی خودش را تنها در خیابان دید. در آن هنگام جز خودش، چهره سرخ دلفریبش و استعدادش در نوشتن که پیوسته بر آن افزوده شده بود، چیزی از زندگی نداشت. از آنجا که دستیابی به آرزوهایش ممکن نبود، به دانشگاه رفت. رمان‌نویس مشهوری که آرزویش را داشت، نشد. هیچ رمانی منتشر نکرد و خوانندگان عاشقان قلم را به دست نیاورد و بر آسمان دنیا با بال‌های رؤیا و خلاقیت پرواز نکرد.

او با وجود شکست‌ها و سرخوردگی‌های پیوسته‌اش در به دست آوردن آرزوهایش، زندگی شریفی داشت. سخت کار می‌کرد و مزد اندکی می‌گرفت که از آن راضی نبود. او دوستدار، وفادار، عاشق یا همسری نداشت؛ چراکه برچسب دختر یتیم و نفرین‌شده بر او زده شده بود. هیچ کس نمی‌خواست که او شریک زندگی‌اش یا مادر فرزندانش باشد. بهاء هیچ اصل و نسبی برای خودش نمی‌شناخت و عفتی را که ادعایش را داشت، نگاه نداشته بود. در زندگی جز با آدم‌های گرگ‌سیرت و گرسنه که می‌خواستند بدرند، با چیزی روبه‌رو نشده بود و همه اینها، او را به سمت نیستی و فراموشی سوق می‌داد.

هدی دوست بهاء بود که بهاء با او راجع به زندگی، تنهایی و بدبختی خود صحبت می‌کرد. زندگی‌ای که با نهایت خواری در آن پیروز نشد. زندگی‌اش شرم‌آور بود. آپارتمان کوچکش از یک اتاق، آشپزخانه، حمام، بالکنی کوچک، چند دست لباس زیبا، خاطرات شاد خیالی‌اش و آرزوهای نابودشده تشکیل شده بود. شرف، فرصت‌ها، روح، زندگی، آرزوها، شادی و بزرگی، سلامتی و رؤیای نویسنده‌گی وی، همگی از بین رفت؛ در حالی که مردان از او، مانند کالایی ارزان‌قیمت لذت می‌بردند و او را میان خود دست‌به‌دست می‌کردند.

با اخلاص تلاش کرد که از هر فرصتی برای به دست آوردن روزی حلال بهره‌بردارد. ولی مردان طمع‌کار، همه درها را روی او بستند و او را به نهایت ابتذال کشاندند. او

سال‌ها اسیر روح و بدن شیاطین بشری بود و سرانجام جوانی و زیبایی‌اش به پایان رسید. در این هنگام به گوشه‌نیشی روی آورد. تنها با دوست نزدیکش هدی و چند مشتری که سخن‌های طلایی او را می‌خریدند و به اسم خودش چاپ می‌کردند، رفت‌وآمد داشت. آنها به نیرنگ خو کرده بودند. هنگامی که بهاء از فروش بدنش به آن پست‌فطرتان به ستوه آمد، سخن‌هایش را به آنها می‌فروخت تا بتواند گذران زندگی کند. پس شروع به تجارت با کلمه‌هایش کرد و به جای تن‌فروشی، قلم‌فروشی کرد. او توانست شغلی دولتی با حقوقی اندک به دست آورد. با این کار، تجارت قلم و بدن را کنار نهاد و در سکوت و غرق در تنهایی، بیماری و بیچارگی، خانه‌اش را ترک کرد. وی دو بار به سرطان دچار شد: ابتدا به سرطان پستان و بعد رحم مبتلا شد و بعد از مقاومت طولانی و نابودی توانست بر آن چیره و درمان شود. پزشکان توده سرطانی را جدا کردند تا از گسترش سرطان به سایر اعضایش، جلوگیری کنند و در این امر نیز پیروز شدند.

در آن هنگام که گمان می‌کرد که از بیماری نجات پیدا کرده است، سرطان برای بار دوم به مغزش حمله کرد و این‌بار با دشمنی و درندگی بیشتر و انتقام‌جوتر، تمام توانش را برید و بر تمام بدنش مسلط شد. در نهایت بهاء تسلیم قدرت بیماری و فرمان‌بردار وی شد تا با آن، به سوی نیستی گام برداشت.

از آن زمان چون شب‌هی در بیمارستان بستری بود. زمانی که حالش دردناک می‌شد، تنها آرزویش برای متوقف کردن آن دردها، رفتن به جنگل اسکاندیناوی بود. او بیشتر پس‌انداز و پول فروش ماشین و آپارتمان سنگی‌اش را برای هزینه‌های درمان خود در مکان طبیعی اسکاندیناوی و به همراه بردن هدی با خود، خرج کرد. همچنین یکی از افرادی که کلماتش را می‌خرید، پذیرفت مقداری از هزینه‌های درمانش را پرداخت کند.

وی می‌توانست با پرداخت هزینه‌های درمان، بهترین بیمارستان‌های تخصصی را برایش آماده کند. ولی بهاء کمک وی را نپذیرفت. چراکه آن فرد، علاوه بر پرداخت هزینه بسیار در قبال آثار بهاء، بخشی از هزینه‌های سفر درمانی اول بهاء را نیز پرداخت کرده بود.

ولی او درمان نشد و حالش وخیم‌تر می‌شد؛ چنانکه همه پزشکان انتظار داشتند. در آن مکان درمانی روی صندلی چرخ‌دار نشست. گزارش‌های پزشکی‌اش حاکی از آن بود که به مرحله آخر بیماری و لحظه مرگش نزدیک شده است و هیچ درمانی نمی‌تواند او را از بیماری سرطان نجات دهد و نیروی جسمی و حافظه‌اش از دست خواهد رفت تا اینکه مرگ او را چون لقمه‌ای در کام خود فروبرد.

در این مرحله از زندگی دردناکش، سرنوشت این‌گونه برایش رقم زد که با ضحاک دیدار کند و روحی فرشته‌گونه در زندگی‌اش نمایان شود تا باران محبت و مهربانی را بر او بباراند تا در سلامتی و راحتی و بدون رنج یا سرگردانی بیشتر، دیده از جهان فروبندد.

النسیان السّابع

فراموشی هفتم

در ستاره‌های اورینگامی نوشته شده:

نویسندگی به من زندگی و نَفَس بخشید.

زمان، دشمن محرومان است.

عشق هرگز اتفاقی نمی‌آید، بلکه سرنوشت است.

رحمت بر آن کودکانی که آنها را در این دنیای وحشی به دنیا نیاورده‌ام.

زشتی حقیقی، همان اجبار است.

زمان‌های تازه‌ای وجود ندارد، بلکه تنها زمان‌های از دست رفته وجود دارد.

عشق تنها نیرویی است که خارج از زمان وجود دارد.

بوی محبت

ضحاک دریافت که بهاء بسیاری از دردهای درونش را پنهان می‌کند. وی ناله‌های آهسته او را که از گلویش خارج می‌شود، می‌شنود؛ بنابراین گمان می‌کند که سرطان با وحشی‌گری تمام به او حمله کرده است.

ضحاک نمی‌توانست دردهای عادی بهاء را التیام بخشد. او پزشکانی را بر بالین او می‌آورد تا معاینه‌اش کنند. آنها برایش آرام‌بخش‌های قوی می‌نوشتند تا شاید دردهایش تسکین یابد و میلش به خوردن و آشامیدن بازگردد.

اما او غذا را پس می‌زند و شبانه‌روز در رخت‌خوابش دراز می‌کشد، در حالی که همواره به سمت پنجره اتاق می‌چرخد تا ریزش باران را تماشا کند. چون ضحاک تمایل وی را برای تماشای ریزش باران می‌دید، به وجد می‌آمد و پنجره را برایش باز می‌کرد تا باران را در نزدیکی خود احساس و به سوی او پرواز کند؛ و ضحاک کنار پنجره می‌نشاند تا برایش از دست‌نویس‌ها بخواند.

چند خط از دست‌نویس‌ها را می‌خواند. چون متوجه می‌شود که بهاء به آن گوش نمی‌دهد، از خواندن می‌ایستد. باران با چشمانش بازی می‌کند. هر نم بارانی را که روی لبانش فرومی‌نشیند، می‌چشد. بهاء سرشستی چون آب داشت. ضحاک به صورتش و احساس نقش‌بسته روی صورتش، توجه کرد و پرسید: آیا می‌خواهی که زیر باران برقصی؟

بهاء سرش را به نشانه رضایت تکان داد. چون زیر باران رفت، ناله خوشحالی سرداد و دستش را به گونه‌ای حرکت داد تا قطره‌های باران در آن جمع شود. او چون کودکی خوشحال در زیر باران تابستان، در حالی که در مزرعه با خرگوش کوچکش بازی می‌کند، احساس خوشبختی می‌کرد.

باران لحظه به لحظه بیشتر می‌شد؛ گویی که می‌خواهد او را هرچه بیشتر خوشحال کند. با شدیدتر شدن باران، شادمانی بهاء نیز بیشتر می‌شد. در چهره‌اش که از آب

خیس شده بود، شادی موج می‌زد. ضحاک برای نخستین بار چند کک و مک کوچک و قرمز روی صورتش دید و آن به سرخی، حرارت و آمادگی صورتش به سوی عشق می‌افزود.

در ژرفای خاطرات، ضحاک کودکی بود که در پرورشگاه پنهانی به بخش دخترها می‌رفت تا بهاء را به رقص زیر باران با خودش دعوت کند. تا بعد از کتک خوردنش از مدیر به سبب رقصیدن در باران، وی را خوشحال کند.

در پرورشگاه تنها آن دو نفر بودند که از سرما و خیس شدن لباس‌هایشان در زیر باران، باکی نداشتند. آن دو زیر باران رقصیدند و سرما را از صبح تا شب تحمل کردند. و مدیر پرورشگاه برای مجازاتشان، آن دو را زیر خورشید ظهر نگه داشت تا لباس‌هایشان خشک شود.

اما ضحاک بهاء را ترک نخواهد کرد تا سرما در پوستش نفوذ کند. پس از آنکه بدن و موهای بهاء خشک شد، لباس‌هایش را عوض کرد و پیراهنی کتان و گرمی به او پوشاند همان لباس‌هایی که باربارا با اکراه و نفرت از بهاء، در انتخابشان به ضحاک کمک کرده بود. باربارا امید به ازدواج یا داشتن زندگی مشترک بدون ازدواج با ضحاک را داشت تا بتواند بر سحر، شهرت، مال، لطف فراوان، قلب مهربان و خلاقش چیره شود.

ضحاک شومینه را روشن کرد تا اتاق گرم شود. سپس یک لیوان شیر داغ شیرین شده با عسل، به بهاء داد و او را به رخت‌خوابش برد.

ضحاک نزدیک شومینه، روی فرش نشست و شروع به نوشتن فصلی از رمان «فراموشی دختر را دربرگرفت» کرد. فصلی که اسمش را «بوی محبت» نامیده بود، این‌گونه آغاز کرد:

چقدر آسمان امشب نزدیک خواهد بود. بسیار دلتنگم؛ دست همواره دست را نفشرده است؛ سر روی سینه تکیه زده؛ انگشت‌ها چین‌های بدن را نجسته؛ گوش ضربان قلب

یا نفس نفس زدن‌ها را نشنیده؛ انگشت‌ها به مبارزه امواج موها نرفته؛ بینی بدن را نبوییده؛ چشم، چشم را قبول نکرده.

ضحاک سعی کرد بعد از نوشتن فصل محبت گوارا از زبان بهاء، خودش را برای خواب آماده کند. آه! چیزی نمانده است شب تمام شود؛ به رخت خوابش نزدیک شد. بسنده می‌کند که دسته‌ای از ستاره‌های رنگارنگ اوریگامی را از صندوقش بردارد و از اتاق بهاء به سوی اتاقش برود و پاورچین پاورچین اتاق را ترک می‌کند و به رخت خوابش می‌رود. یکی از ستاره‌های رنگارنگ کوچک را باز می‌کند: ترسو کسی است که دنیایی به غیر از دنیایی را که آرزو دارد، بپذیرد. عشق تنها حقیقت مطلق در این دنیای آغشته به دروغ‌ها و خیانت‌ها و شکست‌ها است.

دوست داشتن چیزی است که برای اشک قداست و برای کارِ مباح، طهارت قرار می‌دهد.

هنگام غضب، سخن فضیلتی مبتذل می‌شود.

عشق همان سرزمین وسیعی است که تنها برای دو نفر گسترش می‌یابد.

من عاشق همه کسانی هستم که گفتند: «خیر» و همه کسانی که «بله» ای گفتند که به «خیر» انجامید.

النسیان الثامن

فراموشی هشتم

در ستاره‌های اوریگامی نوشته شده:

زنان کاغذی‌ام، کمتر از من بی‌چاره هستند.

آیا می‌توان رؤیا را به شکل مردی کشید و قلب را به اندازه نبضش؟
بلوغ حقیقی قلب زمانی آغاز می‌شود که تصمیم بگیرد به کمال برسد.
زشت‌ترین سرنوشت این است که مرد نوشته‌شده روی کاغذ،
در حقیقت زیباتر از او باشد.

مردی که دوستش دارم، زیباتر از این است که واقعی باشد.

از همین روی، شایسته است با واژگان نگاشته شود.

دوست داشتن چیزی است که آخرین اولویت است؛

همان سنگینی که رهایی از آن واجب است.

بدترین عادت‌های دوست داشتن، عادت به یخزده کردن آن است.

وطن

آن روز ضحاک به ورزش صبحگاهی نرفت و به هیچ تماس تلفنی پاسخ نداد. تمام وقت خود را صرف آماده کردن صبحانه‌ای لذیذ برای بهاء کرد تا پس از آن، با شادی تمام، به استقبال روزش برود. قرار با منشی‌اش باربارا را برای انجام بسیاری از امور، از یاد برد؛ چنانکه از برخوردهای زیاد باربارا به خودش ناآگاه بود و هیچ یک از آنها را پاسخ نمی‌داد. او در حال آماده کردن صبحانه برای معشوقه زیبایش، ترانه‌های شرقی شادی را زمزمه می‌کرد.

بهاء با دشواری به ضحاک گفت: تو ضحاک هستی. من تو را به یاد می‌آورم.

ضحاک آن روز را با وحشت و حیرت روح و جسم و تمایل به رقص گذراند با بهاء در بازار سنتی قدیمی، جایی که گل‌فروشی، گیاهان زینتی، مرغ عشق و ماهی‌های رنگارنگ بود، به پیاده‌روی پرداخت.

او ترجیح داد تنها خودش و بهاء به پیاده‌روی بروند. او حتی پیشنهاد باربارا را برای همراهی نپذیرفت. باربارا همواره بدون خستگی، از بهاء نگهداری می‌کرد و تمایل داشت آن بهاء سرخ‌روی مشرقی را که ضحاک بیش از نیم‌قرن عاشقش بود، بهتر بشناسد.

اما ضحاک همراهی باربارا را نپذیرفت و در حالی که بهاء را روی دست‌هایش بلند کرده بود، به سوی خیابان رفت. سپس او را در صندلی چرخ‌دار قرار داد و شال‌گردن پنبه‌ای را دور گردنش پیچاند. هنگامی که وی همراه بهاء حرکت می‌کرد، درباره آنچه که از کنارش می‌گذشتند، حتی از کتابخانه وقفی‌اش، برای وی سخن می‌گفت؛ و نیز جلوی ویتترین شیشه‌ای رنگارنگ، از او در حالی که لبخند می‌زد. عکس گرفت.

هنگام عصر، خانه سرشار از عطر گل‌هایی بود که بهاء دوست داشت و با اشاره دست و چشم‌هایش از ضحاک خواسته بود برایش بخرد. ضحاک آن گل‌ها را در آشپزخانه و اتاق بهاء پراکنده کرد تا رایحه‌اش تمام خانه را دربرگیرد.

ضحاک کنار بهاء روی تخت نشست و پیش از خواندن دست‌نویس‌هایش، شام را برای بهاء آورد. بهاء دهانش را با خوشحالی باز می‌کرد و بدون بستن آن، در انتظار لقمه بعدی می‌ماند.

پاداش بهاء برای غذا خوردن، گلدان گل نرگس بود. ضحاک آن را به سرش نزدیک کرد و دو صفحه از دست‌نویس‌ها را برایش خواند. ضحاک انتظار داشت بهاء با خوردن آرام‌بخش‌هایش به خوابی عمیق و شیرین رفته باشد؛ اما چشم‌های بهاء به گستردگی آسمانی پر از ستاره‌های نورانی، باز بود. ضحاک دریافت که او غرق در اندیشه است؛ گویی بهاء وی را برای نخستین بار در زندگی‌اش دیده یا می‌خواهد بدون خداحافظی از وی جدا شود.

فکر رفتن بهاء، او را می‌ترساند و با نگاه‌های پی در پی، از وی می‌پرسید: اکنون مرا به خوبی به یاد می‌آوری؟

بهاء مانند همیشه لبخندی آرام به وی می‌زد و جای تکان دادن سرش، به صورت ضحاک خیره می‌شد؛ گویی در حال نقاشی صورت او است یا تصویر چهره‌ای در مکانی مقدس، در ذهنش نقش می‌بست، مکانی که سرطان جایی در آن نداشت. بهاء دستش را برای لمس موهای نقره‌ای و بلند ضحاک دراز و آن را نوازش کرد. هرچند مویش به نرمی موی بهاء نبود، اما مجعد و مانند موج‌هایی درخشان و نورانی بود.

ضحاک پلک‌هایش را بست و روحش را به دست بهاء سپرد. وی بهاء را دختری کوچک و یتیم تصور می‌کرد که از آداب و رسوم دوست داشتن، جز نوازش موهایش و زدن به پیشانی‌اش برای فروکش کردن غضبی که در روحش شعله‌ور می‌شد، چیزی نمی‌دانست.

شب به نیمه رسیده بود و بهاء همچنان خیره به ضحاک می‌نگریست. بی‌شک بهاء احساس خوشبختی می‌کرد و نمی‌خواست این خوشبختی را در شعله‌های خاطره‌های دردناک کودکی‌شان خاموش کند. پس خاطره‌هایش را با درد فرونشاند.

ضحاک از اعماق قلبش آرزو کرد این شب آرام و مهربان، بهاء را به یاد کودکی فقیرانه و دردناکشان نیانداخته باشد. از اعماق قلبش التماس کرد که فراموشی نیز ضحاک را دربربگیرد تا هرآنچه را که از درد و رنج در وی وجود دارد، نابود سازد.

همواره با خودش می‌گفت: آیا این سرطان خبیثی است که می‌خواهد خاطرات بهاء را بگیرد؟ یا مهربانی است که هدفش نابودی خاطره‌های دردناک درون بهاء است؟ یا این دردها، حسرت‌ها و ناکامی‌ها هستند که سرطان را آفریده‌اند تا این رنج‌ها و دردها را از روحش بزدايند و بار سنگین این شش دهه را، از دوش وی بردارند.

ضحاک نیز به بهاء می‌نگریست. او در دروغ گفتن به بهاء ماهر شده بود تا بتواند خاطره‌های خوش دروغین را در حافظه‌اش بنشانند؛ به این امید که لحظه‌های واپسین زندگی‌اش را با آن خاطره‌های ساختگی و با خوشبختی سپری کند.

سرانجام بهاء به خواب رفت؛ اما ضحاک نتوانست چشم‌هایش را روی هم بگذارد. همواره آن شهر وحشی را به یاد می‌آورد که کودکی‌شان را نابود کرده بود. کابوس‌های بیداری آزارش می‌داد، تصمیم گرفت در آن شب سرد، در شهر قدم بزند. هرچند پیاده‌روی در آن نیمه شب و با وجود افراد مست، مجرم، بی‌خانه‌مان و ولگرد بسیار خطرناک بود.

با عجله کت گرم خاکستری‌اش را پوشید؛ مویش را با کلاه گرم پوشاند و به کوچه‌های قدیمی رفت؛ تا شاید برخی از خاطره‌های دردناک دوران کودکی‌اش به یاد بیاورد.

دورانی که در خیابان‌ها و کوچه‌ها به تنهایی و با ترس زندگی می‌کرد؛ در حالی که هیچ رحم‌کننده‌ای به او رحم نمی‌کرد و هیچ دلسوزی برایش دل نمی‌سوزاند.

در آن دوران، ترس و تنهایی‌اش تا استخوان‌هایش نفوذ می‌کرد؛ اما امشب، با وجود قدم زدن در این راه‌های تنگ و تاریک، هیچ ترسی ندارد. اکنون احساس می‌کند در وطنش هست و وطن او را در آغوش می‌گیرد و دوستش دارد؛ اما در نگاه او، آن خرابه‌های شرقی، جایی که دزدها و سنگ‌دلان زندگی می‌کنند، وطن نیست. آنجا تنها خرابه‌های تاریخی است که دزدهای سرگردان تاریخ، آن را به زیر کشیده‌اند.

ضحاک در آن زمان، ناتوانی بیش نبود؛ اما اکنون، در وطن زیبایی است که وی را به استاد نمونه دانشگاه، ادیبی مشهور، انسانی موفق و محقق در تمام لحظات زندگی‌اش تبدیل کرده است. اکنون می‌خواهد جرعه بزرگی از این وطن حقیقی که او را در آغوش کشیده است، بنوشد.

در انتهای مسیر، به قهوه‌فروشی برمی‌خورد. کیف پولش را درمی‌آورد و به آنجا می‌رود. در حالی که هرگاه به یاد یتیمی، تنهایی و زندگی از دست‌رفته‌اش می‌افتاد، بر وطن گذشته‌اش نفرین می‌کرد.

او در حالی که در خیابان‌ها تلوتلو می‌خورد برای بازگشت به خانه‌اش، به راه افتاد. و با صدای بلند، شعرهای حماسی مقدسی درباره آفرینش، انسان، بهشت و وطن سرمازده بزرگش که دست‌های مهربانش را به سمتش گشوده است، می‌خواند.

النسیان التاسع

فرا موشی نهم

در ستاره‌های اوریگامی نوشته شده:

مادرم چند بار مرا به دنیا آورد تا به همان سرنوشت دچار شوم؟

بزرگان تنها کسانی هستند که طعم درد بزرگ را می‌شناسند.

خداوند اشرار را از سرزمین دوست داشتن رانده است.

سرنوشت ما همان نفرین‌های ماست.

وقتی عاشقیم بیشتر می‌دانیم.

مردی که عاشقش هستم، مرکز هستی است.

مطمئن‌ترین راه برای مرگ کامل، دست برداشتن از دوست داشتن است.

بهاء من

روز بعد ضحاک خسته از افکار پریشانش، از خواب بیدار شد. دوباره وطن قدیمی‌اش را که وی را بی‌سرپناه کرده و از خود رانده بود، به یاد آورد. وی از این خاطره‌ای که پیش از این از ذهنش پاک کرده بود متنفر بود.

به ساعت نگاه کرد. هفت و نیم صبح بود. تا بیدار شدن بهاء کمی وقت داشت. مقاله هفتگی‌اش را برای مجله مدینه نوشت. آن مجله در این کشور، مخاطبان فراوانی داشت.

او در حالی که چند جرعه قهوه سرد می‌نوشید، کلمه‌ها را با دقت و سرعت تایپ می‌کرد.

متنی را که با سرعت تایپ کرده بود، خواند و پس از تصحیح خطاهای املائی، آن را به ایمیل شخصی سرویراستار مجله فرستاد. او پس از دریافت ایمیل، قول داد در اولین فرصت ممکن با او تماس بگیرد.

تبلت را بست. روی صندلی مجلش آرام نشست. چیزی نمانده بود که دوباره به خواب برود. وی تلاش کرد خود را بیدار نگاه دارد؛ زیرا باید خود را برای مراقبت از بهاء آماده می‌کرد. با این حال، خواب بر وی مستولی شد و او را از حرکت بازداشت. آخرین چیزی را که با چشمانش دید، رمان «المسخ» فرانس کافکا بود و در همین حال به خوابی عمیق فرو رفت.

ضحاک از خوابی که شب گذشته پیرامون مسخ شدن دید، احساس خستگی می‌کرد. ولی اکنون با رهایی از این کابوس وحشتناک، شکرگزار خداوند بود. به پاهایش دست

زد؛ پس دانست که آن دو به پاهای حشره‌ای عظیم‌الجثه تبدیل نشده‌اند؛ چنانکه برای گریگور، قهرمان رمان مسخ اتفاق افتاده بود.

به سختی روی پاهایش ایستاد. به سوی کتابخانه‌اش رفت و آن رمان را به قفسه پایین کتابخانه‌اش منتقل کرد تا پس از این هرگز آن را نبیند و چند کتاب دیگر را داخل آن ردیف قرار داد تا چشمش به عنوان مسخ نیفتد.

او تمام پیش از ظهر را خوابید. هنگامی که دریافت بهاء نیز بعد از خواب شب گذشته‌اش، هنوز در خواب است، احساس آرامش می‌کرد. چند بار آرام صدایش زد، شاید از خواب عمیقش بیدار شود؛ اما او بیدار نشد. ضحاک اتاق را ترک کرد و برای خود، یک فنجان قهوه بدون شکر آماده کرد و با یک لیوان نوشیدنی گرم و خوش‌بو، به اتاق بهاء بازگشت. روی صندلی جلوی تخت‌خواب بهاء نشست و منتظر بود که از خواب بیدار شود تا با هم صبحانه بخورند.

فضا آکنده از بوی قهوه بود. ضحاک دست‌نویس را باز کرد تا ادامه‌اش را بخواند. بهاء همچنان در رخت‌خواب، خوابیده است.

بهاء مانند شاهزاده‌ای بود که یک قرن خوابیده و تنها منتظر محبتی از سوی شاهزاده عاشقش بود تا از خواب اسطوره‌ای خود برخیزد. ضحاک عاشق ازلی اوست که مشتاق این محبت رازآلود است تا بهاء را از خواب سحرآمیزش نجات دهد.

هرچند امروز چشم‌های بهاء پژمرده بودند و او میلی به خوردن غذا نداشت، اما غذای لذیذ شرقی را که ضحاک برای وی آماده کرده بود، با اشتها خورد. گرچه او از شرق خاطره خوبی ندارد و آن سرزمین و هرآنچه را که در آن است، رها کرده است، ولی به غذاهای شرقی همچنان تعلق خاطر دارد. این علاقه‌مندی، با پختن برخی از غذاها،

مانند مربا، سرکه و حلوا بیشتر نیز می‌شد. این غذاها را از زن عموی یونانی‌اش که در پخت غذاهای شرقی مهارت داشت، آموخته بود.

چیزی لذت‌بخش‌تر از این غذای خوش‌مزه، بر سفره‌ای مهربان که بوی نفس‌های معشوق را همراه خود دارد، وجود ندارد. ضحاک با خودش می‌گفت: در این لحظه نمی‌تواند جز به عاشق بهاء بودن، به چیز دیگری فکر کند. در کنار بهاء، بدون وجود خاطره‌ای یا حتی سخنی، خوشبخت‌ترین انسان دنیا است.

چرا تا این حد عاشق بهاء هستی؟ او برای این پرسش پاسخی نه می‌یابد و نه می‌خواهد بیلبد. او تنها می‌خواهد لحظات زیبایی را که برای بهاء لندوخته بود، به وی تقدیم کند و همراه او باشد.

دوست‌های ضحاک چندین بار با وی تماس گرفتند. ولی ضحاک هیچ تمایلی به شنیدن صدای آنها نداشت. او تنها می‌خواست صدای بهای عزیزش را بشنود. او صدای بهاء را که آهسته و خسته سخن می‌گفت، به سختی می‌شنید و می‌فهمید؛ ولی در پس آن صدای خسته، طنین دلنشینی را حس می‌کرد که بر دلفریبی و درخشش او می‌افزود و صدای مخلمی و گرمش، هنگام ادای کلمه‌ها، سرخی و برافروختگی‌اش را بیشتر می‌کرد.

بهاء پس از صرف ناهار، دوباره به خواب رفت. ضحاک تمایل داشت مقاله دیگری را برای ارسال به سرویراستار بنویسد، چراکه قصد داشتند قبل از تعطیلات سال نو، دو شماره از مجله را آماده کنند.

ضحاک عنوان مقاله آینده‌اش را از پیش آماده کرده بود او این‌بار برای هرآنچه در ذهنش می‌گذرد، خواهد نوشت. در حالی که دستش را روی قلبش می‌گذاشت و در

دنیا فریاد می‌زد: «بهاء من!»

النسیان العاشر

فراموشی دهم

در ستاره اوریگامی نوشته شده:

اگر عاشق او نبودم، نسیم‌هایی برای همراهی موهایش می‌شدم.

بعد از مرگ عشق، در اینجا چیزی جز مرگ پشت سر هم نیست.

ممکن است تعریف ما از عشق متفاوت باشد،

ولیکن تنها یک عملکرد وجود دارد و آن عشق است.

هرگاه از عشق صحبت می‌کند، منظورش عشق بهاء به ضحاک است،

نه عشق مرد به زن.

«قلب انسان بخیل عشق را نمی‌شناسد».

عشق به زن و مرد و پیروزی در همه امتحان‌های عشق،

به شور و اشتیاق نیازمند است.

عشق در انتظار، همان عشق در انتظار مرگ است.

افراح رملی

ضحاک خوب می‌داند که بهاء نسبت به مادرش اشتیاق دائمی دارد. مادری که او را رها و در سرزمین گمشده فلجش کرد. هرچند بهاء وی را همواره لعنت می‌کرد، ولی هرگاه در تاریکی شب ظلمانی، در کنار ضحاک می‌نشست، مادرش را با اشتیاق و تضرع صدا می‌کرد.

هنگامی که واژه‌ها بر روحش جاری می‌شد و با ضحاک هم‌صحبت می‌شد، مادرش را فراموش می‌کرد و ذهنش را در اختیار او قرار می‌داد. او که به وی می‌آموخت و آواز یادش می‌داد؛ گویی مادری رؤیایی است که هرگز او را رها نمی‌کند و پی‌درپی به وی زندگی خواهد بخشید.

بهاء هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که این عشق روزی هزینه سنگینی بر دوش وی بگذارد و او را مجبور به پرداختش کند؛ او نمی‌دانست که شیطان در لباس معلم زبان عربی، برای از بین بردن معصومیت کودک‌اش، به پرورشگاه بیاید. معلمی که پس از آن رهاشدن کودک از مادرش، برای وی مادری از واژه‌ها آفرید.

در پرورشگاه، ضحاکِ کودک به این حقیقت پی برده بود که بهاء تسلیم محرومیت خود شده است و نیز رؤیای بازگشتن پدر و مادرش را رها کرده است. رؤیایی که در آن وی از نسل خانواده‌ای شریف است که روزگار، خانواده را مجبور کرد که دخترشان را در پرورشگاه پنهان کنند. خیال‌پردازی‌های بهاء منطقی‌تر از پایان فیلم‌های کلاسیک با پایان‌های خیالی بود.

اما ضحاک این را در نمی‌یافت که چرا بهاء با وجود بی‌اصل و نسب بودن، همواره تلاش می‌کند که واژگانی برای توصیف نسلی شریف بیافریند. چنان‌که بهاء خود درک نمی‌کرد که تلاشش او را به سرنوشت معلمش «افراح رملی» خواهد کشاند که در شکار هر آنچه که می‌خواهد مهارت دارد؛ حتی اگر آن شکار، دختری یتیم، سرخ‌روی و ماهر در آفرینش کلمات باشد.

ضحاک آغاز داستان بهاء را که درباره معلمش أفرح رملی بود، برایش خواند. آن دو در بالکن اتاق که مشرف به رودخانه بود، کنار یکدیگر نشستند. ولی لرزش‌هایی که به بدن بهاء حمله کردند، او را از خولندن بازداشت. وی بهاء را به لتاق برد و در لتاق را بست تا باد زمستانی وارد نشود و شومینه اتاق را روشن کرد و او را در رخت‌خوابش قرار داد.

.....

روز بعد، هنگامی که بهاء غرق خواب بود، ضحاک داستان افرح رملی را برای خودش خواند. صفحه دوم داستان را گشود تا دردهای پنهانی بهاء را درک کند. چراکه روز گذشته، با شنیدن این اسم، بدنش دچار لرزش شد. هرچند از نظر پزشکان، او این خاطره‌ها را در خود نهان کرده است.

بهاء می‌نویسد: در زیرزمین پرورشگاه، یک ماه زندانی ماندم تا هیچ راه فراری همراه ضحاک نداشته باشم. نمی‌دانستم چرا مدیر آنجا می‌خواست اشتیاق من را برای فرار، زندانی کند؟ در حالی که او به فرار هیچ کدام از یتیم‌های آنجا اهمیتی نمی‌داد. وی موهای قرمز و زیبایم را کوتاه کرد تا من را برای رؤیای فرار از پرورشگاه، برای رسیدن به کودکی که دوستش دارم، مجازات کند. فهمیدم که وی از عشق معصومانه من به ضحاک، بسیار فاصله دارد. روح پلیدش، همواره مردها را از خود دور می‌کرد و چیزی جز نفرت، در آنها بر نمی‌انگیخت. تا سرانجام، شاخه‌هایش شکست و پیری و کینه‌اش نسبت به بشر، او را فراگرفت.

زمانی که من را از زیرزمین پرورشگاه بیرون آورد، من همه خواسته‌هایم را از دست دادم. تنها چیزی که در پی آن بودم، دیدن اشعه‌های خورشید و نوشتن روی تخته سیاه کلاس، در کلاس معلم صبح بود. او زمانی که من در زیرزمین پرورشگاه زندانی

بودم، بازنشست شد و پرورشگاه را برای همیشه ترک کرد. او برای بیرون آوردن من از زندان انفرادی، هیچ پادرمیانی نکرد؛ چنان که انتظار داشتم چنین کند؛ زیرا او نسبت به دیگر معلم‌ها دوست‌داشتنی‌تر بود.

ممکن است نوشتن باعث خفگی روح و جسم شود، اگر معلمی جهنمی مانند افراح رملی آن را تدریس کند. پس از آنکه صباح پرورشگاه را ترک کرد، افراح رملی جای او را در آنجا گرفت و به تدریس زبان عربی پرداخت.

هرچند او در انتهای پنجاه سالگی بود، ولی چون جوانی بی‌شرم و حیا، همه دخترها و زن‌های پرورشگاه را مورد آزار و اذیت قرار می‌داد؛ به گونه‌ای که هنگامی که در شصت سالگی بازنشسته شد و آنجا را ترک کرد، همه زنان آنجا را شکار کرده بود؛ اما مدیرها و ناظرهای پرورشگاه، بر جرائم او سرپوش می‌گذاشتند و از کارهایش لذت می‌بردند. افراح رملی پرورشگاه را به محل جولان خاص خودش تبدیل کرده بود و قوانین خودش را وضع کرده بود. برای من «نه» گفتن آسان نبود. چگونه کودکی یتیم و تنها می‌تواند به گرگی که همه را می‌درد، نه بگوید؟ اگر ضحاک آنجا بود، از من نگهداری می‌کرد. ولی در نبود او، افراح رملی به آسانی می‌توانست در پوشش درس و زبان عربی، معصومیت من را از بین ببرد.

در آغاز کلاس‌مان، تلاش کردم او را از مهارت نویسندگی‌ام آگاه کنم. اعتقاد داشتم که او می‌تواند در پرورش این موهبت، به من کمک کند؛ چنانکه خانم صباح پیش از این دریافته بود و چنین می‌کرد. افراح با خواندن متن مادر خیالی‌ام، بسیار تحسینم کرد. گرچه من نگاه ناپاک وی را کاملاً احساس کردم.

صبح روز بعد، او مرا وادار کرد متنم را در صف صبحگاهی روبه‌روی همه کودکان بخوانم. من با افتخار ایستادم و برای آن یتیم‌های غمگین، شروع به خواندن مقاله‌ام کردم؛ گویی سحر کلام در آستین داشتم. مقاله‌ای درباره مادر خیالی‌ام که محبتش را

به من نشانده بود و مرا به برده‌فروش‌هایی سپرد که از این راه گذران زندگی و تجارت می‌کردند.

مقلله‌ام را با صدای بلند خولندم. واژگان را چنان ادا می‌کردم که گویی کلمه‌هایی از جانب خدا هستند که در روحم جای گرفته‌اند. در حالی که کودکان از آن خسته شده بودند؛ چنان که هیچ‌گاه یارای شنیدن هیچ خطابه یا متن ادبی را نداشتند.

بعدها افراح رملی دامش را برای کشتن من گشود. گرچه به آن نیاز نداشت. او می‌توانست همان خشونت‌ی را که برای شکار کودکان دیگر به کار می‌گرفت، با من نیز به کار گیرد. رفتاری که مسئولان پرورشگاه از آن رضایت داشتند و هیچ‌گاه مدرکی علیه رفتارش پیدا نشد. ولی او به دنبال دامی مناسب برای شکار من بود. وی دریافته بود که روح من پیرامون نویسندگی می‌چرخد و آرزویم، ساختن آینده‌ام با آن است. از همین روی، اوهام و رؤیاهایی را پیرامون نویسندگی و راه‌های شکوفایی آن، برای من بافت. رؤیایی که ما را به خارج از پرورشگاه، جایی که سرشار از شهرت، مال و شغل است می‌برد.

او از زبان و قدرتم در نویسندگی شگفت‌زده می‌شد؛ زیرا این کار را با هیچ‌گونه امکاناتی انجام می‌دادم. در پرورشگاه جز تدریس‌های ضعیف و چند قفسه کتاب که به هیچ‌یک از کودکان داده نمی‌شد و هیچ شباهتی به کتابخانه نداشت، چیز دیگری وجود نداشت. من چشم خود را به روی طمعی که او نسبت به دختران آنجا داشت، می‌بستم. گوشه‌ایم را از آنچه یتیمان درباره او می‌گویند، می‌گیرم و تنها در رؤیای نویسندگی، ادبیات و شهرتی که او وعده‌اش را به من داده، باقی می‌مانم. چراکه او مرا در نوشتن تمرین‌هایم بر اساس قواعدی که به من آموخته، حمایت می‌کند.

دیگر از خودم نمی‌پرسم اگر این کار برایش آسان است، چرا خودش نتوانسته آن عوالم را ببیند و آن‌گونه که ادعا دارد، قلم و ادبیات و الایش را پیش ببرد؟ چرا خودش

همچنان ناشناخته و در یتیم‌خانه‌ای قدیمی پنهان و فراموش‌شده مانده، ولی در پی انگیزه دادن به من است.

شب‌ی هدی مرا از خواب بیدار کرد. دستش را بر دهانم گذاشت و با اشاره به من گفت که بی‌سر و صدا به دنبالش بروم. سپس مرا به مکانی تاریک برد که جز اندک نوری که از پنجره‌های کوچک شیشه‌ای اتاق‌ها عبور و راهرو را روشن می‌کرد، نور دیگری نبود. و من به همراه هدی، پس از گذشتن از مسیری تاریک، به طبقه دوم رفتم. دریافتم که مرا می‌برد تا شاهد عینی، برای نمایش افراح الرملی باشم؛ در حالی که من از اعماق دلم، به وجودش ایمان داشتم، ولی این ایمان را در برابر همگان انکار می‌کردم. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم که هدی مرا به اتاق مدیر یتیم‌خانه ببرد.

دیدن این صحنه، آسیبی به من نزد و نخواستم فکرم را درگیرش کنم. تنها می‌خواستم که از آنجا دور شوم، پیش از آنکه مدیر یا افراح الرملی، به ماجراجویی من و هدی پی ببرد.

به اتاق خوابم رفتم و بلافاصله خود را در تخت‌خواب انداختم و صورتم را با روتختی پوشاندم تا کسی صدای نفس‌زدن‌هایم را نشنود. صحنه هولناکی را که چند دقیقه پیش دیدم، به فراموشی سپردم و تصمیم گرفتم تنها به دو کار که سومی نداشت، بماندیشم. یکی یادگیری نویسندگی و دیگری، کمک افراح الرملی به من در ساخت آینده ادبی‌ام در خارج از یتیم‌خانه.

نوشت: روز بعد با افراح الرملی دیدار کردم؛ گویی هرگز آن شب متعفن را ندیده بودم که وی به آن زن هجوم برده بود.

دوستم هدی را به نادانی متهم کردم؛ چراکه او افراح الرملی را دوست دارد و هر هفته بیش از یک‌بار با او ملاقات می‌کرد. افراح نیز به او گفته که خواهانش است و هنگامی که هدی بزرگ شود، با او ازدواج خواهد کرد و از او صاحب فرزندان دختر و پسر خواهد شد تا خانواده‌ای بزرگ و خوشبخت باشند.

ولی افراح او را نادیده می‌گیرد و بر دیگر دخترکان یتیم، چشم طمع می‌دوزد تا با آن دختران یکی پس از دیگری، همراه شود؛ همچون خروسی تنها که بر مرغ‌های زباله‌دان هجوم می‌آورد.

و اینچنین است که کار معلم تنها بر عناصر زیبایی، زبان و ادبیات، متوقف نمی‌شود؛ بلکه تنها به یک چیز فکر می‌کند و آن بهره‌کشی است؛ حتی اگر دختر بچه‌ای یتیم باشد که در این دنیا کسی را برای حمایت و حفظ آبرو ندارد. همچون اسبی چموش که بر ماده‌اش می‌تازد و با او آمیزش می‌کند.

ولی من شیفته روایت هدی نشدم و او را به تهمت زدن به معلم‌ها متهم کردم. به او گفتم که دلیل تهمتش، عقده او از مردان است؛ هنگامی که عمویش در کودکی به او تجاوز می‌کرد، در حالی که او نه پدری داشته که از او حمایت کند (بعد از اینکه پدرش به آغوش خاک رفت) و نه مادری که حقش را مطالبه کند؛ بعد از اینکه مادرش مهاجرت کرد تا با یکی از اقوامش ازدواج کند و همراه او برای کار، به جزیره دوردست بترولیه رفت.

عموی جوانش همواره از راهی گناه‌آلود می‌کوشید تا او را به خود وابسته کند و عاشقش شود. برای آن دو، این خوب به نظر می‌رسید. پس از مدتی، برخی از نزدیکان متوجه این رابطه شدند و پلیس را آگاه کردند. سرانجام پس از برملا شدن حقیقت، پلیس هدی را به یتیم‌خانه آورد و عمویش نیز به زندان افتاد.

از آن پس از عموی هدی دیگر خبری نشد. کلمه‌ی عمو برای هدی عقده‌ای شد که هرگاه آن را می‌شنید، می‌لرزد و گریه‌ای سوزناک سر می‌داد و دچار تشنج می‌شد. او به دلیل بیماری صرع، نقش بر زمین می‌شد و دیگران برای کمک و نجات وی، کاری نمی‌توانند بکنند.

افراح الرملی در برابر چشم‌های منتظر هم‌کلاسی‌هایم، نزدیکم آمد و با مهربانی پدارنه و ساختگی، بر شانهم زد و از من خواست که داستان خیالی‌ام را که در مورد پدر و

مادر خیالی در یک صبح عید نوشتم، بخوانم. با افتخار احساس کردم که قدم به خاطر قدرت و تسلطم بر نوشتن، بلندتر شده و سنگی آن را صیقل داده است. با صدایی خشن که افراح الرملی آن را به صدای جن باهوش تشبیه می‌کرد، شروع به خواندن متن کردم.

بین مسخره کردن و تعریف کردن افراح الرملی از من، فرق زیادی ندیدم. آنچه دریافتم این بود که وی نسبت به نویسندگی من و نیز تصحیح پیوسته متن‌هایم، توجه و احترام بسیاری قائل است؛ بنابراین وی را در دنیای قلم، والا مقام دیدم؛ هرچند از نظر اخلاقی، آموزشی و انسانیت، در پست‌ترین مرتبه خائن و ترسو باشد. او از روباه ترسوتر نیست؛ زیرا روباه پس از یورش بر شکار خود و خوردن گوشتش، استخوان‌هایش را در دوردست‌ها رها می‌کند.

دلم می‌خواست در مسابقه ادبیات که مدیر یتیم‌خانه در زمینه توصیف شهر زیبایشان ترتیب داده، برنده شوم و افراح الرملی مرا برای گردش در نواحی زیبای شهر ببرد تا بتوانم از زیبایی‌های شهر بنویسم.

این برای اولین بار است که شهر را با آزادی می‌بینم و لذت می‌برم. دوست داشتم ضحاک را در خیابان ببینم؛ به سمتش پرواز کنم و شانهام را بر شانهاش بگذارم و با هم فرار کنیم. ولی من او را نمی‌یابم. دستم را در دست‌های افراح الرملی گذاشتم. او با گام‌های بلند، مرا به پشت سرش می‌کشاند و با بدن مهیبش، مرا چون گناه‌کاری به هرسویی که می‌خواست، می‌برد.

آن روز برای اولین بار فهمیدم که او برای پوشاندن سر طاسش، کلاه‌گیس بر سرش می‌گذارد. با این حال، نمی‌تواند بیماری برص را که پوست پایین سرش و گردنش را فراگرفته و تا کمرش پایین آمده است، بپوشاند. هنگام راه رفتن، شکمش دو سه قدم جلوتر از خودش است و کفش بزرگش، چون حرکت کشتی بر سطح دریاست.

آن سفر برایم لذت‌بخش بود. توانستم ترسم را از اینکه مورد نامهربانی و ظلم قرار بگیرم، پنهان کنم. من همه تلاشم را برای نوشتن متنی زیبا متمرکز کردم تا بتوانم جایزه مدیر را از آن خود کنم و مهارتم را در نویسندگی، به همگان اثبات کنم و به آنها نشان دهم تنها دختر بچه‌ای آتشتین و نفرین شده نیستم.

افراح الرملی در آن مسابقه تنها به من افتخار می‌کرد. من متن خود را در توصیف شهر، برای به دست آوردن جایزه، می‌خوانم. در آن مسابقه، پانزده نفر شرکت کرده بودند. پس از آنکه چهار نفر اول متنشان را خواندند، من برای خواندن متن خود و نشان دادن احساسات دروغینم حاضر شدم. در اینجا باید حافظه‌ام را به یاری می‌گرفتم و زندگی شادی را در سر می‌پروراندم، در شهری که مرا درک نمی‌کند و به توانایی‌هایم بی‌توجه است و در خوشبخت کردن من هیچ تلاشی نمی‌کند. پس من جز نوشتن خیالی از آن، چیزی از خوشبختی و شادی نمی‌دانم.

افراح الرملی تنها پشتیبان من در یتیم‌خانه است. پس از آنکه ضحاک مرا رها و فراموش کرد و دیگر برای فراری دادن من، نزدیک یتیم‌خانه نیامد. از آنجا که او متهم به دزدی از یتیم‌خانه شده بود، ممکن بود با آمدنش به آنجا، مدیر علیه اوشکایت کند. ولی او به دلیل ترس از دستگیر شدن، مرا رها کرد و آزادی‌اش را فدای فراری دادنم از یتیم‌خانه نکرد.

برایم در زندگی نوری باقی نمانده؛ تنها دست‌های مهربان افراح الرملی است که مرا به یاری و حمایت وعده می‌دهد. منی که همواره دانش‌آموز مخلص و مطیعش بودم. پس یارای مقاومت در برابرش یا پس‌زدنش یا فریاد زدن نداشتم. او مرا همچون بزی کوچک به اتاق مجاور اتاق مدیر می‌کشاند و آنچه که از آن هراس داشتم، رقم می‌خورد. آری! آن زمان بود که وی چون گرگی درنده، همه پاک‌ام، کودکی‌ام و آرزوهای کوچک دوست‌داشتنی‌ام را تباه کرد و از من جز سکوتی مرگ‌بار، کاری سر نزد.

در آن شب برای نخستین بار، چهره مادرم را در روح کابوس زده‌ام دیدم؛ در حالی که لباس پاره‌پاره‌ام را جمع می‌کند و بر خون ریخته‌شده‌ام می‌گرید. ولی من از اشک‌هایش یا ناله‌هایش روی برمی‌گردانم. تنها گریستن را ترجیح می‌دهم؛ بدون آنکه به چهره مادرم نگاه کنم که هزاران بار چهره‌های گوناگونی برایش ترسیم کرده بودم. همواره چگونگی چهره مادرم را از خود می‌پرسم؟ آیا او زیبا و دلرباست؛ آن‌گونه که هرگاه از آرزویم برای دیدن مادرم، به افراح الرملی می‌گفتم و او نظرش را (در مورد چهره مادرم) بیان می‌کرد.

پیش از دیدار با افراح الرملی، تلاش کردم آنچه را که در خیابان ملی پیش آمده، درک کنم تا تصویری از مفهوم کودکی‌ام را در ذهنم نقاشی کنم و آنچه را در پیرامونم و اطرافم پیش آمده، بشناسم؛ آنهایی را که از دید معلم تاریخ و فرهنگ ملی‌مان، هم‌وطنانمان در کشور بزرگمان هستند.

ولی من غذایی لذیذ و اشتهاآور در دهان افراح الرملی شدم که پس از آن دیگر هیچ وطنی یا هم‌وطنی یا حادثه و تقدیری، برایم معنا ندارد. نژادم و وجودم هیچ ارزشی برایم ندارد. همه مرا ترک کردند و من با خودم تنها هستم و دیگر جز نفس کشیدن‌های اجباری در زندگی که آن را هم با اکراه و کینه و خشم انجام می‌دهم، چیزی به سویم باز نمی‌گردد.

دیگر آرزوی شناخت سرزمینم و حتی پدر و مادرم را از دست دادم. رؤیای نجات از این دنیای هولناک به همراه ضحاک را در خود کشتم. دیگر کاری جز گذر از پس خواسته‌های افراح الرملی ندارم؛ چون گوسفندی که با خواری، برای سلاخی همراه قصاب به راه می‌افتد.

به هدی از ظلم و ستم افراح الرملی گفتم. ولی او به آنچه برایش گفتم، اعتنایی نکرد. او بدون توجه به حرف‌هایم همچنان کف اتاق را به آرامی با پارچه‌ای کهنه تمیز می‌کرد، گویی او سخنانم را هرگز نمی‌شنود یا خود را به نادانی می‌زند. همچنان از

عشق خود به افراح الرملی با من سخن می‌گوید. از وعده‌ای که افراح به او در مورد ازدواج داده و اینکه خانواده‌ای بزرگ و شاد را می‌سازند و جایگزین تنهایی و خانواده‌اش می‌کند، خانواده‌ای که با مرگ پدر و سفر مادر و آزار عمو از دست داده بود. به رؤیاهای موهومش گوش دادم که حتی پس از بازنشستگی و ترک افراح الرملی هم ادامه داشت و بعدها به توهمی شیداگونه بدل شد. پس از به پایان رسیدن قصه و توهم هدی با افراح الرملی، من نیز حکایت خود را همراه او، در اعماق وجودم دفن کردم. بیشتر مادرم، پدرم، کشورم و هم‌وطنانم را متهم کردم. دیگر جز ترک یتیم‌خانه و آزادانه زندگی کردن، رؤیایی برایم باقی نماند.

النسیان الحادی عشر

فراموشی یازدهم

نوشته شده در ستارگان اوریگامی:

عشقی که با توبه از آن به پایان می‌رسد، چقدر بی‌ارزش است.
خداوند چقدر بزرگ است، وقتی که چیزهای زیبا را برایمان برمی‌گزیند.
تنها وقتی که عشق می‌ورزیم و مورد عشق قرار می‌گیریم،
عدالت را در زمین احساس می‌کنیم.
ایستگاه نهایی عشق، بی‌ارزش‌ترین ایستگاه‌ها در زندگی است.
چگونه آسمان نزدیک‌تر از زمین می‌شود، وقتی که به تو عشق می‌ورزد؟
عشق حقیقی بدون شرط می‌آید.
عشق برگرفته از هوش و ذکاوت نیست، بلکه هدیه‌ای با کمال میل است.

کما

بهاء یک هفته تمام در بیهوشی مطلق بود و به دنیایی رفته که بود و نبود آن در واقعیت، روشن نیست. آن شبی که ماجرای قهرمان داستان با معلمش افراح را خوانده، دچار این بیهوشی شده است.

آن شب، ضحاک دست‌نوشته‌هایش را برایش می‌خواند و او بدون لبخند همیشگی‌اش، گوش می‌داد. در چشمانش برق زندگی، شادی یا ترس از شنیدن، دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید همچون کسی است که با چشم‌هایش سطرها را دنبال می‌کند و قبل از نوشتن آن، لحظه‌به‌لحظه با آن زندگی می‌کند. در چشم‌هایش جز صبر و مقاومتی پایان‌ناپذیر و سکوت چیزی دیده نشد. آن شب پیش از تمام کردن خواندن داستان، در چهره‌اش خستگی و ضعفی پیدا بود که پیش از این دیده نشده بود. آن هنگام که دست‌هایش عرق می‌کردند، جسمش را سرمای سوزناک فراگرفت.

گویا او خسته و خواب‌آلود بود. معلوم نبود که او می‌خواهد خود را به فراموشی بزند یا می‌خواهد روحش را تسلیم خوابی طولانی کند که خاطره‌ای در آن نیست؛ هرچند آن خاطره لبخندی بر لبانش باشد، هنگامی که چهره ضحاک بر وی هویدا می‌شود.

پزشک متخصص با دیدن حالت‌های وی، پیشنهاد می‌دهد او را به بیمارستان منتقل کند تا دائم زیر نظر پزشک باشد؛ چراکه این مرحله برای وی، آخرین ایستگاه پیش از سفر از این جهان است و بیمارستان با داشتن بهترین امکانات و تجهیزات، بهترین مکان برای نگهداری‌اش است.

ضحاک از اینکه او را به بیمارستان منتقل کند، احساس گناه می‌کند، و تصمیم گرفت تا به هوش آمدن بهاء از آن خواب طولانی، در خانه‌اش از بهاء نگهداری کند. وی گزافه‌گویی‌های پزشک را مبنی بر روزهای آخر عمر بهاء نپذیرفت؛ زیرا محبوبش هرگز او را ترک نخواهد کرد و در این دنیا تنهاش نخواهد گذاشت. به زودی بیدار خواهد شد تا با هم زندگی را به کمال برسانند. محبوبش شیوه او را در خواندن نوشته‌هایش

دوست دارد و چون آن نوشته‌ها بسیار است، محبوبش به زمان بیشتری برای گوش دادن به آن نیاز دارد؛ و نیز ضحاک می‌بایست نوشتن روایت عشق عظیمشان را کامل کند؛ روایتی که باید آن را به نام خودش و محبوبش، به جهانیان تقدیم کند. هرچه هست این است که بهاء خود خواسته است که به خوابی طولانی برود تا درخشش و جادویش را بیدار کند و ضحاک نیروی حافظه آن است؛ در حالی که منتظر بیدارشدن محبوبش است. ضحاک شجاع‌تر از آن است که از کلماتی که محبوبش نوشته، فرار کند.

او آشفتگی محبوبش را هنگام شنیدن دردهایش با افراح الرملی، درک می‌کند و معنای آن را درمی‌یابد. دردی که عقده و کینه را در جانش روشن می‌کند. معلم ابلیسش، شخصی بیش از شیطان رجیم بود. او روح پاک بهاء را در کوره طلایی و سحرشده سوزاند. آن هم با نثار کلمه‌ها و بزرگی ساختگی برای نجات و خارج کردنش از یتیم‌خانه. او شیطانی بود که جهنم در همین دنیا در کمینش است. پدر و مادر بهاء او را به جهنمی فرستادند که قانونی جز غارت و چپاول در خلنه‌ها و یتیم‌خلنه‌ها و انسان‌های تنها و وحشت‌زده ندارد.

ضحاک با وجود اصرار پزشکان، از ترک اتاق بهاء سر باز زد و تصمیم گرفت بر روی مبلی کوچک، در کنار تختش بنشیند تا بهاء به هوش آید. پزشکان او را با محبوبش تنها گذاشتند. ضحاک به خواندن فصل جدیدی از دست‌نوشته‌های بهاء پرداخت. این فصل در مورد پیرمردی به نام کریم وهدانی الفل است. هنگامی که بهاء یتیم‌خانه را ترک کرد، آن پیرمرد هشتادساله، او را با خود برد. اکنون برای بهاء که زنی بالغ و دلربا شده بود، جایی در یتیم‌خانه وجود نداشت.

آن پیرمرد هنگام دیدارش از یتیم‌خانه، بهاء را دیده بود. او پیوسته به آنجا و دیگر یتیم‌خانه‌ها و بیمارستان‌ها و اماکن نگهداری از سالمندان، رفت‌وآمد می‌کرد و مقداری از مالش را به آنها می‌بخشید تا گناهانش را در پس بخشش مال و ثروتش پنهان کند.

کریم وهدانی الفل تنها پسرش اشهب را، مانند خودش برای ریاست کارهای پوشالی و دروغین خیریه، انتخاب کرد؛ زیرا به خوبی می‌توانست فساد و ثروت خودش را در پشت نگاه‌های ترحم انگیز پسرش، با سر بزرگش و جسم نحیف و لاغرش و پاهای کج و صدای لرزانش، پنهان کند. پسرش با معلولیت‌های جسمی و عقلی که از پدر و مادرش به ارث برده بود، برای او باری اضافی بود. شاید دلیل این زجرها و تیرگی‌ها، مال حرامی بود که در درونش رشد کرده بود.

هنگام هفتادسالگی کریم وهدانی الفل، همسر پیرش که ناراحتی اعصاب داشت، او را در راه رفتن یاری می‌کرد؛ چراکه وی پایش در هنگام راه رفتن می‌لنگید. بینی عقابی شکلش که بر چهره‌اش بزرگی می‌کرد، یکی از نشانه‌های نسب شریف ساختگی است و او خودش را در اینکه هیچ نسبتی با اشراف و پاکان ندارد، به نادانی زده است.

پیرزن آنگاه که بازوانش را با دستبندهای طلایی نقش و نگار شده با سنگ‌های قیمتی بالا می‌برد، بوی تعفن از وی بلند می‌شد. بهاء از چشم‌درچشم شدن با او پرهیز می‌کرد و او را آتش نفرین‌شده می‌نامید. پیرزن با پوست تیره و زنانگی‌اش، از عزیزترین و شریف‌ترین سرپرستان یتیم‌خانه بود و در آرزوی انتقام جستن از بهاء بود.

کریم وهدانی الفل با خودش عهد بست که به هر قیمتی او را به چنگ بیاورد. به همین خاطر همواره مراقب بهاء بود که همچون فرشته بالدار بهشتی که جز در آسمان‌های سرخ و آتشین جولان نمی‌دهد، پرواز می‌کرد؛ و اینچنین بر سر در یتیم‌خانه به کمینش نشست تا سرانجام در صبحی پاییزی او را از آن خود کرد. کریم وهدانی به او اتاقی با حمام و آشپزخانه‌ای کوچک داد تا در آن زندگی کند و خودش برای او، نقش پدری مراقب و دلسوز را بازی کرد. در یکی از مؤسسه‌های خیریه که آن را اداره می‌کرد، مسئولیت کوچکی به او داد تا در نزدیکی‌اش باشد و زیر سایه‌اش قرار گیرد و هیچ‌گاه از وی دور نشود.

بهاء در کارش فعالیت چشم‌گیری داشت و بسیار سخت‌کوش بود؛ بنابراین کریم وهدانی الفل، بهترین مسئولیت مؤسسه را به او داد و او را به سِمَت نویسنده تبلیغات و اطلاع‌رسانی منصوب کرد. چون او استعداد فوق‌العاده بهاء را در نوشتن اداری و ادبی دید و سعادت مغرورانه به کمال رساندن او را، پیدا کرد. او توجه، مهربانی و ثروت خود را، سخاوت‌مندانه بر بهاء ارزانی داشت و او را برای تحصیل در دانشگاه آماده کرد؛ با این شرط که بهاء نیز اخلاصش را ثابت کند و شکرگزارش باشد. آنچه بهاء از خواسته پیرمرد در ذهن داشت، این بود که دختری مطیع، وفادار و پاک برایش باشد و برای به دست آوردن خشنودی او، تلاش می‌کرد؛ تا شاید با وفا کردن به عهدش، پیرمرد او را برای رسیدن به آرزویش که همانا تحصیل در دانشکده هنرهای نمایشی بود، یاری کند. ولی افسوس، آن پیرمرد وفاداری معشوقه‌ای را می‌خواست تا او را با ثروتش خریداری کند و از جسمش، بهره و لذت ببرد.

بهاء چاره‌ای جز پذیرش خواسته او نداشت؛ شاید با این کار کمی امنیت، راحتی، توجه و امید به آینده را به دست آورد و از رها شدن در خیابان، تنهایی و بی‌نوایی بگریزد. با این حال، پیرمرد ضعیف‌تر از آن بود که بهاء را کامل از آن خود کند. پیری بر سلامتی و مردانگی‌اش چیره شده بود و جز آرزو و شیفتگی چیزی برایش نمانده بود. تنها از اینکه مالک آتش بهای جوان و ملتهب است، به خود افتخار می‌کرد و از کنار او بودن، لذت می‌برد. وی گمان می‌کرد همین‌که بهاء را با قیمتی گزاف خریده است، خوشبخت است. هنگامی که در طول شب، بهاء را چون کنیزی در بازار برده‌فروشان، برابر خود می‌دید، به او خیره می‌شد و همه وجودش را با چرخشش و خم‌شدنش، نگاه می‌کرد. پیرمرد از گرفتن دخترانگی بهاء ناتوان بود؛ ولی او را خوار و ذلیل کرد و این برای سوزاندن شادی بهاء کافی بود. بهاء می‌بایست این مرد ناتوان را راضی نگاه می‌داشت و او را با هنرهای نمایشی‌اش قانع می‌کرد. آن زمان بود که دریافت چگونه نقش کنیزی فاسق را بازی می‌کند و خویشتن را به دست خود، به نابودی می‌کشد.

پیرمرد بیش از بیست سال پیش، مردانگی‌اش را در بازداشتگاه خشن صحرائی از دست داد. زمانی که دولت متوجه دسیسه او همراه دشمن شد، به روش‌های مختلف او را شکنجه دادند تا مردانگی‌اش را از دست داد. چون از زندان آزاد شد، فساد و خیانت‌های خود را در پس زهد و تقوا پنهان کرد.

بهاء مدتی طولانی به این کار پرداخت تا سرانجام دریافت ناتوانی تنها اندیشه‌ای بر روی کاغذ است و در واقع وجود ندارد و این باور در وی پدید آمد که چون عروسکی آتشین، محرک و نفرین‌شده است که هیچ مردی توانایی همراه شدن با او را ندارد. او همانند تریاکی مفید و آرام‌بخش برای درد شهوت است. احساس می‌کند که معلمش افراح الرملی، او را نفرین کرده تا وی را برای همه مردان حرام کند.

آرزو می‌کرد بر ثروت کریم وهدانی الفل دست یابد. ولی پیرمرد دچار خونریزی مغزی و فلج شد. از این پس بهاء اسیر تصمیم‌های همسرش شد. آن زن پیرمرد را در اتاق پسر معلولش حبس و آن دو را از دنیا جدا و در پشت حصارهای باشکوه قصرش، زندانی کرد. بهاء را به خیابان پرتاب کرد و برای او چیزی جز دردهایش، جدایی، و زیبایی آتشین و فریبنده‌اش باقی نماند و زخمی بر روح و کرامتش نشست.

ضحاک تنها غرق نگاه در چهره بهاء و سوختن جان بی‌رمقش بود. ولی خودش همچنان مالک همیشگی‌اش بود. با وجود آگاهی از فساد و آلودگی بهاء در دستان مردان لعین و پست، جز پاکی و جادوی آتشین بهاء چیزی نمی‌دید. بهاء تنها وبه دور از هرگونه پشتیبان و یاری بود، ولی اینک در سایه حمایت ضحاک است و دیگر کسی نمی‌تواند آتش مقدسش را ناپاک و آلوده کند.

آن صفحاتی را که بهاء درباره افراح الرملی و کریم وهدانی الفل نوشته بود، پاره خواهد کرد. اینچنین این درد بی‌فرجام را با تصمیمی قاطع معدوم و این خاطره را در آتش دفن خواهد کرد. بیماری بهاء با فراموش کردن این دو داستان دردناک، بهبود خواهد

یافت و وجود دو وحشی به نام‌های افراح الرملی و کریم وهدانی الفل، به پایان خواهد رسید.

دو هفته گذشت و بهاء همچنان در بیهوشی مبهم خود به سر می‌برد. ضحاک نیز بر سر در این بیهوشی زندگی می‌کرد و در بیمارستان به همراه او اقامت داشت. شبانه‌روز به نوشتن کتاب «أدرکها النسیان» می‌پرداخت تا جهانیان داستان عشق آن دو را بخوانند. ضحاک جز نوشتن مطلبی برای مجله مدینه، از خلوتش بیرون نمی‌آمد. امشب به چیزی جز عشق فکر نمی‌کرد. از این روی، مقاله‌ای نوشت درمورد قلب‌هایی که برای عشق زندگی می‌کنند و یاری آن قلب‌ها که در راه پیروزی در عشق، عصیان می‌کنند. مدتی طولانی در چهره بهاء اندیشه کرد. سپس مقاله‌ای برایش نوشت و آن را برای دوستش که رئیس تحریریه مجله بود، ارسال کرد.

النسیان الثانی عشر

فراموشی دوازدهم

نوشته شده در ستارگان اورینگامی:

هجرت مقدس آن است که به سوی درونمان باشد.

عشق حقیقی هنوز نیامده است.

آینده زیباتر است.

عشق تاریخ جدید قلب‌هاست.

وقتی که عشق بیاید، همه چیز تغییر می‌کند.

عشق همان چیزی است که ما را احساس می‌کند؛

هنگامی که دنیا با قدرت فراوانش ما را تنها می‌گذارد.

زندگی همواره ما را فریب می‌دهد؛ مگر آن هنگام که عاشق شویم،

پس ما کسانی هستیم که دنیا را فریب می‌دهیم.

وفاء ذیب

من دخترکی مغرور و بی‌سواد بودم. اعتقاد داشتم در روی زمین، انسان‌های پاکی که بر مخلوقات شرور پیروز می‌شوند، سکونت می‌کنند؛ اما چون بزرگ شدم، امیدم به ناامیدی بزرگی تبدیل شد. آن هنگام که همگی ناامیدم شدیم، دریافتیم که شبح انسان‌هایی مسخ‌شده، وحشی و نیز ارواح مجنون، انسان‌ها را بازسازی می‌کنند. همانا آن مخلوق کمیاب در این سیاره، همان انسان حقیقی است و اشرار کسانی هستند که در پایان قصه‌های حقیقی پیروز می‌شوند.

من تسلیم شدم؛ همچنان که به خاطر این کشف قبیح و سخت، تسلیم می‌شویم؛ و به جست‌وجوی انسان حقیقی در لابه‌لای کتاب‌ها پرداختیم؛ چراکه این جست‌وجو آسان‌تر از جست‌وجو در واقعیت است. در کتاب‌ها می‌توان انسانی شریف با قلبی بزرگ و عقلی درخشان و همتی عالی را یافت.

در دنیای خیالی، همچون کودکی که به پرواز کردن در آسمان می‌اندیشد، به پرواز درآمد؛ همچون پرنده‌ای کوچک و آزاد که افسار آسمان را چنگ زده است. به رؤیای در آغوش گرفتن خورشید اندیشیدم؛ آنجا که خورشید تاریکی را پشت سر گذاشت. باور دارم سرانجام در لحظه غفلت زمانه شادمان خواهیم شد؛ آن هنگام که از سفر در کتاب‌ها و رؤیاهایم، شادمانی‌ام به پرواز درمی‌آید.

نامش وفا ذیب است. هنگام آشنایی‌ام، چهل و چهار سالش بود؛ اما نشاط و سرزندگی‌اش، او را مردی سی ساله نشان می‌داد و هیجان و تحرکش، چون جوانی بیست‌ساله بود. قلبش همانند کودکان پاکی بود که قساوت، خباثت و پستی را نمی‌شناسند. او را دیدم پیش از آنکه با او روبه‌رو شوم و شناختمش پیش از آنکه با او آشنا شوم. بارها مقاله‌هایش را که درباره فلسفه زیباشناسی است، در مجلات و روزنامه‌ها خواندم؛ و چقدر این خواندن‌ها برایم شیرین بود.

پیش از روبه‌رو شدن با او، درباره‌اش خواندم. زمانی که کتابش را با عنوان «الجمال قبیح الفتان» خواندم، شگفتی‌ام دو چندان شد و شیفته نوشته‌ها و انتشاراتش شدم. وقتی او برای شرکت در کنفرانس زیبایی‌شناسی به شهرم آمد، به قصد گرفتن تعدادی برگه از روزنامه «الاصابع و الكرسي» از وی، خواستم با او ملاقات کنم. ولی او خواسته مرا برای صرف یک فنجان قهوه نپذیرفت و هتل را ترک کرد؛ زیرا او در شب با زن‌هایی که آنها را نمی‌شناسد، بیرون نمی‌رود و به خاطر کار رسمی نه‌چندان مهم، آنها را نمی‌پذیرد. هنگامی که از نپذیرفتن او، مطمئن شدم، خودم را قانع کردم که او نیازی به من ندارد. پس نباید به مردی که مشغول کار و فلسفه و نوشته‌هایش است، فکر کنم. توجه نکردن او به من، طبیعی است. او تنها صاحب تألیفات و مجلات است و نه چیز دیگر. او را رها کردم و دوباره غرق در تعهدات و کار خود که بی‌پایان است، شدم.

اما دوست مشترکمان که رئیس تحریریه مجله «الاصابع و الكرسي» همچنان بر دیدار من با وفا ذیب پافشاری می‌کند. او به دوستی‌اش با من افتخار می‌کند و من با خنده به او می‌گفتم: آقای جبر؛ این مرد از من فرار می‌کند! با او چه کنم؟ آیا او را بدزدم و حبسش کنم تا با من دیدار داشته باشد؟ یک زن برای مرد فراری از او، چه می‌تواند بکند؟ جز اینکه راهش را باز می‌گذارد تا به دوردست فرار کند؛ شاید که تقدیر او را از دری دیگر، به سوی راهنمایی کند. دوستم جبر نیز می‌خندد و باز می‌خندد و در این مورد، سخن را رها می‌کنیم.

تقدیر، سرانجام وفا ذیب را به سویم هدایت کرد. او رئیس انجمن «فلاسفه جمال المرأه» شد. با اصرار دوست مشترکمان جبر، او را در دفتر جدیدش ملاقات کردم و با وی آشنا شدم. چراکه او درست به اندازه سخن‌هایش، انسانی با قلب و عقلی والاست. از آنجا که من همیشه دیدار با انسان‌های خاص را دوست دارم، تصمیم گرفتم، بدون

اطلاع قبلی، با وی دیدار کنم، و او مرا در حالی که در مقابل دفترش ایستاده بودم دید.

نسخه‌ای از کتاب تازه چاپ شده‌اش را نزدش بردم و از او خواستم آن را برایم امضا کند. او مات و مبهوت از یورش ناگهانی‌ام، آن را قبول کرد و تنها سؤالش در آن لحظه از من این بود: نام عطرت چیست؟ من هم با لبخند و محکم جواب دادم: نامش جادوی کشنده است.

وفا ذیب با رفتار و کلام نجیبانه‌اش، به آسانی تسلیم کنجکاوی‌ام شد و با لبخندی بزرگ‌منشانه و مهربانانه، مرا لبریز کرد.

بعد از آن دریافتم که او به واسطه دوستان جبر، مرا از دور شناخته است. سپس من را برای فعالیت بیشتر در انجمن فلسفی «جمال المرأه» دعوت کرد. او به من این اجازه را داد در یکی از همایش‌ها درباره نیاز زن به فلسفه زیبایی صحبت کنم و آن، اولین جرعه را در جانم افکند.

وقتی وارد دنیای وفا ذیب شدم، دروازه‌ای جادویی را باز کردم که در پس آن، مردی با قلبی به شدت انسانی نشسته بود. کتاب‌هایم به سویم بازگشتند و رؤیاهایم از عالم مجهول و برزخی، حاضر شدند. خودم را برای نخستین بار در زندگی، در برابر شبحی دیدم که به حق نامش انسان است. او به من اجازه داد تا وارد دنیای روحش شوم. به یکباره از تجسس در مورد ادبیات و قلم و تجربه‌هایش خودداری کردم و از کنجکاوی‌ام چشم پوشیدم. درباره تجربه‌ها، رنج‌ها و اصرارش بر قهر با زمانه، سؤال کردم و او مرا با زیباترین نقش‌ها در زندگی، بهره‌مند کرد.

ناگهان برایم به‌سان حامی و پشتیبانی شد که از روح و روانم در برابر زشتی‌ها حمایت می‌کند و مرا به خودم و به همه انسان‌ها، گره می‌زند.

از جزئیات زندگی‌اش برایم گفت. وی در خانواده‌ای پاک و شرقی متولد شده بود. سپس از شهرش رفت تا قلب، روح و عقلش را در برابر تمام دنیا بگشاید. برای ادامه

تحصیلاتش، به پاریس سفر کرد و دو دهه از زندگی‌اش را در استرالیا گذراند و ناگهان تصمیم گرفت که به موطنش در شرق بازگردد تا در مکانی که در آن به دنیا آمد، بمیرد.

با وجود اینکه همیشه نسبت به آن بیگانه بود و آن را به غربت مهاجرت توصیف می‌کرد. خانواده‌اش از ظلم و ستم وطن فرار کردند و به کشورهای گرم عربی پناه بردند. در آن یکی شدند و زبانش را آموختند تا بیگانه و مهاجر به شمار نروند.

من از سیر کردن در روح عمیقش، بهره‌مند شدم. در آنجا جامه خوشبختی و محبت را در سرزمین غریبی که نامش قلب اوست، بر تن کردم. او انسانی معمولی نبود؛ بلکه در زمانه فساد، تزلزل، آوارگی و درد، قشری از انسان‌های پاک بود.

همانا در برابر من، سرزمینی از اندیشه و انسانیت حاضر بود. من بر این نعمت و اقبال کوبیدم تا او عشق گسترده‌اش را به من ارزانی داشت. من به فضل و برکت او، زنی پخته شدم که عشق را در سراسر وجودش پراکنده می‌کند. من به واسطه او، خودم را بیشتر شناختم و دریافتم که رؤیاهای صاحبان قلم، در مکانی نه در این دنیا وجود دارد.

همیشه دلیل عشق سرشار و فاء ذیب را نسبت به من، می‌پرسیدم. در این هنگام، آرام و پاک به من لبخند می‌زد؛ همان‌گونه که هرکسی با او روبه‌رو شود، این را می‌داند. با اطمینان به من می‌گوید: قطعاً خداوند همراه انسان‌های خوب و پاک است. پس جانم را، زیباترین معانی عمیق به خداوند که از بندگان پاکش جدا نمی‌شود، فرا می‌گیرد.

اوبه من آموخت چگونه انسان دارای روح، جان، امید و آرزوهای بزرگ و بلندمرتبه می‌شود، با وجود تنگناها و مواهب اندک. و چگونه انسانی کریم و عاشق و باگذشت می‌شود؛ با وجود محدودیت زندگی، و چگونه انسان اطرافیان‌ش را با نصیحت، صبر و ملازمت مداوم و الگوی مناسب، به زیباترین معانی خیر و بخشش فرابخواند.

بی‌شک او برای من، همچون پدری شد که مرا به سوی خیر، محبت و بخشش هدایت می‌کند. از من و از همه کسانی که می‌شناسد، می‌خواهد برای پیمودن انسانیت‌مان با تعهد و اخلاص تمام، به پا خیزیم؛ و اینچنین به من آموخت که انسان حقیقی، والاتر و بزرگ‌تر از کینه، ناامیدی، ضعف و نژادپرستی است.

به فضل و برکت او، مفاهیم جدیدی در من به وجود آمد که انسانی حقیقی، محترم و مربی فاضل و مؤمنی را شناختم که دشواری‌های زندگی، ایمان، اخلاص و درستی‌اش را نلرزاند.

به شدت و دیوانه‌وار دوستم داشت. مدتی طولانی انتظار کشیدم که من را برای خودش طلب کند تا وجودم را به او هدیه کنم. ولی این کار هرگز از وی سرنزد. چون انتظارم طولانی شد، ناگهان خود به سوی شتافتم؛ گویا که به زندگی‌اش هجوم بردم. بعد از رفتن ضحاک و ناامیدی‌ام برای بازگشت وی، دیگر توان زندگی با عشق ناممکن وی را نداشتم. وفا ذیب می‌توانست برایم ضحاک جدید بشود؛ ولی افسوس مرگ او را به دنیای سیاه و تاریکش برد. ناگهان دچار حمله قلبی شد و این شادمانی، او را به قتل رساند و لذت گلویش را فشرده و جان خالص و مهربانش، به کام مرگ فرورفت.

برای مرگش ناراحت نشدم؛ زیرا می‌دانستم او در مسیر خوشبختی‌اش و بنابر فلسفه‌اش در زندگی، مرده است در کنار زنی که با دیدارش، شیفته او می‌شود. همانا او برای تمرین هستی و عشق مرده است. گمان دارم که اگر او اختیار مرگش را داشت، حتماً همین مرگ را برمی‌گزید.

ارثی بزرگ از عشق و خاطرات لذت‌بخش روانی، فکری و جسمی برایم به جا گذاشت؛ ولی من هرگز توقع نداشتم او ثروت فراوانش را بعد از مرگ به من ببخشد. قطعاً او می‌خواست که من در ناز و نعمت زندگی کنم تا بتوانم با ثروتش، هرآنچه را که از من می‌خواست، برآوردده کنم.

عشق زیادش به من قابل احترام است. به هرآنچه که از وی خواستم، رسیدم. امیدوارم
روح پاکش که همیشه مواظبم است، آرام و شاد شود و شادی، خوشبختی و عشق
جاویدان من همواره بر وی بتابد.

النسیان الثالث عشر

فراموشی سیزدهم

نوشته شده در ستارگان اورینگامی:

به تنی که روح را در بند می کشد، کفر می گویم.

قلب او با اسرار دنیایی که در آن غرق شده، احاطه شده است.

آنچه قلب من، او را از عشق در برمی گیرد، هدیه مخصوص من از جانب خداست.

بیشتر اوقات، این حکمت است که صدای بزدلان شده است.

برای حکمت معنی ندارد که ما از خوشبختی مان برای دیگران رها شویم.

محبوب من از رؤیایها آفریده شد.

من از تمرّد عشق، آفریده شدم.

بیمارستان

ضحاک تصمیم گرفت بعد از یک ماه، بهاء را از بیمارستان به خانه خود بازگرداند. او به هوش نیامد و به باور پزشکش، هرگز بیدار نخواهد شد و سرطان هرچه را که در وجودش باقی مانده، در آخر از بین خواهد برد. ولی ضحاک نظر پزشک را نمی‌پذیرد. وی به برخی از دوستانش اجازه داد به دیدار بهاء بیایند تا بهاء با آنها انس بگیرد. حتی اگر در کمایی که او را به دوردست‌ها برده، باقی بماند. هریک از دوستانش، هر از گاهی کنارش می‌نشینند و در مورد خود و زندگی‌شان با او سخن می‌گویند. ضحاک نیز از دوستی‌شان با او سخن می‌گوید. ولی وقتی منشی‌اش باربارا او را ملاقات می‌کند، ضحاک اجازه نمی‌دهد که به تنهایی با بهاء سخن بگوید؛ چراکه ضحاک به سخن‌های دروغین باربارا در مورد عشقش با وی، آگاه است. ضحاک نمی‌پذیرد که او با این ادعاها، روح بهاء را آشفته و پریشان کند.

هنگامی که خود با بهاء تنهاست، موهایش را شانه می‌زند؛ سرم غذا و دارویش را برایش عوض می‌کند و پی‌درپی، دستگاه‌های تنفسی و احیاء و ضربان قلبش را بررسی می‌کند. در گلدان زیبایش گل می‌گذارد و برایش نوشته‌های روی ستارگان اورینگامی را می‌خواند؛ موهای سرخ کوتاهش را می‌بافد تا روحش از شادی لبریز شود.

ضحاک تلاش می‌کرد فکر خود را از بهره‌مند شدن از محبوبش که در کما بود، برهاند و آن زمان که دیگر مردان در عشق و شادی بیدارند، او جسم بهاء را بر خود حرام کرد. ضحاک مقاله‌های پزشکی، گزارش‌ها، اخبار، گفت‌وگوها و فیلم‌های تصویری مرتبط با کما را پی‌گیری می‌کند و به خودش و دیگران تأکید می‌کند بسیاری از کسانی که به کما رفتند، چه طولانی و چه کوتاه، بعد از مدتی در کمال سلامتی و تعادل جسمی و روحی و ذهنی، از آن بیدار شدند. این داستان‌های شادی‌بخش را در مورد بیداری به کمارفته‌ها، برای بهاء و چهار دوستش و باربارا تعریف می‌کند.

گرچه داستان‌های غم‌انگیز بیمارانی را که سال‌های طولانی در کما باقی ماندند، از آنها پنهان می‌کند؛ چراکه می‌ترسد بهاء از آنها تأثیر بگیرد و مدت طولانی در کما باقی بماند. او نیز بیشتر از این نمی‌تواند فکر محرومیتش را از او تحمل کند و نیز نگاه مشکوک باربارا را تاب نمی‌آورد؛ چراکه از نگاهش پیدا بود که وی به گفته‌های پزشکان، درباره خفته ماندن بهاء ایمان دارد.

هنگامی که از محبوبش به سبب در کما رفتنش، دلگیر می‌شد و به گریه نیاز پیدا می‌کرد، به حمام می‌رفت و در آنجا گریه‌ای سوزناک سر می‌داد. از زنی شکایت می‌کرد که از خود چیزی جز دست‌نوشته‌ای عظیم از سرگذشتش که آن هم مستحق سوزاندن بود، برایش باقی نگذاشت؛ چراکه آن حکایت‌ها و سرگذشت‌ها، دردناک‌تر از آن بودند که بتوان تحمل کرد.

امروز ضحاک احساس درماندگی بسیاری می‌کند. سه ماه از به کما رفتن بهاء می‌گذرد. ضحاک همچنان باور دارد که بهاء هرکجا که خود بخواهد بیدار خواهد شد و آن هنگامی است که احساس کند عدالت و آسایش اختیاری را که بر مُرادش است، به دست آورده است. همچون دوران کودکی‌اش، لجوجانه و سرسختانه با رنج و عذاب روبه‌رو می‌شود. همان‌گونه که در آن دوره بر آنها که او را به آتش نفرین شده صدا می‌کردند، زبان تمسخر دراز می‌کرد، اکنون نیز سرطان را به سخره گرفته است. از نگاه ضحاک، بهاء هرگز تسلیم بیماری‌ای چون سرطان نخواهد شد.

همچنان نوشته‌های ستارگان درخشان را می‌خواند و از دلتنگی‌اش برای او سخن می‌گوید. چه بسیار که با او موسیقی گوش می‌دهد و به سلیقه خود، برای او موسیقی پخش می‌کند؛ چراکه سلیقه بهاء را در موسیقی کلاسیک جهان نمی‌داند. در دوران کودکی، نعمت گوش دادن به موسیقی و نواختن آن، برای آنها و همه کودکان آنجا ممنوع بود. اکنون او می‌تواند موسیقی مورد علاقه بهاء را برگزیند تا احساساتش را تحریک و او را تشویق کند.

چند فصل از کتاب «أدرکها النسیان» را نوشته است و زیباترین زندگی را با همه جزئیات ساخته که در آن جایی برای اشرار، درد، رنج و محرومیت نیست. و برایش زیباترین پایان را برگزید.

دست‌نوشته‌های بهاء را همچنان در اختیار داشت. وی بارها قصد پاره کردن یا سوزاندن آنها را داشت؛ با این حال، همواره تمایل داشت که سرگذشت عذاب‌آور بهاء را بیشتر بخواند تا از واقعیت‌های زندگی او که نیم‌قرن از آن می‌گذشت، آگاه شود. انگیزه حقیقی ضحاک برای نگهداشتن دست‌نوشته‌ها، تعهدی است که برای خواندنش دارد. او می‌ترسد با از بین بردن نوشته‌ها، طالع شومی بر وی سایه بیفکند. چنین گمان می‌کرد با از بین بردن سرگذشت بهاء و خاطره‌های کشنده‌اش، معشوقه‌اش نیز از دست برود.

ضحاک هر لحظه فلاکت و بیچارگی خود را که تا مرز کوبیده شدن قلبش رسیده است، احساس می‌کند. به همین خاطر، باید از خوشبختی بنویسد؛ او آرزو می‌کند که خود و دیگران را با نوشته‌های امیدبخشش که جز خیالی واهی نیست، بفریبد و در عین حال، وی را تأیید کنند؛ و روحش با حزن، ناامیدی و کلمات دروغین به دار آویخته می‌شود.

او تصمیم گرفت این هفته مقاله‌ای درباره خوشبختی بنویسد؛ و به این می‌اندیشد که در آن تنها یک کلمه بنویسد و آن یک کلمه «بهاء» است. بهاء در باورش به معنای خوشبختی است و او از این اندیشه باز نمی‌گردد که هر کس به زنی توجه داشته باشد به سوی سکوت فرار خواهد کرد.

روایتی را برایش می‌نویسد؛ موهایش را شانه می‌زند و موسیقی بلورین شیشه‌ای را گوش می‌کند. ستارگان رنگارنگ درخشانش را روشن می‌کند. چه کسی کلمات مردی را باور می‌کند که محبوبه‌اش بر او عصیان می‌کند؟ و فریادهای او را نشنیده می‌گیرد؟

ضحاک مقاله هفتگی‌اش را به سختی نوشت؛ به طوری که چیزی نمانده بود از نوشتن منصرف شود. ولی سرانجام آن را نوشت و پیش از ارسالش، چندین بار برای خود خواند. شاید که آن مقاله، امید و تشویقی بر صبر و انتظار غم‌انگیزش باشد. اینک چهارمین ماه است که بهاء روی تخت ضحاک، در خواب آرام فرورفته است. ضحاک همچنان در انتظار بیدار شدن وی نشست است. این محرومت و دوری طولانی دیگر برایش معنی ندارد. آنچه برای وی مهم است، بودن در کنار بهاء است. پزشکان بهاء در بازگرداندن بهاء به خانه، اتفاق نظر داشتند؛ چراکه امیدی به زنده ماندنش نداشتند؛ چه در بیمارستان بماند و چه در خانه؛ اما منشی‌اش باربارا، همواره به کاهش وزن بهاء و زردی چهره‌اش و کبودی دور چشم‌هایش، توجه می‌کرد؛ اما ضحاک در چهره بهاء، جز ماه سرخ آتشین که به آرامی خوابیده است، چیزی نمی‌بیند.

النسیان الرابع عشر

فراموشی چهاردهم

نوشته شده در ستارگان اوریگامی:

عشقی در قلب من است که مرا برای زندگی در هزار دنیا، کفایت می‌کند.

درد، ماده‌ای اساسی در تشکیل عشق است.

اینکه به شدت درد می‌کشی، یعنی که تو به راستی عاشق هستی.

مسافت‌های فراق، قلب را رنجور و ناتوان می‌کند.

کشف بر ناتوانی زندگی، روح را به فرار به سوی بلندی‌ها می‌انگیزاند.

چگونه ممکن است که با مردم مهربان باشی، در حالی که با خودت سنگ‌دل هستی؟

ذلت عاشق، مرتد شدن از صورت کمال است.

ثابت السردی

تاکنون کاری را نیافتم که مرا بپذیرد. پس از استفاده از ثروتی که وفا ذیب برایم گذاشت، آنچه را که باقی مانده، انفاق می‌کنم. برای نخستین بار در زندگی‌ام، با آزادی و فراوانی نعمت، زندگی کردم. احساس کردم که اخیراً در وطنی زندگی می‌کنم که بدون ذلت، اهانت و زحمت است.

به شدت دلتنگ وفا ذیب هستم. به عشق حقیقی دیگری می‌اندیشم که تقدیر برایم رقم می‌زند؛ تا طعم آرامش، خانواده، شادی و گام‌های استوار به سوی آینده را، بشناسم.

تقدیر ناخواسته مرا با سلیم که در یکی از بیمارستان‌های پایتخت بستری است، آشنا کرد. در اولین دیدارمان به من لبخند نزد. گمان می‌کردم که او مرا نمی‌بیند. همچون بازجو یا فردی متکبر، برابرش ایستادم و منتظر شدم تا درباره غم و اندوهش با من سخن بگوید.

داستان سلیم، داستانی دخترانه نیست. او جوانی است که ستم بر او روا شده که در تمام عمرش، با پاهای کوتاه و نحیفش که همچون پاهای کودکان و پر از زخم و تناول است، ملزم به بستری است.

سلیم ظاهری شکسته و چشمانی گودرفته دارد. گردنش قادر به نگهداری سرش نیست. مردانگی و انسانیتش با گلوله‌ای از سوی دشمن، در یک لحظه به سرقت رفت. آن گلوله خوشبختی‌اش را شکار کرد و نخاعش را قطع کرد و در استخوان کمرش جای گرفت.

چندین ماه در بین بیداری و کما بود. در هنگام جنگ، او را به همراه شهیدان به سوی سرزمین ارواح می‌بردند. او با تمام قدرت دستش را به سوی آنها دراز کرد؛ ولی دست‌هایش توان حرکت نداشت و وی در شرایطی جدید، محبوس شد.

وقتی که از کما بیدار شد، دریافت که فلج شده است و تنها دست چپش کمی حرکت می‌کرد و در حزن و اندوه خود فرورفت و جز سکوت و خیره شدن به تنهایی، سرگرمی‌ای نداشت. پس از چندی به شرایط خود عادت کرد و شکرگزار فلج شدنش بود. در واقع آن دست، لذتی را در تراشیدن چوب‌های درخت زیتون و ساخت مجسمه‌های خندان، به او هدیه داد.

سلیم به سازنده شادی‌های چوبی تبدیل شد. زندگی‌اش را در حکاکی چوب و پاسخ دوستان مجازی‌اش سپری کرد.

از ته قلبم آرزو کردم سلیم گریه کند تا من نیز از روی دلسوزی به او، شیون و زاری سر دهم. ولی او این کار را نکرد و من را مسخره می‌کرد و می‌خندید. از من خواست بعد از بهبودی‌اش، در شهر با او به گردش بپردازم. پس من پیشنهادش را پذیرفتم. او به آرامی گفت: دوست من؛ من می‌دانم که تا ابد ناتوانم. ولی می‌دانم که در کاروان بازگشتگان هستم؛ حتی اگر بر گردن‌ها حمل شوم؛ من باز می‌گردم؛ مرا باور داشته باش.

در بیمارستان ذاتش را شناختم. او را آرام و با لبخندی عمیق دیدم که درد جان‌کاهش را تحمل می‌کند. او روی صندلی چرخ‌دار متحرک حبس است. بیماران بیمارستان پایتخت را با وجود غرورش، ملاقات می‌کرد تا برای آنها مرهمی زیبا باشد. شب‌های خود را همراه آنها سپری می‌کرد و با لطف و مهربانی، به آنها برای بهبودشان یاری می‌رساند. با این کار، درد و رنج خود را نیز به فراموشی می‌سپرد. دردی که در اثر شکستگی استخوان‌هایش بر وی چیره شده بود و چیزی نمانده بود به کام مرگ کشیده شود.

دشمن برای ترورش برنامه‌ریزی کرده بود تا نامش را از صحنه مقاومت خط بزند؛ بی‌خبر از آنکه وی در مقاومت، شخصیتی ثابت و یگانه است.

برای کشتن وی برنامه‌ریزی کرده بودند تا اسطورگی نبرد او به پایان برسد؛ ولی او تنها استخوان‌هایش خورد شد و به طرز شگفت‌انگیزی نجات پیدا کرد و ماه‌ها در بیمارستان شهر بستری شد.

هنگامی که با او دیدار کردم، دو چیز در وی نظرم را جلب کرد: اول لبخند فراوانش، با وجود دردی که بر بدنش چیره است و دوم توانایی‌اش برای قصه‌گویی، روایت و دعوت کردن؛ به حدی بود که روزی را که من به بیمارستان برای دیدار سلیم رفتم، فراموش کردم و شباهنگام در سایه لبخند و حرفهای آرام گرفتم؛ تا اینکه حراست بیمارستان از ملاقات‌کننده‌ها خواست که با تمام شدن وقت ملاقات، بیمارستان را ترک کنند.

از این پس نامش ثابت‌السردي شد؛ زیرا که او مالک حکایت‌هایی زوال‌ناپذیر است. هر که سخن گفتنش را می‌شنود، گمان می‌کند که او در حال خواندن از روی کتاب است و تصور نمی‌کند او از حفظ و با فکرش، سخن می‌گوید. او چون کهکشانی با قدرت بزرگ هستی است که می‌تواند کهکشان‌ها، افلاک و ستارگان و سیارات را در خود فروبرد. هر کس او را بشناسد فرهنگ، احساس، تجربه و اخبار وسیعش را درک می‌کند؛ زیرا قادر است از نظر فکری و فرهنگی، با آنها منطبق و یکسان شود.

خلاصه اینکه، او مردی است که انسان‌ها را دوست دارد و مردم نیز، بی‌اختیار او را دوست دارند. او همچون شعبده‌باز شگفت‌انگیزی است که از کیسه‌اش، حکایت‌های هیجان‌انگیز و تمام‌نشدنی خارج می‌کند. او از آن انسان‌های نادری است که دیگران هنگام صحبت با او، خسته نمی‌شوند و گذر زمان را احساس نمی‌کنند.

برخی از شکستگی‌های ثابت‌السردي به تدریج بهبود پیدا کرد. او عصا به دست، از بیمارستان خارج شد تا ادامه درمانش را در خانه سپری کند. اینک دوستی‌ام با او محکم شد و وقتمان را با هم سپری می‌کنیم. هنگامی که مرا به نمایشگاه عکاسی‌اش برد، دریافتم که چندین سال است که او را می‌شناسم. او کمتر از یک دهه از من

بزرگ‌تر است. وی به خاطر تبعید، از کودکی با خانواده‌اش، در زمین آواره و وارد عالم مبارزه و نوشتن مسائل ملی شد.

هنگامی که برای سخنرانی به یکی از فعالیت‌های فرهنگی مشهور در پایتخت عربی فراخوانده شد، من نیز با دو نفر از دوستانم که به همایش‌های ملی علاقه‌مند بودند، حاضر شدم که به سخنرانی بروم. آن دو نفر برای حضور در همایش‌ها، مسافرت می‌کردند و دیگر دوست‌هایشان که به مناقشات و نزاع‌های فکری و عقلی، علاقه داشتند، آن دو را همراهی می‌کردند.

ثابت را در یکی از شب‌های همایش، از نزدیک دیدم. او در یکی از میدان‌های آن مکان ایستاده و افسار سخن را در دست گرفته بود و با دختری زیبا و باریک‌اندام سخن می‌گفت. او لباس طلایی پوشیده بود. ثابت با او سخن می‌گفت و آن دختر نیز صدایش را می‌شنید. در آن لحظه هیچ چیز در دنیا برایشان معنا نداشت.

نمی‌دانم چرا تصویر ثابت در ذهنم همان تصویری بود که چند سال پیش در ذهنم گره خورده بود؛ نمی‌توانم دلیل اشتیاقم را برای سخن گفتن با او درک کنم. چه بسا که او به سان خوشه گندم زیبا، و چون شمشیرظریف بود. شاید برای برق و درخشش چشم‌هایش بود که شکوه تندیس اوگاریت مقدس را به چهره‌اش می‌بخشد یا می‌تواند به دلیل دفاع از وطن باشد که نزدیک شدن به او، مرا می‌فریفت؛ در حالی که من در آنجا غریبه بودم و او را نمی‌شناختم و او نیز مرا نمی‌شناخت.

لبخندی آرام بر لب‌هایش بود و آن زن با نزاعی مشخص، او را به خود جذب کرد؛ چنانکه هر زنی می‌خواهد او را به خود نزدیک کند. آن لحظه جسارت نزدیک شدن به وی و سخن گفتن با او را نداشتم؛ چراکه می‌ترسیدم خود را به فراموشی بزنم؛ زیرا من مانند آن زن زیبا، برای سخن گفتن با او حکایتی هیجان‌انگیز نداشتم.

گمان کردم در این معرکه شکست خواهم خورد. او باهوش‌تر از این است که زنی پر زرق و برق و عشوه‌گری چون او را، به خاطر زنی سرخ‌گون چون من، نادیده بگیرد. بلی؛ اینچنین مقدر بود که در آن لحظه، از او متنفر شوم.

پس از چندی، این داستان را کاملاً فراموش کردم؛ اما بعدها، بار دیگر او را در بیمارستان ملاقات کردم. چون او را دیدم و به یاد آوردم، برایش لبخند زدم و به خواندن روزنامه‌ها و مجلات سیاسی پرداختم.

وقتی با او دیدار کردم، نه تنها مانند گذشته راست‌قامت نبود، بلکه مانند نانی خشکیده، استخوان‌هایش شکسته بود. با این حال، چیزی از جادویی، راستی روح، غرور، عزت والا و آهنگ طنین‌اندازش، کم نشده بود.

پس از چند دیدار با او، حواس و توجهش را به خود جلب کردم. ولی چندی نگذشت که وی به دستور مقرر نظامی، برای مبارزه با محرومیت، ظلم و جهل، طلبیده شد. سعی کردم او را از سفر بازدارم؛ ولی ندایی قوی‌تر، او را بر این کار واداشت. گوش‌هایش بی‌آنکه فریاد عشقم را بشنود و بی‌آنکه من را در قلبش جای دهد، تنها یک صدا را شنید و یک چیز را در ضمیرش قرار داد و آن صدای وطن بود که هرگز در وجودش خاموش نخواهد شد و نخواهد مرد.

ثابت قلبی بزرگ دارد که همه دنیا و عشقش را در خود جای می‌دهد و یاریشان می‌کند. در قلبش هیچ جایی برای کینه، دشمنی، تنفر، حيله و فریب نیست. او عقلی سازنده و خلاق دارد که همواره با مسئله‌های کوچک و بزرگ روبه‌رو می‌شود؛ ولی تاب قبول پلیدی، تنفر، نبرد و توطئه را ندارد.

او مالک روحی زلال است که گرفتار دو چشمی است که عاشق زیبایی‌اند. از این رو، چشم‌های او جز زیبایی آزادی، اندیشه‌های مصفا، خیال سعادت و مهربانی و رحمت، چیزی نمی‌بینند. گوش‌هایش عاشق صدای ملکوت آسمان‌ها و موسیقی جاوید و آواز پرندگان آزاد است.

او مردی است که سوار بر رؤیایش می‌شود تا عالمی را به وسعت قلبش جست‌وجو کند که در آن نه دردی، نه حيله‌ای و نه قساوتی باشد. او برای دربرگرفتن دردهایم و شنیدن شکایت‌هایم، نیرومند است و بر غم‌هایم با قدرت مرهم می‌نهد. در حالی که من جز کلماتم چیزی برای بخشش به او ندارم. ولی خیالی نیست؛ او مردی بزرگ است که کلمه را حس می‌کند و حرف را می‌شنود و عبارت را تمام می‌کند. او با زبان والایش و به خاطر وطنش، ستمگرانه مرا ترک می‌کند.

اینک کلماتم را رها و تصویرم را ترک خواهد کرد. مکان و زمانم را، شعرها و زیبایی‌های چهره‌ام را رها خواهد کرد و تنها عکس، کتابها، لندیشه‌ها و دردهایش را برایم به یادگار می‌گذارد و با رؤیای مبارزه برای آزادی، به سوی آسمان تیره و تار، به پرواز درمی‌آید.

بارها برای ثابت نامه نوشتیم؛ و او برای تمام حرف‌هایم، جوابی طولانی می‌نوشت. او می‌دانست که من عاشق کلمه و به طور خاص، عاشق کلماتش هستم.

او از روحم عبور کرد؛ ولی در فکر عبور از جسمم نبود. بی‌گمان دلیل آن، دلواپسی و اندیشه او نسبت به وطن بود که اسیرش شده بود. این باعث شد که در من عشق و ولع آتشین نسبت به او، زیاد نشود. دلباختگی‌اش به وطن، مرا دلباخته عفتش کرد و او این عفت را در وجود من به ودیعه گذاشت. وی از گذشته‌اش درباره زنان و ماجراجویی‌هایی که با آنها داشته، با من سخن گفت.

روزی در یکی از سفرهایم، نامه‌ای طولانی برایش نوشتیم و از ابتدا تا انتهای آن سفر دریایی، غرق در نوشتن بودم. آن هنگام که طبل‌های جنگ در منطقه کوبیده می‌شد و همه منتظر جنگ بودند و وحشت جهانی به بهانه دفاع از آزادی، بر منطقه یورش می‌برد و در واقع، چشم طمع بر نفت عرب و ثروتشان دوخته بود، در آن هنگام من به یک چیز فکر می‌کردم و آن ملحق شدن به ثلثت و همراهی کردنش در نبرد بود تا بتوانم شرف والای از دست رفته را بازستانم.

با شوقی خروشان برایش نوشتم: ثابت! می‌گویند همانا عشق بزرگ، جز در هنگام جنگ و مرگ نیست. از این رو، همواره برای نامه عاشقانه جایگاهی وجود دارد. حتی اگر شرایط سیاسی در منطقه نگران‌کننده باشد و تظاهرات خونین بسیاری از محافظانش را از پا در آورد، هنگامی که همه برای کشته شدن و جنگیدن، آماده می‌شوند، از این رو برایت می‌نویسم و عشقم تا ابد بر تو لبخند می‌زند. تو را می‌پرستم و در قلبم برایت شریکی ندارم.

می‌گویند شروق طلوع و غرب غروب خواهد کرد. همانا دنیا پیمان‌شکنی خواهد کرد و باز نمی‌گردد. رحمت پشتش را به آن خواهد کرد که یار و یآوری ندارد. گمان می‌کنند که فردا قیامت است و بهشت و جهنم پست‌ترین نقشه‌هاست. کسی که می‌رود، باز نمی‌گردد و کسی که می‌آید باقی نمی‌ماند. در حالی که در این دنیا، تنها یک کاغذ دارم که روی آن نوشته شده: «ثابت دوستت دارم» و با آن پروردگار را دیدار خواهم کرد. آیا خداوند عشقم را به تو، در این برگه می‌خواند؟ اینک خبرم را به تو می‌گویم؛ پیش از آنکه زمین ما را از هم دورتر و دورتر کند و منادی ندا دهد که خاک شوید؛ من و تو خاک می‌شویم؛ در حالی که عشقم به تو هرگز نخواهد مرد.

ولی او جواب این نامه را نداد. این نخستین بار است که او نامه‌ام را بی‌پاسخ می‌گذارد. چندین هفته هیچ نامه‌ای از او دریافت نکردم. سرانجام یکی از هم‌زمانش نزد آمد و با شرم، احتیاط و نگرانی، با من دیدار کرد و نامه‌ای به من داد و دانستم که ثابت آنچنان که همیشه آرزویش بود، در راه وطن به شهادت رسیده است. از هم‌زمش در مورد شهادت وی، پرسش‌های فراوانی کردم؛ ولی او به خاطر اسرار جنگی، از پاسخ دادن به آنها سر باز زد و تنها نکته‌ای که گفت، این بود که ثابت قهرمانانه و بزرگوارانه شیب‌های مجد، جاودانگی و نبرد را پیمود. در حالی که نامه را به من می‌داد، گفت: ثابت از من خواست هر زمان که شهید شد، این نامه را به تو برسانم و حالا من وصیتش را آن‌گونه که از من خواست، ادا کردم.

آن جوان خانه کوچکم را ترک کرد و ارثی کوچک از ثبیت برایم گذاشت. ارثی که قصیده‌ای عاشقانه و امضاشده به این نام بود: «ثبیت السردی فرزند این خاک است». قصیده‌اش همچون خودش، غرور ناشکستنی دارد. وی این قصیده را در حالی برایم نوشت که مستانه و متکبرانه به سوی مرگ می‌رفت.

به خاطر حرمت و شکوه والای قصیده‌اش، آن را در آب جوشاندم و آب را نوشیدم تا وجودم از تک‌تک کلماتش بهره‌مند شود. این کلمات بعد از آنکه در جسم و روحم جای گرفت، هرگز از من ربوده نخواهد شد.

ثبیت السردی چون خوشه درخت زیتونی، قهرمانانه زندگی کردن و قهرمانانه شهید شدن را انتخاب کرد. او مالک چیزی نبود؛ جز اینکه از این پس شهید ثبیت السردی نامیده شد، و من بر روحش فاتحه‌ای خواندم و نامش را بر خاطرات و قلبم جاودانه کردم.

هیچ‌گاه از چگونگی شهید شدنش یا محل دفنش آگاه نشدم. گویا او خودش خواسته که داستانش تکه‌ای بریده‌شده باشد. این داستان فرزندانی ملتی است که رؤیایشان، صلح و امنیت بود. فرزندانی که دشمن مکر، کشتار و تاجران مرگ بودند؛ و اینان کسانی جز کشاورزان و پارسایان نیستند.

زندگی آنها به ساختن، گستردن و اخلاص منحصر شده است. آنها برای گذران زندگی ساده‌شان، شبانه‌روز کار می‌کنند و در انتظار فصل برداشت، عیدها و شادی‌ها می‌نشینند و به تربیت فرزندان، یاری کردن همسایگان و خوش‌رفتاری با نزدیکان می‌پردازند؛ اما سرانجام گرفتار خشم و غضب روزگاران می‌شوند؛ عذابی که غریبان گرسنه بر آنها باراندند. اشغال‌گرانی که مرگ و گرسنگی و آوارگی را برایشان آوردند. دولت‌های ظالم با اسلحه و ارتش، گوش‌هایشان را به روی ساده‌ترین اصول عدالت بستند و در بزرگ‌ترین سرقت تاریخ، با استعمارگران هم‌رأی شدند تا سرانجام سرزمینمان کامل به سرقت رفت.

از آن پس بود که حکایت ملت در آوارگی، محرومیت، ظلم، خشونت، زندان، شکنجه، نسل‌کشی، مرگ، نژادپرستی و فراق از قبل زندان یا تبعید، یا قتل و تهدید و تعقیب خلاصه شد.

این است حکایت ثابت السردی و ملتش که جز کابوس برایش نیست. کابوسی که سرتاسر عذاب، مهاجرت و انتظار است. او با شهادت ارزشمندش، پایان این داستان را با رهایی و آزادی رقم زد.

النسیان الخامس عشر

فراموشی پانزدهم

نوشته شده در ستارگان اوریگامی:

زندگی تنها فرصت برای شادی حقیقی است.

آرزو، زیباترین تزکیه و تهذیب اخلاق، برای روح و روان خردشده است.

عشق بدون وصال، سخیف‌ترین بازی برای جدایی است.

قلبی که هدیه عشق برایش ارزش ندارد، قلبی پست و احمق است.

صدای محبوب، عاشقانه‌ای است که ترنمی در وجود می‌شود.

لحظات عشق، گنج‌هایی است که نباید به هدر برود.

محرومیت بزرگ‌ترین شیطان در عالم عشق است.

جهنم

دو قبر پاک در قلبم وجود دارد؛ یکی وفا ذیب و دیگری ثابت السری، جز اینها چیزی برایم با ارزش نیست. ترس از آینده و پول‌های من که به انتها رسیده است که در این شرایط، برای امرار معاش به دنبال هر کاری می‌روم، اما همه درهای رحمت به رویم بسته است.

تصمیم گرفتم برای کاهش غم‌ها و فرار از ترس‌هایم، جشنواره سالیانه در شهرم برگزار کنم. می‌خواهم صدای آن نوازنده مشرقی را که سرشار از فضای غنایی است، گوش کنم. صدای سوزناک و مهربانش را بارها برای آوازهای ملی و دینی طنین‌انداز کرد که برای بسیاری از ملت‌های عربی و جهان دلنشین بود. او کسی است که قادر است به زبان عربی، انگلیسی و فرانسه آواز بخواند.

نفهمیدم جادوی صدایش چگونه به قلبم نفوذ کرد. در یک لحظه معنای زیبایی و لذت ناله‌های مردانه و در آمیختن بوی نم‌نم باران و گندم و زمین پاک و شکوفه نخل خرما را چشیدم.

مردانگی هیجان‌انگیزش همراه با لندوه، مرا جادو کرد. در آن هنگام به موهبتی جالب و استثنایی رسیدم و آن شنیدن صدایش در قلبم است. آن هدیه‌ای را که پیش از این امتحان نکرده بودم، امتحان کردم و آن شنیدن با قلب و گوشم و دیدن با چشم‌هایم بود.

نامش یراع طرب است. هنگامی که آوازش به پایان رسید، به سویم پرکشید. او در تمام مدت خولندنش، مراقبم بود. دقایقی پس از دیدارش با من، گفت: عاشقم است و آوازهای مشهوری درباره عهد و پیمان با من دارد که نامش «معشوقه ناشناخته من» است. مجموعه بزرگی از دی‌وی‌دی‌های آوازه‌ها، ترانه‌ها و موسیقی‌هایش را به من هدیه کرد. فهمیدم او بیشتر نوازنده آلات موسیقی و موسیقی فولکور است و نیز خواننده

مشهور و مؤلف بزرگ‌ترین موسیقی‌های غنایی است. در این هنگام احساس کردم هدیه‌اش مرا به سوی وحشت و سرگردانی‌ام بازمی‌گرداند.

به محض بازگشتن به آپارتمانم، دی‌وی‌دی‌ها را در ماشینم برای گردش شبانگاهی گذاشتم و با صدایش به سوی دوردست رها شدم. صدایش زیبا و مهربان و با روح سرگردانی بهشتی‌ام، هماهنگ بود.

سرودهایش را یکی پس از دیگری شنیدم. سرودهای «فراموشت نمی‌کنم»، مرا به تجربه لذت‌بخش از نوع بازگرداند. آن صدای اندوهناک و زیبا، در یک لحظه فتنه را در ذهنم زنده کرد و حرزی شد که از ذوب جانم جلوگیری می‌کرد؛ چراکه تباهی من در ذات و حقیقتم بود که اسمی برایش نمی‌شناسم؛ جز اینکه این صدای زیبا و آوازهای شگفت‌انگیز را می‌پرستم.

من عاشق صدای این خواننده هستم؛ چراکه او می‌تواند در یک لحظه مرا از همه چیز رها کند و مرا به وجد بیاورد یا به گریه بیندازد و موهایم را ببافد. من همچون سرودهای او، عاشق می‌شوم. در آن واحد، سرد و گرم است؛ در یک لحظه خشن و لغزنده و ممکن است و ناممکن.

از طولانی شدن انتظارم برای او ترسیدم؛ ولی او برای سپری کردن فصل‌های عشق، بسیار زود به من رسید؛ پیش از آنکه از تنهایی، در عشق و حزن و اندوه بسوزم. دریافتم او با موسیقی، آهنگ‌ها و کلمات، به زنان عشق می‌ورزد؛ برای آموختن، به هرکسی عشق می‌ورزد تا خودش را در متناقضات زمان بیابد. از این رو، با شنیدن نغمه‌هایم، از من دور شد و عشقش نسبت به من پژمرده شد.

هرچه تلاش کردم که او را بازگردانم یا در موسیقی‌اش، نغمه‌ای جدید باشم، شکست خوردم. چراکه دریافتم او هیچ‌گاه هیچ‌یک از آهنگ‌هایش را دوبار تکرار نمی‌کند. من تسلیم دوری و مسافت‌های دور شدم. ترانه‌های «محبوبه ناشناخته من» را به هر زنی که می‌شناسم، دادم؛ شاید یکی از آنها آرزو کند قطعه موسیقی بعدیش باشد.

ولی ثریا مشرقی، برای رفتن به سویش، از دیگر زنان سبقت گرفت و او را از آن خودش کرد. یراع در امپراطوری ثروت این زن، شکوه و جلال به دست آورد. ثریا نیز، برای ملندن در کنارش، طرح‌های اطلاعاتی و هنری آفرید. یراع پس از ترک ترلنه‌های ملی، دینی و انسانی که از آن کسب درآمد می‌کرد، نمی‌توانست از او جدا شود یا از بی‌بند و باری‌اش بی‌نیاز شود. یراع گمان می‌کرد که ثریا برایش شهرت و محبوبیت را به همراه می‌آورد.

می‌شد تقدیرم تغییر کند؛ همچنان که تقدیر دوستم هدی تغییر کرد؛ در صورتی که با عیسی الاقبالی روبه‌رو نمی‌شدم و آرزو نمی‌کردم وی مرا از گمراهی و بی‌پولی نجات دهد. دریغ از پول‌هایی که وفا ذیب، بعد از مرگش برای من به ارث گذاشت، تمام شد و من خود را بی‌پول، بی‌کار، بی‌هدف و بی‌آرزو یافتم.

پنداشتم هنگام روبه‌رو شدن با او، از فرصت‌های جدیدی برای زندگی پاک بهره‌مند می‌شوم؛ مانند هدی که با آشنا شدن با مردی به نام همام، از زندگی بهره‌مند شد. هدی با او ازدواج و زندگی جدیدش را پس از واژگون کردن زندگی پیشینش، آغاز کرد. چهره مهربان و آرام عیسی که برای نجات کشتی سرگردانم پهلو گرفته بود، مرا فریفت.

با او به واسطه زنی پنجاه ساله که او را در مؤسسه‌های خیریه دیده بود، آشنا شدم. آن زن در رفع نیازهای دیگران، بسیار کمک می‌کند. هرچند او فردی خوش‌قلب، مهربان و بخشنده است؛ ولی از فقرا و تهیدست‌ها، برای بهره‌مندی خودش، سوءاستفاده می‌کرد. چون فردی را می‌دید که برای از دست رفتن مالش، غرق در اندوه است، او تنها به لذت بردن خود از او می‌اندیشد و برای آن هزینه می‌کند.

او برای سوزاندن دل‌های فقرا، از آنها دزدی می‌کند و برای به دست آوردن پولی اندک، از گریه آنها لذت می‌برد. با این حال، از کمک کردن به آنها دریغ نمی‌کرد تا چون انسان‌های شریف، روزی اندکی برای خود و خانواده‌اش بیاندوزد. از همین روی، به من

کمک کرد تا در شرکت خدماتی مشغول به کار شوم. مالک آن شرکت، دوستش حاج اقبالی و مدیریت آن بر عهده پسرش، دکتر عیسی اقبالی بود.

من به عیسی اقبالی گفتم که با وجود نداشتن مدرک دانشگاهی، برای کار در مؤسسه‌های خیریه و تبلیغاتی تجربه کافی دارم و نیز دستی در نوشتن دارم و برای کار خالصانه و داشتن زندگی شریف، تمام تلاشم را می‌کنم. چون چشم عیسی اقبالی به سرخی چهره‌ام افتاد که در سلامتی، شفافیت و تناسب، به لباس‌های ابریشمی زربافت دینی می‌مانست، پس از چندین بار «ماشاءالله تبارک‌الله از آنچه آفریده» گفتن، من را استخدام کرد. او همواره مشغول ذکر خداوند بود؛ ولی نسبت به خشم خداوند به خودش، ترسی نداشت و خدا را در کارهایش حاضر نمی‌دید.

لکه سیاه پیشانی‌اش نشان‌دهنده بسیاری سجود و نمازش بود. نخستین چیزی که توجه من را جلب کرد، چهره وی در عکسی بود که روی میزش قرار داشت. در آن عکس، وی با خانواده‌اش ایستاده بود. همسرش با حجاب و با لباسی سیاه، در کنارش ایستاده بود. خود نیز دو فرزندش را در بغل گرفته بود. جلوی آنها، دو کودک که یکی چاق و دیگری لاغرتر بود و نیز دختری جوان، لاغر و گندم‌گون که مانند مادرش باحجاب بود، ایستاده بودند.

چون عیسی توجه من را به عکس دریافت، آن عکس را از نزدیک به من و دوستم لصت حنون، نشان داد و گفت: این عکس خانواده‌ام است: همسر و فرزندانم احمد، حسن، علی، خدیجه و فاطمه. سپس مثل رگبار، ویژگی‌های همسر شریف و با اصالتش و نیز فضائل فرزندانش را برای ما برشمرد. آنها نسب اصیل عربی، درستی، نیک‌نامی، ثروت و عشق به دانش را، از پدر و جدشان به ارث برده‌اند.

به سخن‌هایش گوش می‌دادم؛ در حالی که من یتیمی فاسد، سرگردان و بی‌اصل و نسب بودم. در این هنگام، دوستم لصت، بی‌پروا به سخن‌های او می‌خندید. عیسی در واقع اصل و نسب اصیل عربی را دزدیده بود. چراکه پدر و مادرش در اصل کنیز بودند

و از مدت‌ها پیش به صورت موالی [کنیز] به این مکان آمده بودند. با ازدواج با غیر موالیان، نسل خود را پراکنده کردند و در یک چشم به هم زدن، اشراف با اصل و نسب شدند. جدش اموال، شهرت و قدرت را از اربابش دزدید؛ اما زمانی که خانواده‌اش به طور کامل در آتش گرفتار شدند، قسمت وسیعی از مزارع و خانه‌هایش را آتش فرا گرفت.

عیسی اقبالی مدارک بسیارش را با قیمت فراوان خریداری کرد. او پس از ورشکست کردن شریک‌هایش و رسوا کردن خانواده‌هایشان، شرکتش را بر مخروبه‌های آنها برپا کرد و بر اموال یتیمان، بیوه‌زنان، اوقاف، مساجد، مؤسسه‌های نیکوکاری چیره شد و با ترفندهای گوناگون و زیر پوشش دینداری، اموال آنها را غارت می‌کرد.

عیسی اقبالی شرط بست که اگر من با حجاب شوم، من را منشی شخصی‌اش خواهد کرد. من نیز بدون چون و چرا و بدون شنیدن سخنرانی‌اش پیرامون پوششش، عفاف، دلربایی و دفع شبهات، شرطش را پذیرفتم و او من را حاجیه بهاء نامید؛ بدون آنکه به حج رفته باشم یا در مسیرهای توبه گام برداشته باشم.

اما حجاب اجباری او، تنها موهایم را پوشاند؛ ولی آبرویم را برد و گوشتم را آب کرد. او به واسطه برگه ازدواج مخفی که اسمش را ازدواج شرعی طبق شیوه گذشتگان گذاشته بود، من را همسر شرعی‌اش [صیغه] اعلام کرد. من از چگونگی ازدواج گذشتگان آگاهی نداشتم. تنها چیزی که به آن می‌اندیشیدم، این بود که مال و خانه او را به دست آورم. چه بسا من از او بچه دار بشوم که مرا به نعمت مادری و بزرگ کردن کودک برساند. ولی او این خواسته را نمی‌پذیرفت و خلوتش با من تنها برای لذت‌بردنش بود.

من برای پاک شدن و نجات از سرگردانی در پی هر فرصتی بودم و به هر خرابه‌ای پناه می‌جستم. در این هنگام که در آرزوی داشتن خانواده و خانه بودم، عیسی اقبالی مرا گرفت و من در این امید بودم که او مرا از بی‌پولی، فقر، سرگردانی و ترس نجات دهد.

من ازدواج جعلی وی را که سرتاسر دروغ و افتراء بر شرایع و حقایق بود، به این امید پذیرفتم که متعلق به یک مرد باشم. گرچه بر اساس قانون ساختگی عیسی، همه زنان متعلق به او هستند و او جایز است طبق قانون راهزنان، به شرافت همه آنها حمله کند. زمانی که او خواست با من تجارت کند و مرا به اشراف مزدور بفروشد، تصمیم گرفتم که خود مشتری‌هایم را از میان دوستانش برگزینم؛ دوستانی که چون خودش، همگی نشانه سیاه سجده در پیشانی‌شان بود.

پس از آنکه چندین بار با اکراه و تهدید، برای او کار کردم، سرانجام تصمیم گرفتم از عیسی اقبالی جدا شوم و برای خودم کار کنم، در حالی که او تجارتش را گسترش داد و بر ثروتش لندوخت. او خود را وارد پروژه‌های مشکوک قتل، خیانت، آسیب‌های اجتماعی، اسلحه، مواد مخدر و انواع روان‌گردان‌ها کرد، در حالی که در آن کارها، هیچ بهره‌ای از خیر و شایستگی نبرده بود.

خودم را از حجاب اجباری‌اش رها کردم و لقب حاجیه را به خودش بازگرداندم تا این لقب را آلوده نکنم. به دوستان پرنفوذش پناه بردم تا از من در برابر او حمایت کنند و سایه سنگینش را از من بردارند تا او را از این پندار که همسرش هستم، بازدارند. آن دوستان پرنفوذ، از من در برابر عیسی اقبالی حمایت و او را از من دور کردند. برای خشنودی من، بسیار هزینه کردند تا در شبکه‌های تجارت به واسطه دین، مساکین، بدهکاران، یتیمان و بیوه‌زنان، زنی پرنفوذ شدم.

قدرتم چنان زیاد شد که توانستم در حزبشان تصمیم‌ساز باشم. چنانکه ملاقات‌های خطرناک در شهر و شهرهای همجوار را پذیرفتم و دریافتم آن بدکاره‌های شرعی، فرماندهان حقیقی هستند و بیشترین مال و ثروت را به دست می‌آوردند. رابطه‌ام با این زنان من را به اسرار زندگی مردان منطقه شیخ‌نشین، پیوند زد.

هرچند آن افراد سعی کردند من را به زنان مخفی بین‌المللی مرتبط کنند، ولی من نتوانستم این کار را انجام بدهم. چراکه آن ارتباط، نیازمند مدارک بین‌المللی بود که من از آن بی‌بهره بودم.

از وضعیت خود که در نقش زن‌های رازآلود درآمدی بودم، راضی بودم؛ اما پس از مدتی، آرزویم را مبنی بر جهانی شدن این فعالیت، فراموش کردم و نصیحت یکی از تاجران دین را پذیرفتم. وی به آرامی به من گفت: بزرگان تو را اذیت می‌کنند؛ فرار کن؛ چراکه در غیر این صورت، تو را زیر پاهایشان له می‌کنند.

تصمیم گرفتم پیش از برپایی چوبه‌دارشان، از دنیای تجارتشان بگریزم و وسایل لازم را برای فرار فراهم کنم. آنچه باعث فرار از دنیای آنها شد، آشنا شدن با مردی به نام صلاح خیر نورانی بود.

نمی‌دانم مسیرها چگونه مرا به سوی آن مرد کشاند. در یکی از مهمانی‌های دینی وی را دیدار کردم. او آن نشانه سیاه‌رنگ سجده را بر پیشانی نداشت. گمان کردم که او در دنیای تجارت دین، تازه‌وارد است. هنگامی که با او صحبت کردم، دریافتم که وی مردی پاک و از حافظان قرآن کریم است و به خاطر خدمت به ایتم، بیوه‌زنان و نیازمندان، داوطلبانه به این مکان آمده است. او در شوق کمک به مردم می‌سوخت و آنچه کلامش را تصدیق می‌کرد، نور چهره‌اش بود.

او از تاجران زمین و زندگی نبود؛ بلکه از تاجران آخرت بود. همه کارهایش را به خاطر این تجارت انجام می‌داد و آن را تجارتهای بدون زیان توصیف می‌کرد؛ چراکه آن تجارت با خداوند بود. هنگامی که به من پیشنهاد ازدواج داد، زنی زیبا و بدآوازه را از آن خود می‌کرد؛ ولی آن زن می‌خواست که صالح، پاک و صاحب دختران و پسران شود.

آرزو داشتم دستم را در دستانش بگذارم و همراه او در مسیرش گام بردارم؛ به گونه‌ای که هرگز به باتلاق بزرگ پشت سرم بازنگردم و پیله‌های نفرین زندگی‌ام را پاره کنم. ولی از انجام این کار بازایستادم؛ چراکه اگر در مسیرش گام برمی‌داختم، او را نابود

می‌کردم. او به شغل قضاوت شرعی پرداخته است و بدون شک قاضی شرعی می‌شود و بعد از آن، به جایگاهی بالا می‌رسد. ازدواجش با زنی چون من، آینده‌اش را در هم می‌شکند و فرصت‌هایش را به هدر می‌دهد. با وجود آنکه ایمان کامل دارم که کسانی که به من پیشنهاد ازدواج می‌دهند، تنها برای فرونشاندن عطش خود این کار را می‌کنند. آنها گناهان و آلودگی‌های خود را به گردن دیگران می‌اندازند تا به این وسیله خود را افرادی پاک و خالص نشان دهند.

همواره آن شبی را به یاد می‌آورم که یکی از مشتریان ناامیدم، از خشمش نسبت به فرزندش و بیرون کردنش از خانه، با من صحبت کرد؛ چراکه پسرش می‌خواست ریشش را که یکی از نشانه‌های دین‌داری است، کوتاه کند. مشتری در این لحظه که خشمگینانه داستان جنایت فرزندش را برای من می‌گفت، خشمش فرونشست؛ در حالی که قطره‌های آب از ریشش می‌چکید و با احساس تمام آن را می‌نوشید. او به خوابی عمیق و آرام روی فرش فرورفت؛ در حالی که مانند خوکی صحرایی که از خوردن زباله در حال خفه شدن است، خُرْخُر می‌کرد.

آن شب یاد معلم افراح رملی افتادم. معلمی که با عصای فلزی بلندش، روی انگشتان ما می‌زد؛ تنها به این دلیل که در صفحه اول نوشته‌هایمان، «بسم الله» ننوشتیم؛ و نیز بهره‌اش را همیشه تا پیش از اذان می‌برد و پس از غصب من، به حمام می‌رفت؛ چراکه از بودن بر حالت نجاست، کراهت داشت و می‌خواست همیشه پاک باشد. او کسی بود که برای مجازات دانش‌آموزی در پرورشگاه، او را در ملأعام شلاق زد.

من دنیای صلاح خیر النورانی را بدون بازگشت به او، ترک کردم و او را از به اشتراک گذاشتن ثروت سیاهم معاف کردم و اخبارش را دورادور دنبال می‌کردم. او به دلیل پاکی، علم و اخلاصش، از قاضیان شرع شده بود. از یکی از مشتری‌هایم که قاضی فاسدی بود، شنیدم که در یک نهاد حقوقی بین‌المللی، مشاور اول شده است و به مقرهای این نهاد در برخی از کشورهای اسلامی، سفر می‌کند.

من بسیار خوشحال شدم و آرزو کردم که به وعده‌اش عمل کند. او به من قول داده بود که از پول حلالش به من صدقه بدهد.

گمان می‌کنم او به قولش عمل می‌کند و آن را فراموش نمی‌کند و درخواست فردی نگران را رد نمی‌کند؛ به ویژه اگر آن فرد، زنی سرخ‌روی و معذب باشد که عاشقانه او را دوست دارد و می‌خواهد از او کودکی لجباز همچون پدرش داشته باشد که جسورانه توانایی «نه» گفتن را داشته باشد. همانند کودکی که بعد از فوت والدینش در یک اردوگاه، به پرورشگاه رفت. از پذیرش هر کاری که باعث تحقیرش می‌شد، خودداری می‌کرد و همواره سعی در حفظ موقعیت خود داشت. آنها او را در زیرزمین پرورشگاه زندانی کردند تا سرانجام در آنجا از دنیا رفت و هیچ کدام از ما نتوانستیم او را نجات دهیم یا نسبت به سرنوشتش اعتراضی کنیم.

وقتی با فوز ابو صفره ملاقات کردم، گمان کردم که بار دیگر بعد از سال‌ها عذاب و درد، صلاح خیر النورانی را می‌بینم. گمان کردم او نیز مانند صلاح عاشقم شده است و من را عمیقاً دوست دارد و می‌خواهد سرگذشت شوم من را فراموش کند و مرا همراه خود به سرزمین دورش ببرد و من آماده این کار بودم. او نسبت به صلاح، مناسب‌تر بود؛ چراکه می‌توانست در سرزمین دوردستش، آغازی بدون مشتری‌هایم به من هدیه دهد.

سعی کردم تصمیمی جسورانه بگیرم و سرزمین فاسد و البته پر زرق و برقی را که در جامعه برپا کرده بودم، ترک کنم. خانه‌ای که در آن، زنان اشراف را گرد هم آورده بودم تا به تمرین بدکارگی و سقوط خواسته‌هایشان بپردازند؛ و در آن ظواهر فریبنده‌ای را برای جذب اهل قلم و روزنامه‌گاران و اندیشمندان، فراهم آوردم. من همچنان با وجود درگیری‌های بسیار، عاشق قلم و نویسندگی هستم؛ چراکه دنیای آن چون دنیای خودم، سرخ‌رنگ و محزون است.

در آن خانه، به زن‌های سرگردان در خیابان، پناه دادم و آنها ماهانه هزینه‌ای را به من پرداخت می‌کردند. من از پذیرفتن سود حاصل از کارشان، خودداری کردم؛ شاید که آنها بتوانند با پس‌انداز کردن مال خود، روزی سرنوشت دیگری را به دور از عالم فساد و سقوط برای خود رقم زنند.

این خانه را چون ماکتی از پرورشگاه می‌دانستم که انسانیت و معصومیت خود را در آن گم کردم. هر دو مکان، حیثیت و آبروی دختران جوانی را که نمی‌توانستند از خود دفاع کنند، می‌فروشد. پرورشگاه در آلوده کردن دختران جوان پیشی گرفته است، در حالی که افتخار من این است که خانه من هیچ قربانی را به جهنم نکشاند. همه زن‌ها، دستمزد خود را بدون کم‌وکاست دریافت می‌کردند و به اندازه توانشان و تمایلشان کار می‌کردند.

او با دو کامیون مواد قاچاق، از سرزمینش به شهر آمده بود. پس از مدتی، به سیاستمداری تبدیل شد که با حزب خود، امپراطوری قدرت‌مندی را به وجود آورد و این امپراطوری را با کمک مواد قاچاق گسترش داد.

فوز روزی من را به او معرفی کرد تا از او بخواهم به فوز پستی دیپلماتیک در هر شهری بدهم. او را شناختم و خواسته فوز را به او گفتم و او در سرزمینی دوردست، آن پست را به فوز داد، با این شرط که من فوز را ترک کنم. من آن معامله را قبول کردم؛ چراکه نمی‌خواستم در این معامله زیان کنم.

امپراطور من را برای خودش زندانی نکرد؛ بلکه من را در برابر دوست‌هایش، مهمان‌هایش و کسانی که می‌خواست با آنها خوش رفتاری کند و به حزبش بکشد، قرار داد. من به سیاست و سیاست‌مداران نزدیک‌تر شدم. دریافتم که همه آنها هر روز به سیاست مشغول هستند، در حالی که بزرگ‌ترین سیاست در شهر من این است که زندگی‌ام را مدیریت کنم تا بعد از یک سفر خسته‌کننده و طاقت‌فرسا، زنده بمانم.

بار دیگر دریافتم که اداره این دنیای شگفت‌انگیز در دست زنان مخفی است. آنها کسانی هستند که همراه بزرگان، غنائم را تقسیم می‌کنند و اگر از فردی خشمگین شوند، بار تقصیرات را بر آنها می‌افکنند و افراد بی‌گناه را بازداشت می‌کنند یا به قتل می‌رسانند.

بار دیگر، ندادهنده‌ای مورد اطمینان به من گفتم: از مسائل سیاسی پیش رویت دور شو؛ این مکان جای تو نیست.

آن ندادهنده، محب و هبات بود که قصد داشت من را به دنیای خودش، یعنی دنیای تجارت مواد مخدر، اسلحه و بردگان سفید جذب کند. او از بین کسانی که آنها را دیده بودم، خوش‌تیپ‌ترین، خوش‌قلب‌ترین و راست‌گوترین بود. او به تاجر اسلحه، مواد مخدر و زنان بودن، افتخار می‌کرد و خودش را تقدیم من کرد تا من این‌گونه او را ستایش می‌کردم: من بزرگ‌ترین فرمانده محب و هبات هستم.

من چند سال با او دوست بودم. او خوش‌مشرب و نرم‌خو بود و غیرتی و هیجانی نمی‌شد. او با من، مانند دیگر زنانش رفتار می‌کرد؛ هر که پول بیشتری بدهد، زنی را که می‌خواهد، به دست می‌آورد؛ حتی اگر آن فرد، دوست دختر ویژه‌اش باشد. این رفتار برای من جذاب بود؛ چراکه او من را غرق در بخشش مشتری‌های ثروتمندی می‌کرد که به هر راهی ناز مرا می‌خریدند؛ چراکه من سوگلی فرمانده بزرگ بودم.

پس از رابطه طولانی‌ام با محب و هبات، اعتیادش نسبت به من فروکش کرد. به این ترتیب، پیوند گناهی که من را به او وصل می‌کرد، به یک دوستی طولانی مدت تبدیل شد. بر اساس تجربه‌ام نسبت به او، زن‌هایی را برایش یافتم که می‌توانستند از او دزدی کنند؛ به ویژه زمانی که مست بود و به زنی چموش نیاز داشت که بتواند او را به عالم هذیان سیر دهد و او با آن زن با ناهنجاری و افکار سطحی برخورد می‌کرد.

ماه‌های طولانی نقشم را ایفا کردم تا اینکه تصمیم گرفتم از او جدا شوم و فعالیت‌م را بدون سر و صدا و در فضایی محدود انجام دهم. من توانایی‌ام را برای نشان دادن لذت،

هوس و شادی‌ام به مشتری‌ها، از دست می‌دادم. در من چشمه دردی خشک‌نشدنی وجود داشت؛ به طوری که همواره تمایل داشتم به دنیای زنان مخفی بزرگ پیوند داشته باشم. این کار برایم جذابیت پنهانی داشت که مقاومت در برابر آن برای زنی همانند من سخت است؛ زنی که همه چیزش را در قمارهای مکرر باخته و همواره تاس نرد را در کف دستش گرفته و در فکر قمار دوباره است.

با این حال تصمیم گرفتم که به دنیای کوچک و مورد اطمینان قمارم بازگردم تا اندکی احساس آسایش و راحتی کنم و زمان از دست‌رفته‌ام را بیابم تا به آرزوی همیشگی و مقدسم، یعنی نوشتن بپردازم. تنها هدفم داشتن ارتباط نزدیک با مشتری‌های مورد علاقه‌ام بود تا بتوانند زندگی مرفهی را برایم تأمین کنند؛ در حالی که از قمارهای گذشته‌ام ثروتی نیندوختم؛ بنابراین آن افراد، در قبال بهره‌برداری از من، پول‌هایشان را با سخاوت به من می‌بخشند.

در این مرحله از زندگی، تصمیم گرفتم که برای خود ضحاک خاص خودم را بسازم و برای ضحاک خیالی‌ام بنویسم و این سرگرمی به جایی رسید که ضحاک خیالی به شخصیتی حقیقی تبدیل شد که همراه من در آپارتمانم زندگی می‌کند، با من حرف می‌زند و مشاجره می‌کند. زمانی که مشتری‌ها به سویم می‌آیند، نسبت به من خشمگین می‌شود و از خانه بیرون می‌رود و در را پشت سرش محکم به هم می‌زند و تا رفتن مشتری‌ها، به خانه بازمی‌گردد. روزی این ضحاک خیالی، خشمناک از منزلم خارج شد و هرگز بازنگشت و من نیز در پی او نرفتم و به همین بسنده کردم که او را بار دیگر، روی کاغذ بیافرینم. عادت صحبت با او را که موجب ترس مشتری‌هایم می‌شد، ترک کردم. چراکه من همواره با خودم صحبت و با او مشاجره می‌کردم و در آشپزخانه زندانی‌اش می‌کردم. در این هنگام، مشتری‌ها من را مجنون سرخ‌روی می‌نامیدند.

اما هملان ابوالهیبات بهترین شخصی بود که از همراهی با زنی مثل من که در مرزهای جنون و خرد زندگی می‌کرد، خوشش آمده بود و من او را خواستم. کدام زن به جز من می‌توانست آن شکافی را که درون خودش، زندگی‌اش، تفکرش و رفتارش رخنه کرده بود، بفهمد؟ آن شخص از نظر اعضا و رفتار خواجه بود. پدرش از کودکی، ظاهر مردان را برایش انتخاب کرده بود. او همواره خود را مرد معرفی می‌کرد؛ ولی لباس‌های زیبای زنانه و لوازم آرایش و عطرها را در اتاقش مخفی می‌کرد و لباس‌های زنانه‌اش را پنهانی به تن می‌کرد و با آنها عکس می‌گرفت. در نیمه‌های شب، به گشت‌وگذار در شهر می‌پرداخت. هرچند پدرش تلاش کرد زنانگی وی را به خاک سپارد و چون مردی شایسته زندگی کند، ولی خود هیچ‌گاه نتوانست این خواسته را برآورده کند.

پدرش او را مجبور به ازدواج با یکی از نزدیکانش کرد تا ارث خانواده را برایش حفظ کند. همسرش با دیدن بدن وی، به هراس افتاد و تصمیم به طلاق گرفت. آن زن برای افشا نکردن راز او، پول بسیاری از وی گرفت و او را پیش خانواده‌اش رسوا نکرد. بعد از این حادثه، هملان روستای خود را ترک گفت و به شهر آمد تا نماینده حزب خانوادگی‌اش باشد. پدرش برای قاچاق اسلحه، نزدیک روستای مرزی، این حزب را تشکیل داده بود؛ اما هملان همواره با این مشکل روبه‌رو بود که می‌بایست خود را در برابر همگان، مرد جلوه دهد. از همین رو، در میان زن‌ها دست‌به‌دست می‌شد؛ اما سرانجام به دوشیزه ناخالص فاسد معروف شد.

او از وضعیت خود بسیار رنج می‌کشید. همیشه آروز داشت مانند زن‌ها زندگی کند و نگاه مردها را به سوی خود جلب کند. او برای فرار از استثمار زنان، مبلغ هنگفتی به آنها می‌پرداخت و در مفاسد مردانگی‌اش با آنها تباری می‌کرد تا خود را از شایعات برهاند.

زمانی که با او دیدار کردم و او را شناختم و او را از چنگ دوستم آزاد کردم، در همراهی او، لذتی عجیب یافتم و من چنانکه شایسته روابط ما بود، آن را مخفی نکردم و با او و تمام ویژگی‌هایش زندگی کردم. هرگز با او مانند مردی خنثی یا زنی مسخ‌شده یا کسی که دو ذات متناقض دارد، رفتار نکردم؛ بلکه او را چون زنی پنداشتم که به اجبار در بدن مردی قرار گرفته است و خانواده‌اش برای زنده نگهداشتن وی، زنانگی‌اش را از بین برده بودند. به همین خاطر، او به بهترین دوستم تبدیل شد. او را در جزئیات زندگی‌ام شریک می‌کردم و همراه او به گونه‌ای زندگی کردم که یک زن دوست دارد در آن به آرامش برسد.

او در خانه‌ام لباس‌های زنانه‌ای را که از معتبرترین فروشگاه‌های مد و لباس خریده بود، می‌پوشید، لوازم زینتی و عطرهاى زنانه خوبی را که به جادوی قاتل معروف بود، استفاده می‌کرد. موهایش را افشان می‌کرد و با برگ‌های کریستالی براق، آنها را زینت می‌داد. همراه من فیلم‌های عاشقانه می‌دید و در تمیز کردن خانه به من کمک می‌کرد. اما زمانی که جلوی مردم، همراه او بودم، او را مردی کامل و سرشار از مردانگی نشان می‌دادم و برایش ناز و کرشمه می‌کردم و او نیز مانند مردی باسخت و زنی دوستار محبت که از دوستش تشکر می‌کند، اموالش را به پای من می‌ریخت.

پس از مدتی، بعد از دوستی‌ام با هدی که اکنون رابطه‌اش با من به دلیل بدنامی‌ام بسیار کم شده است و در پی حفظ همسرش است، هم‌لان ابوالهیب‌ات از بهترین دوستانم شد.

من از صمیم قلبم، از نظرات سیاسی خطرناک هم‌لان، پیرامون ضرورت زندگی مسالمت‌آمیز همراه دشمن، دفاع و پیروی می‌کردم؛ چراکه صلح واقعی را مردان واقعی می‌سازند و او خودش را مردی حقیقی می‌دید. به همین خاطر او خواستار صلح با مردان دلیر جنگی شد.

مطالب طولانی او سرشار از دروغ‌هایی است که من را می‌خندانند و به هیجان می‌آورد تا درد پستان چپم را که شروع شده بود، فراموش کنم. از او خواستم که به آپارتمانم بازگردد؛ کاشی‌های حمام را تمیز کند و مردانگی‌اش را که خواستار صلح خوارکننده با دشمن است، رها کند و با زنانگی‌اش، به تمیز کردن خانه بپردازد.

اما من هملان ابوالهیبات را به زودی از دست دادم؛ چرکه او پستی دیپلماسی در اروپا گرفته بود و مجبور به سفر کردن بود. از من خواست که همراهش بروم و همراه همیشگی‌اش باشم؛ اما من توان سفر کردن را در خود نمی‌دیدم. پس پذیرفتم که با ناراحتی از وی جدا شوم. پس از مدتی خبر ازدواجش را با دوستش شنیدم. او به این خاطر از شغل دیپلماتیکش کنار گذاشته شد. در خبرگزاری‌ها، عکسی از او دیدم که در کنار همسرش بود. وی آنچنان که خود می‌گفت، زیباترین روزهای زندگی‌اش را سپری می‌کرد. او و همسرش سرپرستی کودکی را برعهده گرفته و همراه یکدیگر، خانواده کوچکی را تشکیل داده بودند.

از خوشبختی ابوالهیبات بسیار خوشحال شدم و از اینکه دیدگاهش را درباره صلح با دشمن، کنار گذاشته و حزب پدرش را که اکنون به فرزند دیگرش رسیده بود، رها کرده و نیز اسمش یعنی هملان را تغییر داده بود.

به سرعت در فضای مجازی و از طریق مکاتبات الکترونیکی در شبکه عنکوبی، با حالم الوردی و جنان الطویل آشنا شدم. نمی‌دانم که ابتدا با کدام‌یک از آنها روبه‌رو شدم؛ اما هر دوی آنها هم‌زمان با من تجربه یکسانی داشتند و به صورت مجازی از عاشقانم بودند. حالم الوردی خودش را این‌گونه می‌نامید و از گفتن اسم حقیقی‌اش خودداری می‌کرد. او در فرهنگ، علم، فلسفه، تفکر و بینش، دانش بالایی داشت؛ ولی تصمیم خودش را به نادانی و فراموشی می‌زد و نقش فردی نادان را بازی می‌کرد که همراه من، چیزی جز غرق شدن در سخنان بد و ناسزاوار نمی‌خواست. او تصاویر مستهجن خود را به من نشان می‌داد و به آنها افتخار می‌کرد.

او دوست داشت در دنیای خیالی و بیگانه خود غوطه‌ور شود؛ من نیز در این حالت کنیز او بودم؛ چراکه این کار برای من نیز خوشایند بود. او زندگی را به شکل‌های گوناگون می‌دید؛ حتی به عذاب با نگاهی متفاوت نگاه می‌کرد و نیز متفاوت درد می‌کشید.

بعدها فهمیدم وی علاوه بر نقاشی، کمانچه، عود و نی نیز می‌نوازد و در زمینه مسائل جنسی، مطالب نظم و نثر و مقاله‌های فلسفی و پژوهش‌های عمیقی در ادبیات تطبیقی و مکتب‌های فکری دارد.

من خواسته او را مبنی بر فرستادن عکس‌های بسیار شخصی‌ام، پذیرفتم و او من را در دیدگاه‌ها و افکارش شریک کرد و با اصرار به اینکه جاهل و بدون تحصیلات و فرهنگ است، راجع به آن مفاهیم با من صحبت کرد.

اما او هیچ‌گاه عکس خود را برای من نفرستاد و حتی حاضر به صحبت تلفنی با من نشد تا صدایش را بشنوم. تنها کاری که می‌کرد این بود که برایم ایمیل‌های طولانی می‌فرستاد و صحبت‌های مجازی‌مان، گاهی یک شبانه‌روز طول می‌کشید. سپس او نقاشی‌هایش و قطعه‌های موسیقی خودش یا زیباترین موسیقی‌های کلاسیک جهان را برای من می‌فرستاد. پس از آن، نسخه‌های الکترونیکی برخی از کتاب‌های قدیمی عربی را برایم فرستاد؛ مانند: *الوشاح فی فوائد النکاح و رشف الزلال من السحر الحلال* اثر جلال‌الدین سیوطی، *دیوان ابی حکیمه* اثر ابی حکیمه راشد بن اسحاق، *نزهة البیاب فیما لا یوجد فی کتاب اثر شهاب‌الدین احمد تیغاشی، رجوع الشیخ الی صباه فی القوه علی البیاب* اثر احمد بن سلیمان و *تحفة العروس و متعة النفوس* اثر ابی عبدالله تیجانی. حالم الوردی بدون دلالتی جنسی، زناکاری یا برده‌داری، من را به دنیای دیگر جسم رسانده است؛ جایی که لذتی در کشف آن است. او در بازی خود سرآمد است و خود را وقف آن می‌کرد. او به بزرگی جسم ایمان دارد. او در می‌یابد که زنی که به حرمت بدن خود پی برده و قادر به انجام فساد است، همان زن خانه‌دار دوران باستان است که

مورد پرستش قرار می‌گرفت؛ چراکه آنها برای ادامه چرخه زندگی، جسمشان را تقدیم معابد و زائران می‌کردند. از این روی، برای تکریم آنها و ایفای نقششان در استمرار چرخه زندگی، وجود و تولید نسل، به آنها لقب بدکاران مقدس می‌دادند و برای عبادت اعضای بدن آنها، معابدی می‌ساختند و درآمد حاصل از تن‌فروشی را به معبدها اختصاص می‌دادند.

زمانی که حالم الوردی از صداقت من اطمینان یافت، من را بدکاره مقدس نامید. او خواست به دلیل خدماتی که به وی ارائه می‌دهم، مقداری پول برایم واریز کند. ولی من نپذیرفتم. من در این دنیای شگفت‌انگیز با او همراه شدم تا از تبهکاری جهان‌های دیگر لذت ببرم.

انجام این کارها به‌گونه‌ای برایم لذت‌بخش بود که گویی هیچ‌گاه در زندگی‌ام با کسی رابطه‌ای نداشته‌ام. آرزو داشتم که روزی حالم الوردی را از نزدیک ببینم و او این قول را به من داد.

من با تکیه بر تخیلاتم، حالم الوردی را ضحاک خیالی تجسم می‌کردم؛ به او زندگی بخشیدم و او را در آپارتمانم جای دادم. با خشمگین شدن وی از من، گمان کردم او توهمی است که به دلیل نابهنجاری‌های زندگی‌ام به وجود آمده است؛ اما با خواندن دوباره ایمیل‌هایم، پی بردم که حالم الوردی شخصیتی حقیقی در لباس مبدل است و شخصی خیالی نیست.

پس از خستگی از توهم‌ها و خیالاتم، وارد حساب کاربری حالم الوردی شدم و آنجا بود که قصدش را نسبت به خودم فهمیدم. او اتفاقی در فضای مجازی با من ملاقات نکرده است؛ به ویژه آنکه اسم صفحه الکترونیکی من را «عشتار [ایشتر سرخ‌روی یکی از الهه‌های سومری] حمراء» گذاشته است.

گمان کردم یکی از مشتری‌هایم، پس از رابطه‌اش با من، تلاش کرده است بازی مجازی راه بیندازد و عکس‌هایم را بین مردهای بیگانه‌ای که حتی اسم بیشترشان را هم نمی‌دانم، پراکنده می‌کند.

هرچه به حالم الوردی اصرار کردم که خود حقیقی‌اش را به من بگوید، نپذیرفت. او نامه‌ای الکترونیکی به صورت دست‌خط برایم ترسیم کرد؛ گویی تنها چیزی است که در زندگی دارد. او به من گفت که این دست‌نویس همان دست‌نویس کتاب *الاعظم فی سحر الجنس الاکرم* است و گفت تا زمانی که حقیقتش را بگوید، من باید آن را نگاه دارم.

خواندن آن نسخه خطی که با حروف عربی قدیمی و بدون علائم نگارشی نوشته شده بود، زمان بسیاری برد و در آن رمزهایی بی‌معنا وجود داشت. ولی من از خواندن آن بسیار لذت می‌بردم؛ چراکه از جادو و قدرت جسمم آگاه می‌شدم. من برخی از آن سرودهای جادویی را از نسخه خطی به تایپ‌شده منتقل کردم؛ اما پس از چندی، از روی کامپیوترم ناپدید شد؛ همان‌گونه که پیام الکترونیکی دریافت‌شده‌ام، کاملاً ناپدید شد.

نامه‌ای را برای حالم الوردی فرستادم تا معنای دست‌نویس‌های عجیب را بگوید؛ ولی ناگاه دریافتم که همه نامه‌هایی را که او در این چند ماه برایم نوشته بود، پنهان شده و حتی صفحه شخصی‌ام در شبکه عنکوبی پنهان شده است.

پس از آن، من برای پیدا کردن صفحه‌ام، بسیار تلاش کردم؛ ولی موفق نشدم. همچنین پس از آنکه آن دست‌نویس‌های عجیب از بین رفت، امیدم را برای پیدا کردن حالم از دست دادم.

با ناپدید شدن حالم الوردی، تنها جنان الطویل در فضای مجازی برایم باقی ماند. او عکس‌های دوره پیری‌اش را برایم می‌فرستاد و می‌خواست برای جسمش، کلمه‌های ستایش‌آمیز بیان کنم. او در قبال این کار، پول بسیاری به من می‌داد. همچنین با

داستان‌های دونکیشوت‌وارش، مرا سرگرم می‌کرد. او در جوانی مهمان‌دار هواپیما بود و با زن‌های بسیاری از هر رنگ و سلیقه‌ای ارتباط داشت و البته به آسانی نیز آنها را ترک می‌کرد یا آنها او را ترک می‌گفتند.

اما در حقیقت، او قصه‌گوی ماهری نبود؛ بلکه این گنجینه دانشش نسبت به سرشت زن‌ها بود که داستان‌هایش را شگفت‌انگیز جلوه می‌داد. علاوه بر این، او در ازای ستایش کردنم از جسمش و لذت بردنم از داستان‌های غیرعادی‌اش که تنها برای زنی دور از دنیایش می‌توانست بگوید، سخاوتمندانه به من پول پرداخت می‌کرد.

آرزو داشتم که جنان الطویل همان حالم الوردی باشد که سعی دارد با من ارتباط برقرار کند، ولی چنین چیزی امکان‌پذیر نبود؛ چراکه جنان عکس‌های شخصی‌اش را برایم می‌فرستاد؛ در حالی که حالم حتی نمی‌پذیرفت که صدایش را بشنوم.

به سرعت تصمیم گرفتم که وجود حالم الوردی، جنان الطویل و ضحاک را ساخته توهم و خیالاتم بدانم که که ذهن بیمارم به دلیل درد سرطانم، آنها را ساخته است. برای فرار از فکر بیماری که از آن می‌ترسم و نیز فکر دیوانگی، تصمیم گرفتم که به فعالیت‌های مجازی پایان دهم تا از نگرانی‌ها، ترس‌ها و درد پستان چپم فرار کنم.

من باید درباره دردی که در پستان چپم وجود داشت و روزه‌روز بیشتر می‌شد، با پزشک هم‌فکری می‌کردم؛ ولی به دلیل ترسم از بیماری، تصمیم گرفتم دوران نقاهت خود را در مکان درمانی یا ورزشی یا در مکانی سرسبز سپری کنم تا بدنم آرامش بگیرد و نفسم از جهنمش فرار کند.

زمانی که نزدیک دریاچه مصنوعی آب گرم نشسته بودم، فردی خوش‌تیپ مرا فریفت. از دور او را تماشا می‌کردم. چقدر دوست داشتم که جوانی هیجان‌انگیزش را تجربه کنم.

من از دلداری و صحبت کردنش استقبال می‌کنم و سعی می‌کنم توجهش را جلب کنم تا او را به سمت خود بکشانم؛ اما هنگامی که او من را خاله صدا می‌کرد، من نیز تمام پندارهایم را نسبت به او پس می‌گیرم. او از من پرسید که آیا مایل به داشتن یک جلسه ماساژدرمانی هستم یا خیر؟ او در این مکان، ماهرترین فرد در ماساژدرمانی است.

من درخواست وی را نپذیرفتم؛ چراکه از ذوب شدن در دست‌های او می‌ترسیدم. با این حال او مصمم بود تا زمان ماندنم در این استراحت‌گاه، همراهم بماند. روزی در آپارتمانم را باز کردم و با شگفتی بسیار، چهره کودکانه وی را دیدم، در حالی که به من لبخند می‌زد. او با صدایی گرم و سوزان گفت: من مشتاق آشنایی با شما بودم و آدرستان را از بخش پذیرش مکان درمانی به دست آوردم. امیدوارم این گلها را از من بپذیرید. اینها گل‌های زنبق هستند؛ بدون شک شما عاشق اینها هستید؛ چراکه مانند خودتان سفید و پاک هستند.

چون او را در منزل دیدم، خوشحالی خود را نشان ندادم و به جای آن، انزجار خود را نشان دادم و به او شیرینی و قهوه تعارف کردم؛ اما از درون، غرق در شادی بودم؛ چراکه آن جوان بیست‌ساله و بسیار خوش‌چهره، در پی من است و می‌خواهد به من نزدیک شود؛ در حالی که سن من به اندازه مادرش یا خواهر بزرگ‌ترش است.

او با ذوق و شوق با من صحبت می‌کرد و در گفت‌وگو بر من پیروز می‌شد. من با وجود آنکه از پذیرش گل‌های زنبق خودداری کردم، اما نگاهی افتخارآمیز به آنها می‌انداختم. او آنها را به نرمی روی شیشه میز اتاق نشیمن قرار داد. او نزدیک من نشست و شروع به صحبت کرد. پس از آنکه دانست من عاشق شعر هستم، غزلی را برایم خواند. او شعرها را به صورت ترانه می‌خواند و احساسات خود را نشان می‌داد. سپس در حالی که تلاش می‌کرد تأثیر کلمه‌هایش را روی من بسنجد، بین یکی از شعرهایش آهی

کشید؛ اما من همچنان بی تفاوت و سرد برخورد می کردم؛ در حالی که آرزو داشتم او را در کنار خود ببینم و در آبی دریای چشم‌هایش غرق شوم.

اما نگاه معصومانه‌اش من را از این کار بازداشت. او برایم همچون فرزندی بود که می‌خواستم از ضحاک داشته باشم. بدون شک او زیبایی اندامش را از پدرش به ارث برده و چشم‌های رنگارنگ و پوست پاکش را از من؛ اما موهای قهوه‌ای زیبایش، از وارثی ناشناخته است.

او بدون اجازه من، بارها به دیدنم آمد. سپس به او اجازه دادم هر شب به دیدنم بیاید. پس از مدتی دریافتم که تصورم نسبت به پاکی او، توهمی بیش نبود. همانا این جوان تجربه‌های بسیاری داشت که آنها را از طریق شغلش یعنی ماساژ، به دست آورده بود. هنگامی که او ماجراهای جنسی خود را به من گفت، علاقه من به او از بین نرفت؛ چراکه فهمیدم او همه درها را برای ورود به دنیایش باز می‌کند و من توان شکستن آن را ندارم؛ چراکه من خارج از دنیای او نیستم. با این حال، تصمیم گرفتم او را چون جوانی بی‌گناه بدانم که برخلاف من، در زندگی‌اش لیاقت فرصت‌های بهتری را دارد. به زودی با یکدیگر احساس خالص و گرمی پیدا کردیم؛ احساسات متناقضی که من نامشان را نمی‌دانم؛ ولی یقین دارم که آنها را به خاطر خودم و آسایشم از بین برده‌ام. من در همان حالی که دوست دارم در کنار این جوان که پر از شور زندگی، لطافت و سلامتی است، بمانم، می‌خواهم از آن نیز فرار کنم تا از او در تاریخ سیاه و پوسیده خود، سوءاستفاده نکنم و نیز نمی‌خواستم بیش از این آلوده‌ام کنند.

نمی‌دانم چه نیرویی من را به تسلیم در برابر او وامی‌دارد؛ اما نتیجه آزمایش‌های تخصصی از توده سرطانی‌ام، پاسخ پرسش را داد. آن جوان با وجود اختلاف سنی فراوانش، پیشنهاد ازدواج به من داد؛ اما من پیشنهادش را نپذیرفتم؛ چراکه باید به مبارزه با سرطانی می‌پرداختم که ناگهان، وارد زندگی‌ام شده بود. هنگامی که از

بیماری ام آگاه شدم، سرطان بسیار پیشرفت کرده بود و من چاره‌ای جز نبرد با او نداشتم.

در اولین جلسه شیمی درمانی در بیمارستان، در اتاق انتظار با پیرزن سرخ‌رویی ملاقات کردم. او درباره بیماری‌اش با من صحبت کرد. او نیز مانند من، به سرطان پستان چپ دچار بود و جلسه‌های شیمی‌درمانی را سپری می‌کرد. او با وجود سادگی ظاهرش و نداشتن زرق و برق، زیبا بود و صدای ملایم و نازکش، بر زیبایی، زنانگی و جذابیتش می‌افزود و به نظر می‌رسید که حدود شصت سالش باشد.

آنچه بیش از همه نظرم را جلب کرد، سبزی چشم‌هایش بود. من پیش از این، هیچ سرخ‌روی دلفریبی را با چشم‌های سبز ندیده بودم. ولی هنگامی که من را «فرزندم» خواند، سرخ‌روی دیگری را همچون او به یاد آوردم و آن، من بودم. آیا ممکن است پس از چهل سال، ناگهان با مادرم دیدار کنم؟

آنچه همواره ذهنم را درگیر کرده بود، این بود که اگر او مادرم باشد، پرسشی که از وی خواهم کرد، این است که «اسمم چیست؟» من جز نام بهاء که ضحاک به من بخشیده بود، نامی برای خود نمی‌شناسم، حتی اسمی را که مادرم در روزها کردنم، برایم برگزیده بود، نمی‌دانستم. همچنانکه نمی‌دانم چرا من را رها و از خود جدا کرد و نیز به دنیا آوردنم را فراموش کرد؛ اما من هرگز زن‌های سرطان‌زایی را که او در من به جای گذاشت، فراموش نخواهم کرد؛ سرطانی که خود او هم درگیرش شده بود.

اما سؤالم بدون آنکه بر زبان بیاورمش، روی زبانم ماند. ناگهان آن خواب افراح الرملی را که دیده بودم، به یاد آوردم که در آن لحظه شوم، مادرم از پنجره نورانی اتاقش، به من نگاه کرد.

این پیرزن همان چهره زنی را دارد که در خوابم به من نگاه کرد و تلاش می‌کرد نگاهش با من برخورد نکند. اکنون این من هستم که از رو در رویی با او پرهیز می‌کنم؛

پیرزنی که من را به یاد مادری انداخته که دیگر هیچ نیازی به او ندارم؛ در حالی که به سوی مرگ و نیستی حرکت می‌کنم.

روی پاهایم ایستادم و بدون اجازه گرفتن یا خداحافظی، او را ترک کردم. صحبت او را قطع کردم و از اتاق خارج شدم. سپس از مسئولان مرکز خواهش کردم تا زمان جلسه درمانی‌ام را تغییر دهند تا بار دیگر با این پیرزن سرخ‌روی برخورد نکنم؛ برای آنکه از دیدن خواب مادرم جلوگیری کنم که من را در این دنیای پلید رها کرد و سپس سرنوشت در این زمان که به سوی مرگ می‌روم، او را به من رساند.

ضحاک از خواندن ادامه این فصل بازایستاد. در بدنش احساس فوران آتشفشان کرد. از این رو صفحه‌های دیگر این فصل را پاره کرد و روی زمین انداخت و پایش را روی آن نهاد و لحظه‌ای به این فکر فرورفت که شاید باربارا این صفحه‌های پاره‌شده را به هم بچسباند و به همراه چهار دوستش، آن را بخواند و رازهای بهاء فاش شود.

او همچون مار گزیده از جای خود پرید و کاغذهای پاره‌شده را از روی زمین جمع کرد و آنها را درون آتش بخاری اتاق انداخت و به تماشای سوختن، خرد شدن و خاکستر شدن آنها پرداخت. به یاد خودش افتاد که در خیابان‌های تاریک سرگردان بود و فکر خریدن یک زن وسوسه‌اش می‌کرد؛ اما او از این فکر می‌گذرد و به راه خود ادامه می‌دهد.

النسیان السادس عشر

فراموشی شانزدهم

در ستاره های اوریگامی نوشته شده:

چرا زمانی که نفس می کشم، صدای قلبم بالا می رود.

چیزی واقعی تر از لحظه ی هم جوشی بین دو عاشق وجود ندارد.

اینکه عشق بورزی و مورد عشق ورزی قرار بگیری، همان سدره المنتهی است.

اشکها از عشق گران بهاترند.

بدترین نوع بخل همان بخل نسبت به دوست داشتن خود است.

هیچ یقینی نزد من جز مرگ و عشق تو نیست.

زمانی که قلب خانه می شود، گرمای ابدی می بخشد.

ستاره های براق

پس از آنکه ضحاک دست‌نوشته‌های گسترده بهاء را خواند، نگاه کردن به چهره بهاء برایش دشوار شد. نه آنکه از او بیزار باشد یا تحقیرش کند یا احساس کند او ناپاک است، بلکه سعی داشت تا با دوختن چشم هایش به زمین و درک رمز و راز اشک‌هایش در هنگام خواب، از نگاه کردن به چهره غمگین بهاء جلوگیری کند و اشک‌های بهاء را که چون اشک‌های فرشته‌ها بود، با فروتنی پاک می‌کرد.

او در زندگی خود رنج‌های بسیاری کشیده بود که زندگی‌اش را از هم پاشاند؛ نه به خاطر جنایت‌ها و گناه‌هایش یا بیماری‌ای که دچارش شده بود، بلکه به این خاطر که او زنی سرخ‌روی جذاب و یتیم بود که هیچ یار و یاورى نداشت و در جامعه‌ای شهوت‌پرست می‌زیست که از فضیلت، تنها تمسخر کردن را می‌شناسد.

بهاء برای گرایش به پاکی، بارها تلاش کرد؛ اما جامعه‌ی وحشی هربار او را به ناپاکی و پلیدی جذب می‌کرد. اکنون او در سرزمین فراموشی و بیماری سرگردان است تا از عذاب و بازار برده‌داری که هیچ‌گاه از فریب‌هایش در امان نبود، فرار کند.

اکنون ضحاک احساس گناه می‌کند؛ زیرا به قول خود وفا نکرد و بهاء را از پرورشگاه نجات نداد! می‌بایست همان هنگام که با پسرعموی پدرش به دنیای جدید پا گذاشت، بهاء را از پرورشگاه ایتام و نیز از پرورشگاه وطن، فراری می‌داد و او را در خوشی‌های خود شریک می‌کرد تا زندگی شرافت‌مندانه و شادی داشته باشد.

خود در نعمت بود، در حالی که بهاء رنج می‌برد؛ پیاد می‌گرفت، در حالی که بهاء نادان بود؛ دنیا را می‌پیمود، در حالی که بهاء در بدن مردان سرگردان بود؛ او سرگرمی خود را انجام می‌داد، در حالی که بهاء دستوره‌های ارباب خود را انجام می‌داد؛ او موفقیت، قدردانی و تمایز به دست می‌آورد، در حالی که بهاء از درهای تحقیرشده، ملعون و شرم‌آور رانده می‌شد.

اگر ضحاک با او به خیابان‌ها فرار می‌کرد، سرنوشتش تغییر می‌کرد؟ یا از سرنوشتش در زندگی نمی‌توانست بگریزد؟

سرنوشت شکوه و جلالی است که بر ابرها و ستاره‌های آسمان جای دارد و باید نمادی از زیبایی، خوبی و صفا باشد، نه دنیای فاسدی که مرگ بهتر از آن باشد. اما ضحاک بهاء را همچنان زیبا و پاک می‌دید؛ هرچند سرتاسر زندگی‌اش آلوده بود. اکنون بهاء به خوابی فرورفته و در دنیاهای دور پرواز می‌کند؛ چه بسا برای روح خود، در پی جایی ناب برای زندگی است.

ضحاک احساس می‌کند به تازگی با بهاء از پرورشگاه فرار کرده است. آنها هنوز کودکانی هستند که خواب می‌بینند. همانا معشوقه‌اش از خستگی این فرار، به خواب رفته است؛ و چون از خواب بیدار شود، در خواهد یافت که شاهزاده خانمی است که به خواب رفته و در خواب کابوس می‌بیند و شاهزاده معشوقش، در انتظار بیدار شدن اوست.

امروز ضحاک احساس دل‌تنگی می‌کرد. دیگر آرزوی بیدار شدن بهاء را نداشت و نمی‌توانست او را بپذیرد. پس ترجیح داد که او امروز را نیز در کما باشد و روزهای دیگر به هوش آید.

ضحاک کنار تخت می‌نشیند و سوئیچ کریستالی شیشه را حرکت می‌دهد تا موسیقی‌اش را بشنود و ریزش برف را بر سر دو عاشق ببیند. موسیقی پایان می‌یابد. سپس دوباره سوئیچ را حرکت می‌دهد تا موسیقی بلور را برای بار دوم، سوم، چهارم و پنجم بشنود. او اکنون تنها یک احساس دارد که هیچ دومی ندارد و آن خشم بسیار نسبت به بهاء است. دلیلش روش زندگی او نیست که غرق در مردها، عاشق‌ها و تجربه‌های اشتباه بود؛ بلکه به این دلیل است که او خودش را بخشیده است. عشق آنچه را که قبل و بعد از آن آمده است و آنچه با آن هم‌زمان است، دوست دارد.

هیچ چیز همراه عشق نمی‌ایستد، مگر عشق. ضحاک اکنون، پس از خواندن داستان ستاره‌های رنگارنگ اورینگامی، روحش از جمله‌های کوتاه و فشرده‌اش لذت می‌برد و در عین حال حسادت می‌ورزید.

بهاء این ستاره‌ها را همیشه همراه خود داشت؛ زیرا در همه جای دنیا تنها به دنبال یک نفر بود که این ستاره‌ها را به او ببخشد و یقین داشت که او را پیدا خواهد کرد، هرچند بعد از نیم‌قرن باشد؛ اما ضحاک ناگاه فهمید که بهاء این ستاره‌ها را برای مرد دیگری آماده کرده بود و آن مرد هزینه‌اش را پرداخت کرده بود. اگر این بیماری بهاء را از پا در نمی‌آورد، تاکنون این ستاره‌ها را برای مشتری‌اش فرستاده بود. ضحاک بسیاری از آن ستاره‌ها را که بهاء قصد داشت برای آخرین معشوقش بفرستد، از بین برد.

ضحاک دیروز یکی از فصل‌های دست‌نویس بهاء را اتفاقی باز کرد و نامه‌ای را که برای مرد محبوبش نوشته بود، خواند:

عشق من تیم‌الله جزیری! شاید خداوند کلمات را دوست دارد و به همین خاطر آنها را به انسان برگزیده‌اش هدیه می‌دهد و آنها را در قلب من و تو قرار می‌دهد و من آنها را یکی پس از دیگری به تو می‌بخشم؛ چراکه مقدس‌ترین چیزی هستند که خداوند در روحم دمیده است.

من تصمیم گرفتم امسال سخنانم را به شما تقدیم کنم و سال جدید را با شما سپری کنم.

هدیه‌ام به شما همانند خودم است؛ آشکار و پنهان. ظاهرم ساکت است، اما از درون سرشار از سخن هستم. من اکنون درباره کتاب‌هایم صحبت نمی‌کنم تا دریابم چقدر کتاب را دوست دارید و از دادن آنها به شما مطمئن شوم. ولی از هدیه آشکار و پنهانم صحبت می‌کنم. آنچه اکنون برابر توست، صندوق رنگارنگ عطرهاست که به آنها علاقه‌ای ندارم و تنها ستاره‌های رنگارنگ نیست، بلکه بخشی از زمانم است که به تو

هدیه می‌دهم؛ یعنی زمان‌های قلبم و عشقم به تو و عشق تو به من. این ستاره‌ها را به روش محبوب تاشوی ژاپنی برایتان ساخته‌ام. تعداد آن ۳۶۵ ستاره است؛ یعنی به تعداد روزهای سال. پس هر روز فقط یکی را باز کن و آنچه را که برایت نوشته‌ام، بخوان. بنابراین، کلمات من یک سال دفتر خاطرات شما خواهد بود تا زمان خود را با سخنان من هماهنگ کنید.

در این کلمات عشقم را به شما ابراز می‌کنم. شکل ستارگان را از افسانه‌های بت‌پرستانه اسطوره‌هایتان انتخاب کرده‌ام. در حالی که ستاره‌ها در نگاه شما چیزهایی هستند که از زندگی کسانی که دوستشان داشتیم، کوچ کرده‌اند. پس آنها ما را از بالا می‌نگرند تا مسیرها و آسمان ما را روشن کنند.

هنگامی که از این دنیا رفتیم، به یاد داشته باش که به ستاره‌ای در آسمان تبدیل شدم و شبانه‌روز، مراقبت هستم. نکته مهم: ستاره را به این روش باز کنید: آن را به سمت داخل فشار دهید تا صاف برگردد و نوار کنار آن ظاهر شود. آن را بدون آنکه پاره شود، باز کنید. سپس ستاره نواری مستطیلی را برمی‌گرداند و می‌توانید نوشته آن را بخوانید.

ضحاک این نامه را چندین بار خواند و احساس خشم بسیاری کرد که قلبش را محکم می‌فشرد. این برای نخستین بار بود که به خاطر مردان کاغذی بهاء، غیرت قلبش را می‌خورد. اینها تنها کاغذ هستند و نه بیشتر و خاطره‌ای سوخته به شمار می‌روند و به بهاء تنها درد، فریب، رنج و فروپاشی بخشیدند. ولی ضحاک غمگین است؛ چراکه حافظه بهاء در آخرین لحظه‌ها با خاطره‌های مردی غیر از او سرزنده است. او احساس خفگی می‌کند و نمی‌تواند چهره قرمز و زیبای بهاء را ببیند. ضحاک در حالی که غرق در خواب بود، موهای بهاء را با عجله شانه کرد و محلول‌های دارو و غذایش را به گردنش آویخت و کیسه‌های بسترش را عوض کرد و از کارکرد دستگاه تنفس مصنوعی و دستگاه احیای قلبی مطمئن شد و با استفاده از دستگاه ضد عفونی کننده، صورت،

دستها و پاهایش را پاک کرد و برای آنکه در حضور او گریه نکند، از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

او نابود و شکست خورده، به اتاقش رفت و لپ تاپ خود را باز کرد تا مقاله هفتگی اش را برای مجله شهر بنویسد تا شاید از درد و خفگی اش فرار کند. در این هنگام دریافت که از سال جدید، دو ماه و نیم گذشته است و او همواره در انتظار این بود که بهاء از خواب بیدار شود تا سال جدید را با او جشن بگیرد.

اکنون دریافت که پیام های تبریک بسیاری برایش رسیده که به هیچ کدام پاسخ نداده است. خواست پاسخ همه را با یک پیام بدهد، اما پشیمان شد و به نوشتن مقاله هفتگی اش در ستون ثابت مجله شهر پرداخت.

او برای فراموش کردن عصبانیتش، سعی کرد خود را فریب دهد و خود را به بی تفاوتی بزند؛ اما ناکام ماند. او هنوز از درد می سوخت و همواره ستاره های بهاء را به یاد می آورد که در آنها به مرد دیگری گفته بود: «دوستت دارم».

آیا بهاء در سال جدید به او نمی گوید «دوستت دارم و تا آخرین لحظه زندگی در کنارت خواهم ماند»؟

اکنون چه دروغ هایی برای خوانندگان نوشته می شود تا آنها درد و حسادت خود را فراموش کنند؟

پس از آنکه کمی آرام شد، مقاله اش را به مناسبت سال جدید نوشت و آن را برای رئیس تحریریه مجله فرستاد و بدون آنکه منتظر تأیید ارسال بشود، لپ تاپ را بست.

او برای فراموشی دردِ روحش، تصمیم گرفت شبی شاد را سپری کند. او به سرعت با چهار دوست خود تماس گرفت و آنها را برای خوردن بوقلمون کبابی، برای شام دعوت کرد. سه نفر از آنها، دعوتش را پذیرفتند؛ چراکه مشتاق دیدار او و خوردن بوقلمون کبابی بودند؛ اما یکی از آنها برای نپذیرفتن دعوتش عذرخواهی کرد؛ زیرا او به همراه خانواده اش برای گردش به خارج از شهر رفته بود.

ضحاک برای فرار از دردش، به تدارک مهمانی پرداخت. او شب را با پخت‌وپز و قمار و هم‌صحبتی با دوست‌هایش سپری کرد. آنها نمی‌دانستند پشت لبخندهای خروشانش، اشک‌هایی جاری است که آن را به سختی پشت عینکش پنهان کرده است و در چشم آسیب‌دیده‌اش، شکست دیگری پنهان است.

او در نیمه‌شب بار دیگر خود را تنها یافت؛ بنابراین خواست به اتاق بهاء برود تا نسبت به او مطمئن شود. ولی پشیمان شد؛ چراکه برای رفتن به اتاق او، توان کافی نداشت. شومینه اتاق کتابخانه‌اش را روشن کرد و روی زمین نزدیک آن نشست. در حالی که نوشیدنی مورد علاقه‌اش را می‌نوشید، دستش را در جیبش کرد و در آن، چند ستاره اوریگامی یافت. آنها را بی‌تفاوت شمرد؛ پنج تا بودند. آنها را یکی پس از دیگری باز کرد و نوشته‌ها را با خشم خواند:

افکار ما شبیه ما هستند، ولی قلب‌های ما بزرگ‌تر از ما هستند.

چه زیبا است کودکی که زندگی می‌کند.

تنها زبان راست‌گو در دنیا، همان زبان سکوت است.

تاریخ نزد من هنگامی آغاز شد که چشم‌هایم با چشم‌های او روبه‌رو شدند.

هرکه در عشق قساوت بورزد، لیاقت زندگی در سرزمین آن را ندارد.

جرعه بیشتری نوشیدنی نوشید و قطره‌های آن را از ریش خود، با آستین پیراهن زمستانی‌اش پاک کرد. با عصبانیت از خود پرسید: آخرین عبارت‌های آن مرد ناشناس برای بهاء چه بود؛ پیش از آنکه حافظه بهاء از بین برود؟ چرا او آخرین نفری بود که در حافظه کمرنگ بهاء زندگی کرد؟

او تصمیم گرفت دست‌نوشته‌های مربوط به این مرد را از بین ببرد؛ اما پشیمان شد؛ زیرا می‌خواست آن مرد ناشناس را که بهاء عاشقش شده بود، بشناسد.

در رخت‌خوابش می‌غلتید، بدون آنکه خوابش ببرد. هرچه تلاش کرد آتش درونش را با نوشیدن خاموش کند، نتوانست. از دست بهاء بسیار خشمگین بود، احساس تنهایی

آزاردهنده‌ای، وجودش را فراگرفته است. او می‌خواهد باربارا در کنارش باشد. با باربارا تماس گرفت و از خواب گرم بیدارش کرد. باربارا با وحشت پاسخش را داد. ضحاک با گریه گفت که به او نیاز دارد و از او می‌خواهد که برای زندگی به نزدش بیاید. باربارا مضطربانه درخواستش را پذیرفت و ضحاک به او گفت که وسایلیش را آماده کند و تا نیم‌ساعت دیگر به خانه‌اش می‌رسد تا با هم به اینجا بازگردند.

ضحاک در صبح به پیاده‌روی که علاقه داشت، پرداخت و برای اطمینان از وضع بهاء، به اتاقش رفت. او لباس‌های مخصوص شنا را پوشید تا در رودخانه سرد کنار خانه‌اش، شنا کند. رودخانه با وجود فصل بهار، بسیار سرد بود و هنوز تکه‌های کوچک یخ در رودخانه وجود داشت و خورشید بهار آنها را ذوب نکرده بود.

نفس عمیقی کشید و در آب سرد فرو رفت. احساس کرد خشم و ناراحتی و درد درونش، در بدنش یخ زد و زمان در لحظه‌ای که جسم و روح او در آب سرد جمع می‌شد، ایستاده بود. در حالی که می‌لرزید، کمی شنا کرد و پاهایش را با هیجان به آب زد؛ گویی می‌خواست درد را زیر پایش بیافکند و آن را از خود دور کند. باربارا در حالی که می‌لرزد، به ضحاک می‌گفت: «ضحاک، دوستت دارم».

النسیان السابع عشر

فراموشی هفدهم

در ستاره‌های اوریگامی نوشته شده:

دیوارها فضیلت ایجاد نمی‌کنند، اما ممکن است انقلاب ایجاد کنند.

بی‌طرفی خیانت عمدی است.

من پر حرف هستم، به خاطر پیروزی برای اراده طرد کردن.

قلبی که محبت را نمی‌شناسد، تنها پمپی کثیف است.

عمر همان زمان باقی‌مانده است و نه زمان از دست رفته.

لبخند عشق لذت‌بخش است؛ چراکه تو در آن پنهانی.

عشق واقعی تعصب کامل نسبت به معشوق است.

انقلاب و وطن‌ها

ضحاک دیروز در خواب بسیار رقصید. امشب تصمیم گرفت که خوابش را محقق کند و غیبت بهاء سرخ‌روی دلفریب را بپذیرد و با او برقصد. به همین خاطر، لباس رقص روشن، زیبا و سفید به او پوشانید و او را به سینه‌اش چسباند. او را از زمین بلند کرد و با او سرخوش بود؛ در حالی که دستگاه تنفس، دستگاه قلب و کیسه‌های غذا و دارویش را می‌کشید.

آن‌قدر با او همراه بود تا خستگی بر او چیره شد. سپس به تخت محبوبش تکیه داد در کنارش معبدی مقدس برایش روشن کرد. بهاء بی‌چون و چرا تسلیمش است و در حالی که لبخند زیبایی روی لبانش نقش بسته بود احساس می‌کرد قلب مضطربش از سینه‌اش خارج می‌شود.

تا صبح کنار او می‌ماند. با دستانش او را غرق در آرامش می‌کند؛ گویی که می‌ترسد فرار کند؛ در حالی که او اسیر خواب و خستگی است.

تا صبح کنار بهاء بیدار ماند و صبح او را سریع به اتاقش برد و روی تختش گذاشت. با عجله لباس‌هایش را عوض کرد و صورت، دست‌ها و پاهایش را با آب ولرم و صابون شست. موهایش را شانه کرد، ظرف مخصوص دارو و غذا را که از شب گذشته وصل بود، باز کرد. اتاق خواب را ترک کرد و به آشپزخانه رفت تا محلول‌های تازه‌ای را از یخچال بردارد و به او آویزان کند تا غذا و دارویش آماده باشد.

هنگامی که از اتاق بهاء خارج می‌شد، به بهاء نگاه کرد. دریافت نسبت به روزی که به این خانه آمده بود، روز به روز لاغرتر شده است. او اکنون چیزی جز بدنی سرخ‌رنگ و ضعیف نیست که در برابر مرگ تسلیم می‌شود. لباس‌های قرمز رنگ طلاکاری‌شده برآقی را که برایش انتخاب کرده بود به او پوشاند. او می‌دانست که بهاء عاشق نقش و نگارهای زیبا و شکیل است.

لبخندی که بر لب بهاء بود، او را وادار کرد در کنارش بنشیند. پس خود را در کنار او قرار داد؛ و گرمی بدنش را که به انگشت‌های لرزانش نفوذ می‌کرد، حس کرد. احساس کرد لبخندش بیشتر می‌شود و از بدنش نیرویی خارج می‌شود و در روح ضحاک می‌ریزد.

آن شب خواست در کنار بهاء باشد. پس به اتاقش رفت و بوی دل‌پذیرش را احساس کرد که آمیزه‌ای بود از بوهای کمیاب و بنفشه‌های تازه و چوب صندلی که در کوره عشق می‌سوزد. موهای زیبای قرمز بهاء را نوازش کرد، موهایش از اولین روز دیدارش بلندتر شده بود.

می‌خواست برای سرخ‌رویش آوازی سنتی که در کودکی برایش خوانده بود را بخواند؛ اما ترجیح می‌داد قطعه‌ای موسیقی کلاسیک را که باربارا می‌نواخت، گوش بدهد؛ چراکه گوش نوازتر بود. آن آهنگ را نوازنده‌ای مشهور در اسکاندیناوی می‌نواخت و نام آهنگ، «طاعون» بود.

او پیش از این، هرگز این آهنگ را از باربارا نشنیده بود. بیشتر موسیقی‌هایی که او می‌نواخت، قطعه‌هایی شاد بودند.

باربارا به سوی سکوتی ناشناخته و دور از سرشتش فرار می‌کرد و در چشم‌هایش کلماتی محزون دیده می‌شد. از ترس درگیر شدن با ضحاک، خشمناک خانه را ترک کرد. ضحاک بدون باربارا از پس کارهای خانه بر نمی‌آمد؛ زیرا باربارا به کارهای خانه، کتابخانه، رفتارها و بحث‌هایش می‌رسید و همه اینها را بدون چشم‌داشت انجام می‌داد. بهاء بدون شک از خوابش بیدار خواهد شد. ضحاک برای او روزنامه و مطالب اینترنت را می‌خواند. او می‌دانست که هر کلمه‌ای را که به بهاء می‌گوید، به یاد نخواهد آورد. ولی امیدوار بود که هرکدام از این کلمه‌ها، چیزی را در خاطره‌اش برانگیزد و از خواب بیدارش کند و به سویش بچرخد و با صدای گرفته و هیجان‌انگیزش به او بگوید: «تو ضحاک هستی. من تو را می‌شناسم».

ضحاک امروز با مقاله‌ای درباره انقلاب و انقلابیون در شرق که امید، آزادی یا عدالتشان از بین می‌رفت، تحریک شد. چیزی جز مرگ، هیاهو و فریادهای پیوسته بدون فایده یا تحسین وجود ندارد. در حالی که دشمن به واسطه علم فتنه‌انگیزش، دنیا را زیر سلطه خود قرار داده و مردمان را به اسم آزادی، دموکراسی و برادری، ذبح می‌کند.

مقاله را کامل برای بهاء خواند؛ اما این مقاله او را راضی نکرد؛ زیرا او از محتوای آن که خواب‌های سرخ‌رنگ بود، بی‌اطلاع است.

ضحاک آن مقاله را از لپ‌تاپش پاک کرد. او دیگر به خواندن مقالات در مورد انقلاب‌ها، انقلابیون، مرگ، دروغ، نیرنگ، توطئه‌ها در شرق خونین، تمایل نداشت. تصمیم گرفت ادامه دست‌نوشته‌ها را برای بهاء بخواند.

به چهل سالگی رسیدم. فهمیدم که پس از بیست سال دور ماندن از نوشتن و منتشر کردن آثارم، این آخرین فرصت برای نشر قصه‌ها و رمان‌های خلاقانه‌ام است.

پس از اندیشیدن بسیار، داستاتم را با نام «ترانه‌های درد»، به رئیس تحریریه یکی از مجله‌های مشهور شهر دادم. انتظار داشتم او نوشته‌ام را در خانه‌اش بگذارد و در زمانی دیگر آن را بخواند. ولی او همان لحظه به خواندن آن پرداخت. همچنین انتظار هر واکنشی را از او داشتم، جز آنکه در همان لحظه، بگوید: خوب است؛ در شماره آینده مجله آن را چاپ خواهیم کرد. اگر همین مسیر را ادامه دهید، آینده شگفت‌انگیزی پیش رویت خواهد بود.

با چاپ شدن داستاتم در مجله «خواننده مدرن»، چیزی نمانده بود از شادی پرواز کنم. سرانجام بر خوشبختی خرافی طولانی‌ام که بر وقارم سایه افکنده بود، چیره شدم. در حالی که نامم را در سمت چپ عنوان داستاتم می‌خواندم، بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و خوشحالی مرا فراگرفت.

آن روز را در میان خوشی‌ای که پیش از این هرگز نمی‌شناختم و میان خواندن ده‌باره اسمم در مجله، سپری کردم تا از نوشته خود در آن مطمئن شوم.

هرگز گمان نمی‌کردم مجله در قبال چاپ داستاتم، هزینه‌ای به من پرداخت کند. آن پول برای من لذت‌بخش‌ترین پول در زندگی‌ام بود. آن هزینه جایزه داستاتم بود، نه هزینه نوشته خلاقانه‌ام. گرچه من قصد داشتم آن پول را به مجله بازگردانم. اکنون پس از ده‌ها سال، به خاطر بازگشتم به قلم شکسته‌ام، خوشبختم. آیا روزی نویسنده‌ای مشهور خواهم شد؟ آیا رمان‌هایم را یکی پس از دیگری، منتشر خواهم کرد؟ آیا نویسندگی مرا از این راه پست نجات خواهد داد؟ آیا برای پاره کردن پرده‌های تاریکی، بال‌هایی را به من می‌بخشد؟ آیا سرانجام به آرزوی طولانی‌ام خواهم رسید؟ آیا ممکن است با قلمم بر خود و جامعه بشورم؟ یا در آینده، قلمم برای هرچیز منزجرکننده‌ای بنده من خواهد شد؟ آیا قلمم و حرفم ثابت خواهد کرد که من همواره در قید زندگی هستم؟ و من برای انتخاب گزینه‌های رد کردن، پذیرفتن، مذاکره، درگیری، سرکشی و انقلاب، زنده و آزاد خواهم بود؟

النسیان الثامن عشر

فراموشی هجدهم

در ستاره‌های اوریگامی نوشته شده:

نویسندگی، معادلی عینی برای عشق است.

نامیدی، انتظار طولانی و گرمی اشتیاق،

همگی برای حمله قلبی کنشده ما کافی هستند.

کسانی که نمی‌گذارند عاشقشان شویم، کسانی‌اند که ما را ناامید می‌کنند.

نامیدی یعنی جدایی و شکستن رؤیا.

عشق تنها بخشش نیست، بلکه خوب استقبال کردن از بخشش است.

یک خاطره از عشق، تنها تاریخ حقیقی برای بشر است.

بی‌پروایی همان عشق است؛ عشق روح‌های ما را به کودکی می‌برد و

فراموش می‌کند جسم‌های ما را به جوانی بازگرداند.

اولین عشق ... آخرین عشق

سال جدید به نیمه رسید و بهاء همچنان در خواب ازلی و وحشتناک روحش به سر می‌برد. بدنش روزبه‌روز نحیف‌تر، اندامش خشک‌تر، موهای سرش بلندتر، زیباتر و نرم‌تر می‌شود. بهار در حال رفتن است و آبی رودخانه جادویی تر می‌شود. در حالی که ضحاک تنها در انتظار بیدار شدن بهاء از خواب است.

پزشکان از زنده بودن بهاء شگفت‌زده‌اند. خون زیر پوستش در حال محو شدن است. همه برای او آرزوی مرگ می‌کنند تا از این بیماری سخت و طولانی و ناتوان‌کننده رها شود. ضحاک تنها کسی است که از بیدار شدن او اطمینان دارد تا همراه او با زیباترین عشق و شادی، زندگی کند. به همین خاطر، شبانه‌روز برای تمام کردن رمان «فراموشی او را فراگرفت» تلاش می‌کند؛ تا چون او از خواب بیدار شد، با این داستان به استقبال معشوقه سرخ‌روی دلفریبش برود و به سوی روح او بشتابد. او درمی‌یابد که سرنوشتش تغییر کرده است، و در رمانش، زندگی تازه‌ای برایش می‌آفریند تا او همه خاطره‌های دردناک گذشته‌اش را به دست فراموشی بسپارد.

رمانش اکنون به نیمه رسیده یا اندکی از نیمه گذشته است. ضحاک شب و روز آن را می‌نوشت تا پیش از بیدار شدن بهاء، آن را به پایان رساند. او آنچه را که می‌نویسد، برای چهار دوستش می‌خواند تا آن را از پیش‌گویی به واقعیت تبدیل کنند. داستانی که در آینده برای معشوقه‌اش، سرودی لذت‌بخش خواهد بود؛ آنکه عاشق فراموشی است، چنانکه فراموشی عاشق اوست. اکنون ضحاک برایش داستانی می‌سازد که با آن زندگی نکرده است؛ ولی او قانع خواهد شد که آن داستانی تاریخی است. او در آینده با تمام لذت، رضایت، خوش‌بینی، بدون پشیمانی، شرم و ننگ زندگی خواهد کرد.

باربارا تصمیم گرفت بهاء را عمه بهاء بنامد؛ چراکه بهاء اکنون شصت‌ساله است؛ در حالی که باربارا در نیمه‌های چهل‌سالگی است و بدنی ورزیده، فربه و چاق دارد و

سرشار از ولع، گرمی، میل، نشاط و طراوت است. ولی او بدسرشتی و نام‌گذاری‌های پستش را فراموش می‌کند.

ضحاک با کوشش فراوان رمان «فراموشی او را در بر گرفت» را می‌نویسد تا به معشوقه‌اش هدیه کند و به این ترتیب، مرگ را از او دور کند. ولی باربارا با پرسش همیشگی‌اش، شادی او را بر هم می‌زند: بهاء چگونه این رمان را خواهد خواند؟ در حالی که به زبان ما نوشته شده است و او این زبان را نمی‌داند؛ پس آیا او زنی مشرقی مسلط به زبان عربی است؟

ضحاک با لبخندی خشمناک و معنی‌دار و با صدایی مهربان و محکم به او گفت: هنگامی که بهاء بیدار شود، بر همه زبان‌های دنیا مسلط خواهد شد؛ زمانی که پیش من بازگردد، فرشته‌ای جاودانه شده که بر سرنوشت‌ها و اسرار آگاه است. در این هنگام، هر واژه‌ای را به هر زبانی به او بگویم، خواهد فهمید و الفباهای همه زبان‌ها را حفظ خواهد کرد؛ مادامی که تنها یک جمله به او گفته شود و آن جمله این است: «ضحاک عاشق تو است».

باربارا از آنچه می‌شنود، نگران می‌شود؛ لب‌هایش را به هم می‌فشارد و به خواندن دست‌نوشته‌های رمان «فراموشی او را در بر گرفت» می‌پردازد. او اشک‌های بی‌اختیارش را که از چشم‌هایش سرازیر می‌شود، پنهانی پاک می‌کند. در حالی که او همواره تلاش می‌کند تا جلوی آن جادوگر که ضحاک عاشقش است، نقشی سرد و قوی را بازی کند در حالی که او عشقش را به زنی مشرقی، احمق، پیر و سرگردان در دنیای مرگ و فراموشی، می‌بخشد.

باربارا چون احساس کرد که ضحاک اشک‌های جاری و تلخش را دیده، لبخندی نمایان و مغرورانه زد و به او گفت: آیا شما بر روح مردگان قرآن نمی‌خوانید؟ ضحاک به آرامی کسی که از سؤال بعدی آگاهی دارد، جواب داد: بله.

باربارا پرسید: چرا برای بهاء قرآن نمی‌خوانی؟

ضحاک در حالی که با نگاه‌های تیزبینانه، او را متحیر می‌کرد، پاسخ داد: بهاء مرده نیست؛ و قرآن نیز تنها برای مردگان نیست. قرآن نخست برای زندگی خلق شده و باید برای آن خوانده شود، پس من بر بهاء قرآن می‌خوانم؛ به این خاطر که او همواره زنده است و نه مرده.

باربارا بار دیگر بر خشمش مسلط شد و باز به خواندن رمان پرداخت تا از نیم‌نگاه‌های تند ضحاک رهایی یابد و بتواند اشک‌هایش را از او پنهان کند.

پناهندگان و مهاجران بیشتر و بیشتر به شهر سرازیر می‌شوند. آنها از هر ملیت و نژادی هستند. وحشت، آوارگی، ترس، از دست دادن و درد، آنها را با هم متحد و آینده، تقدیر و سرنوشت، آنها را از هم جدا می‌کند.

در اینجا مردم میان طرد شدن و استقبال شدن قرار دارند. سیاست آنها را ثروتی برای آینده سرزمین شمالی یخبندان و مرده می‌بیند. پناهندگان جوان‌هایی هستند که از شرق ویران و سوخته، به این سمت آمده‌اند. فرزندهایشان را که روی دست‌هایشان، با مهربانی در لباسی کهنه حمل می‌کنند، کسانی هستند که حقوق سالمندان بازنشسته سال‌های آینده را پرداخت می‌کنند. آنها در آینده نزدیک، شهروندان جوان جامعه خواهند بود. از همین روی، پناهندگان را با اکراه می‌پذیرند و رهبران داخلی از آنها استقبال می‌کنند.

دوست‌های ضحاک، به مهاجران و پناهندگان، در شهرهایشان پناه می‌دهند و گمان می‌کنند که آنها از بیماری دلتنگی نسبت به وطن خود بهبود یافته‌اند؛ اما ناگاه درمی‌یابند که دلتنگی بر وطن، بیماری مزمنی است که رهایی از آن بسیار دشوار است.

اما ضحاک وطنی را برای خود نمی‌شناسد؛ جز آن وطنی که محبوبه خفته‌اش به آن معنا دهد. ولی ضحاک خود آن جغرافیای کوچک و بی‌مقدار را که برایش ناشناخته است، مدت‌هاست در جان و روحش ویران کرده است. دیگر دوست نداشت سم‌های قهر،

درد، عذاب و ظلمی را که چشیده بود، به یاد آورد. حتی تمایلی برای به یاد آوردن زبان عربی نداشت، مگر به خاطر بهاء تا با او به زبانش سخن بگوید. اگرچه برای بهاء نیز آن وطن دیگر معنا نداشت. هنگامی که کشورها بر قلب عاشق سخت بگیرند و با دزدها و غارت‌گران هم‌دست شوند، چنان خائن و پست می‌شوند که لیاقت شرافت را ندارند. اخیراً کتاب حماسی‌اش را با نام «مزامیر العشاق فی دنیا الاشواق»، در هفت بخش بزرگ چاپ کرده است و تعداد زیادی از حماسه‌های عاشقانه در میراث شرق را در آن جمع کرده است و آن را به زبان ثلجی جدید (ثلج بن عمر بن مللک) ترجمه کرده است. در حاشیه آن، به پژوهش تطبیقی بین حماسه‌های عشق در ادبیات معاصر و قدیم غرب پرداخته است. نکات مهم مشترک را در بین آن حماسه‌های شعری و شرح و تفاضیل مختلفش را استخراج کرد. آن نکات مشترک، او را به سوی حقیقت بزرگ‌تری هدایت کرد و آن همان عشق است که بهار جان آدمیت و بزرگ‌ترین دغدغه‌اش است.

بخش اول این حماسه را به محبوب خفته‌اش تقدیم کرد و نوشت: «تقدیم به بهاء که در آسمان قطب، همچون ستاره فینیقیان معلق است، انسانی گرمابخش در بزرگ‌ترین عصر یخبندان و زنی اسطوره‌ای که در فضایی ناممکن زندگی می‌کند و در انتظار آنچه در انتظارش است، به سر می‌برد و با وجود دردهایش، یادآوری را رها می‌کند و بر سکوت سردش، گرما را ترسیم می‌کند و می‌تواند با غم و درد، لبخند بزند و خورشید را در چشم‌هایش پنهان کند».

این کتاب حماسی، طرح زندگی‌اش است. ناشر پشت جلدش، تصویر زنی شرقی را چاپ کرد که موهایش را با شکوفه‌های پاک و تازه آراسته است و لباس‌های طلایی و زیبا پوشیده است و در گندم‌زارهای زرد، در کنار محبوب جوان و دلربایش راه می‌رود. او سال‌های طولانی را در راه به پایان رساندن این کتاب، صرف کرد و بزرگ‌ترین هدیه‌اش به مکتبه الوقف، برای عشق و انسانیت بود؛ اما اکنون شادی‌اش برای این

موفقیت بزرگ، با وجود تلاش‌های داخلی و خارجی برای چاپش، از بین رفته است؛ چراکه اکنون در نگاهش، احساسش و ادراکش، تنها یک موفقیت وجود دارد و آن روایت «اَدْرَكَهَا النَّسِيَانُ» است که باید پیش از بیداری بهاء و بازگشتش به سوی او، آن را به پایان برساند.

او در بسیاری از همایش‌ها و جلسه‌های آکادمیک و مطبوعاتی، چاپ ترجمه‌اش، شرکت نکرد و با تمام وجود، مشغول نگهداری بهاء و نوشتن داستانش شد. منشی‌اش باربارا به این رفتارش اعتراض می‌کرد و خالصانه دوست داشت که ضحاک، با آفرینش آثارش، مورد توجه قرار گیرد، ولی ضحاک خشم و هیجان باربارا را نسبت به رفتار مرموز و پنهانی خود، نادیده می‌گرفت. دعوت‌های شهرهای اروپا، اسکانیدیناوی و بالکان را برای امضای کتابش، نمی‌پذیرفت و به کار بزرگ‌ترش، یعنی چاپ روایت مشترکشان «اَدْرَكَهَا النَّسِيَانُ»، برای تغییر دادن سرنوشت بهاء می‌پرداخت.

ولی آنچه او را نگران می‌کرد، سکوت غم‌انگیز بارباراست. چشم‌هایش دیگر درخشش گذشته را نداشتند و به جای آن، در پس لبخند ساختگی‌اش، اشک می‌درخشید. به این خاطر که همچنان می‌دید ضحاک به بهاء توجه بسیاری می‌کند یا به بازگشتن او امیدوار است.

ضحاک چندین روز دست‌نوشته‌های بهاء را برایش نخواند و تنها به مراقبتش بسنده کرد و به اینکه او را در قلبش گیرد در حالی که بهاء روزبه‌روز پژمرده‌تر می‌شود. ضحاک گل سرخ طبیعی را در موهایش قرار می‌داد و همراهش، نسیم‌های تابستانی را جست‌وجو می‌کرد؛ نسیم‌هایی که از سوی نهر، همراه با خنده گردشگران، فریادها و شادی‌هایشان، گرما را به آن دو می‌بخشد.

ضحاک بسیاری از قصه‌های کودکی‌شان را در یتیم‌خانه، برای بهاء زمزمه می‌کرد. آن زمان که او تنها امیر بهاء در یتیم‌خانه بود. با سوز و گداز، از جست‌وجوی طولانی‌اش برای یافتن وی سخن می‌گفت و با زیبایی آتشینش که بیماری آن را ربود، عشق‌بازی

می‌کرد. شصت‌سالگی‌اش آن زیبایی را ویران نکرد. محبوبه‌ی آتشینش همچنان جوان و بُرناست؛ اگرچه شصت سال از عمرش بگذرد.

و با درد و زاری، آنچنان که در کودکی در گوشش زمزمه می‌کرد، به او می‌گوید: جز تو در این جهان انسانی نیست و قلبی جز قلب او، شیفته‌اش نمی‌شود و اکنون قلبی جز قلب او منتظرش نیست. در گوشش، آهسته می‌گوید: در دنیا غیر از تو زنی نیست. روایت «ادرکها النسیان» او را از غم فوت دو نفر از دوست‌هایش به سبب بیماری، مشغول نگاه داشت. آن دو از دوست‌های صمیمی‌اش بودند؛ یکی منتقد ادبی و فاضل بود و دیگری، مجسمه‌ساز هنرمند معاصر.

ضحاک به بیماری و مرگ آنها چندان توجه نکرد؛ هرچند در بیمارستان چندین بار به دیدارشان رفته بود و پنهانی برایشان غذای شرقی می‌برد تا با خوردن آن، زندگی گذشته و خوشی‌هایشان را به یاد آورند، پیش از آنکه از وطنشان (شرق) جدا و به غربت همیشگی دچار شوند.

مرگ آن دو را به سرعت ربود و در دنیا، تنها اسمشان در قبرستان مسلمان‌ها بر جای ماند؛ با وجود اینکه آن شهر، دارای گل‌های بهاری و نسیم‌های گرمابخش نیمروزی است.

ضحاک بر جنازه دوست اولش حاضر نشد؛ چراکه در آن هنگام، بهاء دچار حمله قلبی شده بود و با وجود اینکه دستگاه احیای قلب کار می‌کرد، قلبش از کار ایستاد؛ او اتاق را ترک نکرد تا آن مشکل برطرف شود؛ اما وقتی دوست دومش فوت کرد، در مراسم تدفینش حاضر شد؛ البته نه برای مرگ دوستش، بلکه برای حواس‌پرتی خودش. او آن قدر مشغول بهاء بود که بیماری و مرگ دوست‌هایش، او را نگران نکرد و تنها به یک نفر می‌اندیشید که همانا بهاء بود.

خود را به خاطر آن سرزنش نکرد؛ چراکه در دنیا کسی همچون او، نمی‌توانست از محبوبه‌اش نگهداری کند و کسی نیست که به او یا به بیماری‌اش رسیدگی کند. در

حالی که دوست‌های فقیدش، خانواده، زندگی و دوستانی داشتند که تا آخرین لحظه، به آنها توجه داشتند و هرآنچه را که می‌خواستند، به آن رسیدند؛ جز زندگی در وطن مادری. پس از آنکه از تشییع جنازه دوستش به خانه بازگشت، در خانه را با کلید مخصوصش باز کرد و کلاه و کت نخ‌اناری رنگش را درآورد و آنها را روی رخت‌آویز آویزان کرد.

در میان پالتوها و کت‌های بسیارش، جایی را برای کتش یافت و آن را کنار پالتوی قرمز رنگ باربارا آویزان کرد؛ در حالی که هیچ‌کدام از لباس‌های بهاء در آنجا آویزان نبود.

چون خواست به داخل خانه برود، باربارا را در برابر خود دید که بی‌حرکت ایستاده بود. در چشم‌هایش سرزنش تلخی دید که معنایش را نفهمید. او همچنان بدون پلک‌زدن، به ضحاک خیره شده بود و هیچ نمی‌گفت؛ گرچه با هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست از فاجعه مرگ دوستش بکاهد. باربارا به سرعت پالتوی قرمزش را از رخت‌آویز برداشت و با عجله آن را پوشید؛ در خانه را باز کرد و به سمت خیابان رفت.

برای ضحاک از دوستان صمیمی‌اش، تنها درد، خاطره و تالیفات نقدی بسیار بر جای مانده بود؛ و نیز مجسمه‌هایی که بر بالشتک‌های زینتی، در منزلش خوابیده‌اند و همراه او برای سفرکردگان بی‌بازگشت، می‌گیرند. ضحاک ناراحتی، رنج و تنهایی را در خانه‌اش پراکنده می‌کند؛ با وجود نور لوسترهای خانه‌اش که همواره از آنها برای شاد نگاه‌داشتن خانه استفاده می‌کند.

اینک مرگ بزرگ‌ترین دشمنش است که قدرتش را به او نشان می‌دهد. مرگی که پس از ربودن عزیزترین دوست‌هایش، حال در پی آن است که او را از رسیدن به حمراء (آتش) بازدارد.

ضحاک بر پنهان کردن اندوهش پافشاری می‌کند. کسی را برای زمزمه کردن اندوهش نیافت. همیشه غم‌هایش را در پیاده‌روی طولانی و با گردش در باغ‌های زیبا یا با سفر

در سرزمین خدا، خالی می‌کرد. ولی اکنون ناچار است این عادتش را تغییر دهد و حزنش را با تمییز کردن خانه، مراقبت از بهاء و نوشتن روایتش خالی کند و نیز برای شادی دوست‌های دیگرش، به پخت غذاهای لذیذ شرقی بپردازد.

دوست‌هایش دست‌پخت او را دوست دارند. از او می‌خواستند که ظرف‌هایشان را جلوی چشم بهاء آماده کند. ضحاک با خوشحالی درخواستشان را می‌پذیرفت و به بهاء وعده می‌داد که هنگامی که از خواب بیدار شود، چنین غذای لذیذی را درست خواهد کرد. حتی منشی‌اش باربارا، غذاهای شرقی او را بسیار دوست دارد. او با لذت فراوان، با خوردن آن غذاها و شیرینی‌ها، رژیم سخت غذایی‌اش را که برای پیشگیری از دیابت، خود را ملزم به رعایت آن کرده، می‌شکند.

ضحاک با پختن این غذاها، از باربارا به خاطر کمک کردن به او در خرید لباس‌های جدید برای بهاء، تشکر می‌کرد. بهایی که با کوچک شدن بدنش، چون دختر بچه‌ای با چهره فرشتگان شد که غرق در آرامش اندیشیدن است.

ضحاک به دلیل نگرانی‌اش از مسائل داخلی، دیگر نمی‌تواند در مجله مدینه، مقاله هفتگی‌اش را بنویسد. رئیس تحریریه به این امر آگاه است و مقاله هفتگی‌اش را تا اطلاع ثانوی عقب انداخت. ضحاک مقله دیگری را که پیش از این آماده کرده بود، برای رئیس تحریریه فرستاد.

رئیس تحریریه از ضحاک دلخور بود؛ چراکه عاشقان قلم او، از این پس از نوشته‌هایش محروم خواهند بود؛ اما ضحاک به ناراحتی او توجهی نکرد و مقله دیگری را برایش ایمیل کرد و منتظر رسیدن پیامش شد.

ضحاک پس از پیام تأیید ارسال، کامپیوتر را خاموش کرد و به اتاق بهاء رفت که ماه‌هاست در آنجا بستری شده است.

النسیان التاسع عشر

فراموشی نوزدهم

نوشته شده در ستارگان اوریگامی:

صدا، نگاه‌ها و نبض، همه آنها دلیل بر یک چیز است و آن عشق است.

عاشق بزرگ است و معشوق بزرگ‌تر.

امروز هم، من تو را دوست دارم.

تنفر، نصف مرگ است.

اما چرا فقط مالک یک زندگی می‌شویم؟

به داستان‌های عشق کافر شدم؛

ولی من آن را برای خودم می‌خوانم تا جانم با آن پاک بماند.

خواری عشق، خیانتی دوگانه است.

وطن پرستی

هرچه اطرافم هست، تباهی و فساد است؛ شهرها، هم‌وطنان، اندیشه‌ها، حادثه‌ها و بدعهدان. همه آنها پست و تباهند. در افق چیزی جز تباهی وجود ندارد و همگی در دهلیز پر پیچ و خم پنهان تاریخ، راه را گم کردند و بدون مقاومت نابود می‌شوند. تباهی‌های تاریخ و بشریت، من را پریشان نمی‌کند؛ چراکه سال‌هاست خود در اندوه و تنهایی قرار گرفته‌ام و تنها به نگرانی‌های خود وابسته‌ام. پس دیگر اتفاق‌های اطرافم من را تحریک نمی‌کنند. دیگر به کسی وابسته نیستم و اینکه کجا زندگی می‌کنم و اسم قوم و تمدنم چیست، دیگر برایم ذره‌ای اهمیت ندارد؛ چراکه در میان آنها گمشده و ناشناخته هستم و اسم و نسبی برای خود نمی‌شناسم. گریستن برای دیگران، برایم دشوار است.

اینک برای کسی گریه نمی‌کنم؛ چراکه خود رؤیایم را برای تبدیل شدن به نویسنده‌ای مشهور، تباه کردم. راه‌ها مرا ربودند. آرزویم را برای همسر، مادر یا معشوقه‌ای شدن یا انسانی در امان بودن، تباه کردم. من به تباهی هرچیزی قانعم؛ پس از آنکه همه آنچه را که وفادیب برایم گذاشته بود، تمام کردم.

سال‌های طولانی برای مبارزه با تنهایی‌ام و محرومیت کشنده‌ام، هرآنچه را که داشتم، فدا کردم. روح و جسمم را برای به دست آوردن غذا، پول، شهرت یا رفع نیازها و لذت‌های گذرا به نابودی کشاندم تا خشم و رنج خود را خالی کنم و انتقام تنهایی‌ام را از آسمان و زمین و هرچه که در آن است، بگیرم.

هنگامی که از کارهایم خسته شدم و به سوی پیری شتافتم، تصمیم گرفتم کردارها و رفتارهای ناشایست خود را کنار بگذارم و جسم، جنون، عصیان و جست‌وجوی نابخردانه ضحاک را تنها برای خود نگاه دارم.

همه تصمیم‌هایم برای پیشگیری از نابودی جسمم است. خود را نویسنده‌ای در سایه یافتم. جیره‌خوار کسانی شدم که می‌خواهند نویسنده‌ای مشهور شوند، اما با وجود

طبع بلند، توانایی نوشتن، آفرینش و نیز شرافت و شهامت ندارند. بدین ترتیب، برای کسانی که در جامعه سیادت و قدرت دارند و می‌درخشند، رمان‌نویس ویژه‌ای شدم. از این کار ناراحت نبودم؛ چراکه داشتن غذایی برای خوردن، برایم مهم‌تر از حروف بود؛ حتی اگر این حروف و کلمه‌ها برای فریب‌کارهایی ملی‌گرا یا نویسنده‌هایی باشد که با نوشته‌های من مشهور شوند. از این رو، به گزافه‌گویی آنها که فریاد می‌زنند «کلمه شریف‌تر از جسم است»، اعتنایی نمی‌کنم.

فروختن کلمه‌هایم به پول، برایم اهمیتی ندارد؛ تا زمانی که غذایی برای خوردن داشته باشم. فروختن کلمه را بر فروختن جسمم ترجیح می‌دهم. کاری که به قیمت از دست رفتن جوانی‌ام تمام شد و مرا به فساد کشاند و در نهایت، فقر و گرسنگی بر من چنگ زد و در زمین، چون ماده اسبی در چنگ درندگان و پرندگان وحشی شدم.

اینچنین بود که سال‌های بسیار، نزد نویسنده‌های جعلی که خود را با ادبیات محترم نشان می‌دادند، معروف شدم. ولی آنها در چشم من، افرادی بی‌فکر و شعور هستند. آنها جیبم را غرق در پول می‌کنند و من نیز کاغذهایشان را غرق در حکایت‌ها، داستان‌ها، گزارش‌ها و مقاله‌ها. آنها به فضل قلم گرسنه و فقیر من، نویسنده‌هایی مشهور شده‌اند و من به فضل آنها و به فضل فقر و ناتوانی‌ام، جیره‌خواری شدم که اندک درآمدی برای گذران زندگی، خشنودم می‌کند.

احساس می‌کنم که فاسدی بی‌برکت هستم که جواهرهایم بر گردن خوک‌هایی است که نمی‌توانند گردن خود را به سوی خورشید بالا ببرند تا خورشید را ببینند. من نتوانستم از اندیشه‌ای که در وجودم ریشه کرده، بگذرم. اندیشه‌ای که همواره به من می‌گوید کلمات بخشی از آبرو و شرفم است و کسانی که آن را از من می‌خرند، راهزنان جانم هستند؛ و من همچنان به وسیله خودم تجارت می‌کنم که تنها شکل تجارت فرق کرده است و پولی را که دریافت می‌کنم کم‌ارزش‌تر از آن چیزی است که می‌فروشم.

روزی یکی از مشتری‌ها در قبال اثر ادبی که برایش نوشتم، مزدی بیش از آن داد که می‌خواستم. او در یکی از اداره‌های تبلیغاتی، شغلی دولتی را به من پیشنهاد داد. آن هنگام دلیل لطف سرشار او را نفهمیدم؛ چراکه من در قبال داستانم، تنها مزدی ناچیز می‌خواستم و توقع شغل دولتی و آبرومند، با حقوقی دائمی که بازنشستگی‌ام را تضمین کند، نداشتم.

ابتدا نسبت به پذیرش درخواستش شتاب کردم. گمان می‌کردم که او داستان‌نویسی دزد است که به واسطه دیگری، شرفی به دست آورده است؛ اما طولی نکشید که فهمیدم او برای پرداخت دستمزدم حساست می‌کند، از این رو تصمیم گرفت مزدم را از جیب کشور و حکومت پرداخت کند؛ در حالی که او درباره وطن و وطن‌پرستی بسیار سخن می‌راند. در واقع، او به واسطه شغل حساس اداری‌اش، فردی منفعت‌طلب و سوءاستفاده‌گر بود.

اما اگر عشق به وطن، قربانی کردن و بذل و بخشش باشد، پس او در قالب نیازمندا و مستضعفان به وطن عشق می‌ورزید تا وطن قیمت میهن‌پرستی‌اش را بپردازد. می‌توان گفت که وطن متعلق به افراد فریبکاری مانند اوست و وطن‌پرستی تنها برای فقیرها، سختی‌کشیده‌ها و انسان‌های شریف و باوجدان است که تعهدهای پاک خود را نمی‌فروشند و آن را نمی‌خرند.

من از این دست افراد نبودم. بلکه از کسانی بودم که خرید و فروش می‌کنند؛ چراکه فقیر و تنها هستم و مستضعف بودن برایم شایسته‌تر است. آن مشتری به دلیل قدرت، ثروت، سمتش و نفوذش، شرافت و وجدان خود را به دیگران غالب می‌کرد. به نظرم، بزرگ‌ترین چیزی را که برای پیروزی وطنم محقق کردم، این بود که از معامله با تن و آبرویم دست برداشتم و به خرید و فروش کلمات و ادبیاتم پرداختم؛ زیرا خود را قانع کردم که این کار پست‌تر و ارزان‌تر از فروش جسم و آبرو نیست. من به همین دو نوع خرید و فروش ناچیز، راضی شدم.

اخيراً شغلی به ظاهر آبرومند به دست آوردم و توانستم درباره فضیلت بیندیشم و برای نجات زندگی‌ام از طوفان‌های ویرانگر که یکی پس از دیگری به سویم می‌آیند، بندری امن جست‌وجو کنم.

تصمیم گرفتم از فروش کلماتم به نویسندگانه‌های دروغینی که خواهان شهرتند، دست بردارم. پس از نوشتن داستانی جدید برای آن نویسنده وطن‌پرست که شغل دولتی به من داد، خودداری کردم. او برای آنکه از من انتقام بگیرد، بازنشستگی زودهنگامم را به دلیل درگیری‌ام با بیماری سرطان، به وزارت تبلیغات اعلام کرد و به خاطر جلسه‌های شیمی‌درمانی، من را مجبور به گرفتن مرخصی‌های طولانی کردند.

بازنشستگی زودهنگامی که آن نویسنده دزد برایم واجب کرد، من را نگران نکرد؛ چراکه به آرامش و راحتی همراه با حقوق دائمی بازنشستگی، نیاز داشتم، حتی اگر ناچیز باشد؛ تا زمانی که سلامتی‌ام را تضمین کند؛ و من به آن پول برای درمان سرطانم نیاز داشتم.

آخرین کار ادبی اجیرشده را که انجام دادم، هدیه‌ای خالص و بدون مزد برای نویسنده‌ای گمنام بود که نه حس ادبی داشت و نه وجود کاری و نه آکادمیک. او می‌خواست لقب نویسنده ادبی را به لقب‌های خریداری‌شده‌اش، اضافه کند. با این حال، او مهربان و بخشنده و همپا با من بود و در پرداخت هزینه‌های درمانم در مراکز بهداشتی داخل و خارج از کشور، به من کمک کرد؛ چراکه در دانشگاه پزشکی مشغول به کار بود.

من برای جبران لطفش، مقاله‌ای ریاکارانه برایش نوشتم تا او با آن مقاله بتواند با مسئولان دولتی مذاکره کند و با رشوه‌های کلان، امتیازهای تازه‌ای را به دست آورد. او بسیاری از مدرک‌های دانشگاهی‌اش را با ثروت پدرش خریده بود. پدرش در دستگاه قضایی دولت، چندین سال فعالیت و اموال عمومی را سرقت کرد تا برای دخترش، تعدادی مدرک دانشگاهی و مناصب معتبر را بخرد. لطف پدران‌اش تنها شامل خرید

نیازهای ضروری بهاء تنبلش بود. با وجود این، من مقاله‌ام را به او هدیه کردم تا از او به خاطر اختیار دادن ثروتش برای درمان بیماری‌ام، تشکر کنم.

روز بعد، هنگامی که عکسش را در صفحه اول روزنامه‌های رسمی دیدم، از شدت گریه، خنده‌ام گرفت. او لبخندی مضحک بر لب داشت. پایین اسمش، در یک سطر، لقب‌هایش نوشته شده و در سمت چپ، تصویر مقاله‌ام که به نامش مهر شده بود. دوست داشتم بدترین ناسزاها را نثار خودش و پدرش کنم.

هنگامی که به دلیل معلولیت جسمی‌ام بازنشست شدم، تصمیم گرفتم به دلیل شرایط روحی، از همه کارهای جسمی و ادبی دست بکشم؛ چراکه دیگر یارای تحمل حقارتی تازه را نداشتم و نمی‌خواستم بار دیگر خود را برای زنده ماندن بفروشم.

اکنون اگر قیمت زندگی، تنم و کلمات طلایی‌ام است، زندگی را نمی‌خواهم. می‌خواهم با قهر از دنیا و با شرف، احترام، هیبت و چشم‌به‌راهی بمیرم. به کسانی که می‌خواهند تنم یا کلماتم را به دندان بگیرند، «نه» خواهم گفت و دیگر هرگز چیزی را از خودم، به کسی نخواهم داد؛ مگر به مرگ که هرگاه بخواهد، تمام جانم را به او می‌بخشم.

تصمیم گرفتم در خانه بمانم و از دنیا کناره بگیرم. دروازه‌های گذشته را رها کنم و با خواسته‌ام، تنهایی‌ام و دردهایم، از دروازه مرگ عبور کنم. در خانه‌ام را تنها برای کسانی که به دیدارم می‌آیند، باز می‌کنم، نه برای فروش. کلماتم را تنها برای خود خواهم نوشت و برای آنکه هیچ‌گاه در روحم خاموش نشد و چیزی را از من به سرقت نبرد و شایسته بود که مرا بخنداند و از این رو، او را ضحاک نامیدم.

سرگذشتم را برای ضحاک خواهم نوشت تا رنج‌هایی را که بر من گذشت و راه‌های از دست‌رفته‌م را بداند. برای او صادقانه خواهم نوشت و هرگز به او دروغ نمی‌گوییم؛ هرچند دروغ راه نجات و راست‌گویی هلاکت است. تا حد مرگ برایش صادق خواهم بود و در برابرش تا مرگ تهی خواهم شد و چون نتوانستم همراهش زندگی کنم، در برابرش خواهم مرد.

النسیان العشرون

فراموشی بیستم

نوشته شده در ستارگان اورینگامی:

کسی نمی‌داند که چگونه قلبم به صفحه‌ای فراموش شده در کتاب، تبدیل شد.

او فلسفه باران و موسم‌های عشق را نمی‌شناسد.

آیا وطن می‌تواند تنها در قلب خلاصه شود؟

آیا امکان دارد چشمم را بپوشاند تا نبینم؟

آیا امکان دارد از عشق به خاطر یک اتفاق، ناراحت شویم؟

نخست کدام به وجود آمد؟ عشق یا درد؟

یا کدام یک از آن دو، به خاطر دیگری آفریده شد؟

یک بار دیگر از کسانی که دوستشان دارم می‌نویسیم

و آنها را تنها به کلمات تبدیل می‌کنیم.

گذشتگان و رفتگان

هنگامی که سرطان بر من هجوم آورد، آن را به شوخی گرفتم. امکان ندارد که سخت ترین غم‌ها در دنیا، تنها برای من باشد. ولی چون به عضو دیگرم سرایت کرد و از آنجا به شروع به پیش‌روی به سایر اعضايم کرد، فهمیدم که هرگز با من شوخی ندارد و بدبختی تازه‌ای در زندگی‌ام شروع شده است. من جلوی آن را نمی‌گیرم؛ بلکه تصمیم گرفتم داستان زندگی‌ام را برایش بخوانم تا کمی آرام و شاید از من دور شود و به همین قدر از نابودی‌ام بسنده کند و دریابد که چیزی بیشتر از آنچه دیگران از من گرفتند، ندارم.

در این دوره، به سکوت خاص خود فرورفتم. در این حالت خداوند را در نزدیکی خود احساس کردم. تلاش کردم به روش خاص خود و نه به روش ریاکاران، بیشتر به او نزدیک شوم.

با غسل دادن تن خود در نمک و گلاب، به تطهیر خود پرداختم و پلییدی‌های انسان‌هایی را که تنم را لکه‌دار کرده بودند، زدودم. پس از آن، تنم را برای همه انسان‌ها حرام کردم تا آن را پاک و دور از پلییدی و ناپاکی، به مرگ تقدیم کنم. در لحظه‌های دردهای شدیدم، می‌رقصیدم تا از خستگی تلف شوم؛ می‌رقصم و می‌رقصم و می‌رقصم و به هر دردی که تحملم را نشانه گرفته است، توجهی نمی‌کنم. همچنان در اتاق می‌چرخم و می‌چرخم و می‌چرخم تا درد را شکست داده و آرام بگیرم.

خود را در آپارتمان کوچکم حبس کردم. در آنجا به جز چند نفر از انسان‌های پاک و تنها دوستم هدی، کسی به دیدارم نیامد. بخت و اقبال به هدی بیش از من در زندگی روی آورد. دردهای گذشته از او جدا شدند و او در زندگی به تعادل روحی و روانی رسید، ازدواج کرد و شریف شد. زندگی‌اش را با خوشی سپری می‌کرد و هر بار که کودک چون فرشته‌اش، کلمه «مادر» را صدا می‌زد، غم‌هایش را فراموش می‌کرد.

شاید بخت و اقبال او را بیشتر یاری کرد؛ چراکه او زنی زیبا، با احساس و صبور بود؛ اما من زنی نفرین شده بودم که جنون آتشینم، هیجان، شهوت، زیبایی و آرزوهایم پوششی بزرگ و ترسناک برایم بودند و هیچ بهره‌ای از عشق کامل نبرده بودم. ضحاک لایق عشق آرمانی و انسان حقیقی است. روزگار او را از من گرفته است، بدون آنکه کوچکترین نقشی در آن داشته باشم؛ از این رو گرفتن انتقام از روزگار و قوانین برنده‌اش، تا هنگامی که مرا از تنها خواسته‌ام که عشق است، محروم کرده است حق من است.

اکنون من در برابر سرطان که بدون دعوت و استقبال به دیدارم آمده، تنها هستم. آنچه همراهم هست، تصوف و زهد اجباری‌ام و دریایی از درد و پشیمانی و حیرت ناآرام است. در زندگی خود، جز سراب مردهای سرگردان چیزی ندارم. حضور هر یک از این مردها، شروع زندگی تازه‌ای برایم بود و من نیز برای هر کدام از آنها، اسطوره‌ای به شمار می‌رفتم.

ای سرطان! آیا مردان رمال عابر در سراب را دوست داری؟ قطعاً هرآنچه را که بر سر راحت هست، خواهی بلعید. از این رو به اعضای بدنم نفوذ کردی و به آنجا که می‌خواستی رسیدی. اکنون داستان آنها را برایت می‌خوانم؛ شاید از بردن من به سوی نیستی پشیمان شوی؛ چراکه من خود از روزگار خونین، در نابودی کاملم.

اما درباره ضحاک هرگز با تو سخن نمی‌گویم. او تنها کسی است که از جسم عبور نکرد و بر روح و روانم پای نگذاشت. از این رو تو برای دانستن قصه او، هیچ حقی نداری؛ ولی از رهگذران قلب و جسم و شادی و خاطره‌هایم، با تو سخن خواهم گفت. تو تنها کسی هستی که پس از آگاهی از آنها، بر آنها تف می‌اندازی، همان‌گونه که من انداختم و این رهگذران را با حقارت و گمگشتگی، در روحم به دار آویختم.

ماه‌هاست که سرطان را نادیده گرفتم و برایش داستان مردان رهگذر زندگی‌ام را تعریف می‌کنم و او با دقت گوش می‌کند. هیچ‌گاه از او نخواستم که به خاطر این

داستان‌ها، از حمله‌اش دست بکشد. بلکه از او خواستم بر من بخشنده باشد، همان‌گونه که من با تعریف داستانم، برای او بخشنده هستم. ولی او با پستی و خبیثانه، به من حمله‌ور می‌شود و من نیز با گفتن داستانم، او را آرام می‌کنم.

سرطان دوستی است که هم‌زیستی با او سخت است و دور کردنش و دشمنی با او، سخت‌تر؛ بنابراین چیزی از او نخواستم و بر چیزی چشم ندوختم. به او التماس نکردم. بر من رحم کند یا جلوی راهش را نگیرم. آن را ملکه داستان‌ها و حکایت‌هایم کردم. خود در هر چیزی زاهد شدم. تنها به نوشتن داستانم برای ضحاک مشغول شدم تا روزی به دستش برسد و با خواندن آنها، از خطاها و پستی‌هایم بگذرد.

دوست من سرطان! چقدر بد است که با زنی صحبت می‌کنی که دیگر نمی‌تواند مردانی را که از جسمش رد شده‌اند، تشخیص دهد و تصویرها، عطرها، نفس‌ها، کلمه‌ها، کارها و سخن‌هایشان، درهم‌آمیخته است.

مضحک است زهدی که باعث شده است دیگر اسم‌های مردان رهگذر را به یاد نیاورم. بسیار کم هستند آنهایی که در خاطرمان مانده‌اند، و دیگران، تنها سرابی در وهم و خیالمان هستند.

در گذشته مردان را که آنها را رهگذر می‌نامیدم، یکی پس از دیگری، در ستونی طولانی می‌شمردم. ولی پس از مدتی، آن ستون‌ها را پاره کردم و بر زمین انداختم و برای انتقام، به آنها دشنام دادم؛ چراکه بدون اجازه، بر روح و جسم و آرزوهایم پا گذاشتند.

اما نام ضحاک را در آن ستون قرار نمی‌دهم. او همه وجودش متعلق به کودکی رنج کشیده بود که در اعماق جانم ساکن است و نامش بهاء است. از این رو، هنگامی که احساس ترس و نگرانی می‌کردم، نامش را می‌بردم تا روحم آرام گیرد. آنگاه یقین کردم که سرطان هیچ‌گاه عشق حقیقی را نخواهد کشت.

دوست من سرطان! سوارکار مومیایی، زیباترین رهگذر در زندگی‌ام بود. اولین بار در اتاق سردش در موزه ملی، با او دیدار کردم. بلیط ویژه را با قیمت بالا خریدم تا بتوانم به تابوت شیشه‌ای و شفافش، با قنناق مومیایی سفید رنگ که برای بازدیدکننده‌ها عرضه می‌شد، نزدیک شوم.

تا چشمم بر او افتاد، عاشقش شدم. گویی به هیبت ملکوتی و باوقارش چنگ زده شده که افتخاری بزرگ است؛ با وجود شکاف بزرگ کشنده در پیشانی‌اش، در میدان با ضربه تبر، نقش بر زمین شد.

مرد مومیایی، قهرمان و شجاعانه مُرد و هزاران سال است که بازدیدکنندگان از همه جای دنیا، جسد و پیشانی شکافته شده‌اش را در موزه مشاهده می‌کنند.

چهره دقیق، بدیع و شریف مومیایی برایم خوشایند است. دوست داشتم با قهرمانی و ایستادگی‌اش رقابت کنم، نزدیک تابوت شیشه‌ای و شفافش شدم و به او گفتم: اگر مرا دوست داری، پس آماده شو و به دنبالم بیا.

و بی‌تردید، سوارکار مومیایی را دیدم که از خوابگاه ملکوتی هزار ساله‌اش دور می‌شود و پوشش شیشه‌ای تابوت را از جسمش دور می‌کند و در حالی که خود را آماده می‌کند، با شور به من می‌گوید: به سوی ما بشتاب تا این مکان را ترک کنیم.

جایز است نام گروهی از مردان را پیاز مردان بگذاریم؛ نه برای اهمیتشان در زندگی، بلکه به این خاطر که آنها چون پیازی در ظرف هستند که هر جا پا می‌گذارند، بوی تعفن پراکنده می‌کنند.

آن مرد متعفن، از مردانی است که در زندگی‌ام گذر کرد و من به دیدارش علاقه‌مند بودم؛ چراکه او می‌تواند با جسم کوچک و لاغرش و سر بزرگ طاسش، همواره من را بخنداند.

او مسخ‌شده‌ای احمق و پست است که با عقب‌افتادگی‌هایش، کودکان را می‌خنداند و زنان را از خود می‌راند.

رابطه ما بسیار کوتاه بود و هرگز ادامه پیدا نکرد؛ مانند رابطه دختر بچه‌ای با میمون. آن شاعر احمق، داستان‌هایی را که عشقش با خودکشی غم‌انگیز، به راحتی از آن نجات پیدا کرد، ممنوع می‌دانست.

زمانی که به من علاقه داشت و تصمیم گرفت خودکشی کند، دانستم که برای نجات دادنش، فرصت بسیاری برایم فراهم نیست. با خواندن نامه‌اش دریافتم که گروه جدیدی از عاشقان در زندگی‌ام می‌گذرند که خودکشی را در شکست‌های عشقی خود ترجیح می‌دادند.

او را دوست نداشتم و حتی رغبتی هم به او نداشتم. ولی به خاطر آسیب‌هایی که در نبرد، بر پاهایش وارد شده بود، دلم برایش می‌سوخت. از این رو جسمم را برای تقدیر، به او هدیه کردم تا وی پس از محرومیتش، طعم جسم زن را بچشد.

این تجربه را نوع خاصی از عمل ملی سری می‌شمارم تا همه رزمندگان را به جنگ، عزت و کرامت تشویق و از آنها حمایت کنم. آری! حتی زناکارها نیز عاشق ایثارگران و رزمندگان می‌شوند و حمایتشان می‌کنند.

هنگام مستی به شجاعت به این موضوع اشاره کردم که در کشورهای ما کنفرانس جهانی برای عشق وجود دارد و عاشقان در نهایت بدبخت و مصیبت‌زده هستند؛ چراکه به هر شکلی مرتکب عشق می‌شوند. من موافق ضعف خود نیستم.

برنامه‌های تلویزیونی، نظرم را درباره عاشقان تأیید می‌کند. همه عاشقان سرانجام به گرسنگی یا دیوانگی دچار می‌شوند و دستگیر یا کشته می‌شوند؛ در کشورهای ما جایگاه عشق، مرگی است با شدیدترین عذاب‌ها.

آن خوش‌سیمای مهیج، با زیبایی خدادادی و فتنه‌اش، جادویش را رها کرد و روح و قلبی انباشته از سیاهی بر جای گذاشت.

شعرهای زیادی را برای فریب دادن من حفظ کرده بود؛ اما من کارش را آسان کردم و همراه او به تخت‌خواب رفتم تا از نابودی شعر زیبا دست بکشد.

زندگی میدان جنگی در حد دریدن گلوی همدیگر است و از رسم مبارزه برده‌ها در روم، وحشی‌تر است.

در این زمان جهنمی، مجبور شدم وحشی‌های انسان‌نما را بکشم؛ چراکه من حتی حق تسلیم شدن را ندارم و از این رو، با عذاب فراوان در لجن‌زار مردان می‌غلتم. آن جوان نورانی و باصفا خود را با ردیلت من آلوده کرد. او مرا صادقانه دوست داشت؛ ولی من تصمیم گرفتم او را از شر خود نجات دهم؛ چراکه او هم‌سن پسر من است که از ضحاک به دنیا آورده‌ام؛ اگرچه امواج دور از ساحل من، او را در بر گرفته باشد. خواستم جسمم و شادی‌های نداشته‌ام را به او ببخشم که او همچون من، یتیم زندگی کرده است و زندگی‌اش زنجیره‌ای از دردها است.

او راننده آن مرد چاق و کوتاهی است که خود را بی‌فایده به او فروخته بودم. من تنم را به راننده فقیرش هدیه می‌دهم که رثای من برای یتیمی اوست. گاهی اوقات دلسوزی‌های نابجایی می‌کنم؛ مانند اینکه به راننده یتیم، پولی را که از سرور چاقش گرفته بودم، هدیه دادم.

آن مرد مشهور ثروتمند با تجربه ذاتی‌اش، می‌توانست هم‌صحبت خود را به راحتی فریب دهد. حتی برای آنکه رابطه‌اش را با من نگاه دارد، مرا نیز فریب داد. هنگامی که به او گفتم آرزو دارم بچه‌دار شوم، به من پیشنهاد داد از یتیم‌خانه پسری را برای خود بیاوریم.

او بی‌آنکه به من بگوید، پسر بچه خودش را که با یک رابطه نامشروع به دست آورده بود، به یتیم‌خانه سپرد و برای آنکه او را بازگرداند، این پیشنهاد را به من داد؛ بدون آنکه کسی بفهمد که او فرزند نامشروعش است.

او شاعر دزدی است که ادعا می‌کند شعر ناهنجارش جز با در کنار من بودن، شعله‌ور نمی‌شود. مرا به مرتبه قداست و کرامت خدایان می‌رساند و چون کارش با من تمام می‌شود، مرا از آن مقام پایین می‌کشد و از من دور می‌شود.

مشکلی که در اعماق وجود آن مرد ریشه کرده، از هم‌جنس‌گرایی مادرش ناشی می‌شود. مادرش او را ترک کرد تا آپارتمان بزرگی را برای خود و دوست‌هایش اختصاص دهد. او تنها پسرش بود؛ ولی مادرش او را برای منافع خود رها کرد.

گمان می‌کردم یتیم‌خانه تنها منحصر به دستبندهای خفه‌کننده است و فردی چون افراح الرملی، شخصی منحصر به فرد است؛ اما دریافتم که این انسان‌ها مرز مشخصی ندارند و طبیعی است افراح الرملی و افراد شبیه به او، هرگاه که بخواهند به دخترکان یتیم و بینوا در یتیم‌خانه ظلم و ستم کنند.

طالع خوبم باعث شد که از کودکی به امثال افراح الرملی عادت کنم؛ آموختم که از درد روح و روانم ناراحت نشوم و با رنج‌هایم به کمک اشک، مدارا کنم.

سخن‌های بی‌معنی‌اش و سرخی گونه‌هایش و میخ‌کوب شدنش، به من نشان می‌دهد که ابراز عشق پاکش به من، دروغ بود. او تنها جسمم را می‌خواست؛ نه شرافت و شجاعتم را. او برای عملی کردن برنامه‌های زندگی‌اش، برای استثمار کردن جسمم نقشه می‌کشید و برای آن رشوه‌های کلانی را به من می‌داد.

از مردان رهگذر در زندگی‌ام در شگفتم. آنها مرا برای دوست‌ها، آشناها، سروران و نوکرهای خود باقی می‌گذارند تا ثابت کنند که خودشان اولین تجاوزگران به من هستند.

گروهی از مردان تکذیب، پنهان‌کاری، خیال‌پردازی و دیوانگی را دوست دارند و من به همه اینها وارد هستم. از این رو، آماده روبه‌رویی با بسیاری از مردهای لعنتی هستم. همه آنها را می‌پذیرم و اجازه می‌دهم گوشت تنم را بخورند و خونم را بیاشامند؛ با اشک‌هایم خنک بشوند و سایه عریان سیاهشان، سایه بیچارگی و تنهایی‌ام را له کند. از بین آنها، تعداد کمی پول‌کارم را به شایستگی پرداخت می‌کنند. بسیاری از آنها، کارهای کثیفشان را بهتر از من انجام می‌دهند. همه آنها از زندگی‌ام دور شدند و تنها

پول‌هایشان را برایم گذاشتند. من نیز آنها را پس زدم تا مردهای جهنمی دیگری به زندگی‌ام وارد شوند.

بعد از تجربه‌ی طولانی‌ام با مردانی که روحم را مکینند چیزی دیگر از من باقی نماند جز افزودن بی‌جانیم.

از بدترین بیماری‌هایم این است که همواره عاشقان واقعی را تصور می‌کنم و با دردهایشان درد می‌کشم. آن جانبازی که پیش از آنکه پیشانی محبوبش را ببوسد شهید شد، همان قهرمان من است. آن دانشمند گرانقدری که دشمنان ترورش کردند تا دانشش برای فرزندان نبارد، قهرمان من است. در رؤیای من کسانی وجود دارند که به خاطر فرار از قتل و مجازات، در دریای دنیا غرق شدند.

گرچه قلبم در دست کسانی است که روح و وجود و جسمم را چرکین کرده‌اند، اما هرگز قلبم را لمس نخواهند کرد؛ اما آنهایی قلبم را لمس می‌کنند که عشق پاک را درک کرده باشند.

اکنون از تنها چیزی که مطمئن هستم این است که به دست مردانی تکه‌تکه شدم که بر فقر، ناتوانی، تنهایی، یتیمی و نیاز همیشگی‌ام حمله بردند.

دیگر عشق مردان را به خود باور نمی‌کنم و تنها همه عشق‌های دنیا در قلب ضحاک برایم ذخیره شده است.

اما کسانی که ادعا می‌کنند در شرک جادویی‌ام آویزانند، در نگاهم بیش از گنجشکی ترسو که در تور صیاد افتاده‌اند، نیستند. به آن تور تنها برگ‌های ریزان پاییزی آویزان است و آن گنجشک اندوهگین، سرنوشت من است که به پیش می‌رود.

دوستم سرطان، تاب مردان رهگذر در سراب زندگی‌ام را ندارد. گرچه خودش با تنها یک ضربه محکم و کشنده، جسم و روحم را متلاشی می‌کند تا مردان خیالاتم را بسوزاند.

من داستان‌های بسیاری را از مردان رهگذر دارم که در ذهنم رها شده‌اند. از سرطان می‌خواهم که به سرعت با ضربه‌ای کشنده و بدون درد، بر من چیره شود. من دیگر بیش از این طاقت درد ندارم. پس شهرزاد قصه‌گو خواهم شد، شاید او با این حيله‌ام فریب بخورد.

ولی او طاقت شنیدن داستان مردان رهگذری را که به سوی فنا می‌روند، نداشت. آمرانه بر سرم فریاد زد که تا ابد لال شوم. سپس خشمش را بر من و آن مردها و آوارگان، آشکار کرد. به یقین، او هیچ‌کدام از داستان‌های مرا نشنیده است و داستان‌هایم بازی‌ای است که چندان برایش خوشایند نیست تا با آنها آرام شود و دردهایم را کاهش دهد.

ای دوستم سرطان! تو حق داری که از قصه‌های مبتذل دوری کنی. تو زینت‌بخش باوقاری هستی که تنها داستان‌های شریفان، قهرمانان، فاتحان، مجاهدان، نیکان و صابران را می‌خواهی؛ در حالی که جز تعداد کمی از داستان‌های من، همگی تاریک و متعفن و گل‌آلود هستند که از جهنم و فرشتگان عذابی آمده‌اند که نه می‌کشند و نه کشته می‌شوند.

دوست من سرطان! مرا ببخش که داستان خود و ضحاک را از تو پنهان می‌کنم؛ پس او قداستش بیش از آن است که با قهر و درد برای کسی بیان کنم. او برای عشق پاک من خلق شد که تقدیر و سرنوشت هم نتوانست آن را به شوخی بگیرد.

او مرد راه‌ها و مسافت‌های دور در روح من است و تنها کسی است که می‌خواهم به سوی مسیر پاک و نجات‌بخشش بدم.

النسیان الحادی و العشرون

فراموشی بیست و یکم

نوشته شده در ستارگان اورینگامی:

ضعف و درماندگی، عشق را درهم می‌پیچاند

و بسیاری از فصل‌های زیبایش را پنهان می‌کند.

چرا تقویم باید بر اساس روزها باشد؟ چرا براساس شادی‌ها و خوشبختی‌ها نیست؟

چرا همیشه عشق را در میان فرشتگان جست‌وجو می‌کنیم؟

با وجود آنکه انسان آفریده نشده‌اند؟

همه نیازهای جسم و روح، با رهاکردن تمام می‌شوند؛

جز نیاز به تو که فقط با به دست آوردن تمام می‌شود.

بزرگ‌ترین مشکل شیطان این بود که او عشقی بیشتر از آنچه باید باشد، بود.

عشق به معنای تشابه نیست؛ بلکه به معنای قبول کامل جهت دیگر است.

زیباترین چیزی که در وجود عاشق هست، گراییدن او به سوی محبوب است.

جاده‌ها

ضحاک به تاریخ داستانی که بهاء درباره مردان رهگذر در زندگی‌اش نوشته، دقت می‌کند. این تاریخ را خوب به یاد می‌آورد؛ چراکه در آن روز، ضحاک در وطنش بود. تاریخ بلیط سفرش، برایش خوشایند بود؛ پس هرگز آن را فراموش نخواهد کرد. در آن روز، جرقه آزادی در یکی از اعتصاب‌های بزرگ شهر زده شد. اعتراضی که به دلیل گران‌فروشی، فقر، بالارفتن مالیات، فساد و نبود آزادی برپا شده بود و آن اعتصاب آرام، به درگیری‌های خونینی انجامید و ارتش ضد شورش، بی‌رحمانه به معترضان هجوم بردند و خواسته‌ها، مطالبات و آرزوهایشان را برای داشتن آزادی سرکوب کردند. در این هنگام، سفارت کشورش به او دستور داد که برای سلامتی‌اش، همراه تبعه‌های دیگر، از کشور در حال فروپاشی خارج شود؛ پیش از آنکه آتش، شهر و هرکه را که در راه است، بسوزاند. همچنین برای بیش از یک هفته، حکومت نظامی اعلام شد. آن زمان، نویسنده‌ای مشهور در شرق که صاحب انتشارات نیز بود، از ضحاک خواست که برای ترجمه داستان آخرش به زبان عربی، با او قرارداد ببندد؛ چراکه این داستان، او را به شهرت و موفقیت رساند. ضحاک با کمال میل پذیرفت؛ شاید از این راه هم به بهاء دست پیدا کند و هم احساس شادی کند. پس بدون آنکه در مورد جزئیات قرارداد و سود و زیانش فکر کند، قرارداد را بست. در آن هنگام، همچنان در تصویرها و روزنامه‌ها، دنبال چهره بهاء می‌گشت. حتی به خیابانی که یتیم‌خانه در آنجا قرار داشت، رفت؛ اما یتیم‌خانه منهدم شده بود، همان‌گونه که تمام وطن نابود شده بود. او دلیل منفجر شدن این بنا را از کسی پرسید. سپس دو ساعت در آن خیابان راه رفت، شاید معجزه‌ای شود و دخترکی سرخ‌گون را بیابد که از زندان یتیم‌خانه به سویش فرار می‌کند. ولی این اتفاق نیفتاد و راه و آرزویش را با قلبی ناامید ترک کرد. در راه بازگشت به هتل محل اقامتش، صدای زن‌هایی را شنید که با عربی محلی با هم سخن می‌گفتند؛ همان زبانی که بهاء با آن سخن می‌گفت. دلتنگ این زبانی شد که

در خونش پنهان بود. هرچند نسبت به شهر، مردم و تاریخش، دشمنی شدیدی داشت، اما صدای زن‌هایی که هم‌دیگر را در راه دیدار می‌کردند، برایش دلنشین آمد. هنگامی که پیاده به محل اقامتش بازمی‌گشت، در دلش امید شنیدن صدای محبوبش را می‌پروراند و امید شنیدن ترنم‌های شگفت‌انگیز صدایش را داشت؛ در حالی که غرق در عشوه صدایش می‌شد و عمیق‌ترین آه‌ها را از قبلش برای او می‌کشید.

آن ادیب مترجم، او را به محفل ویژه‌ای به خلنه زنی دعوت کرد که ادعا می‌کرد ادیب مشهوری در شهر است و برای رسیدن به منصب فرهنگی مهمی معرفی شده است. او نیز بی‌تردید دعوتش را قبول کرد؛ به این امید که شاید آن زن که سهر قوت القوب نام داشت، محبوبه گمشده‌اش باشد. هنگامی که از درب آهنی بزرگ طراحی شده با مس، وارد خانه شد، زنی را دید که لباسی سبک پوشیده و هیچ‌گونه شباهتی به یک فرهیخته و ادیب موقر نداشت.

ضحاک شب را در آن خانه سپری کرد. در این مدت مطمئن شد که این زن، زنی فرهیخته و باوقار نیست. ضحاک به شنیدن داستانش بسنده کرد. داستان درباره دانشمند کوچک مشهور عربی است که از سرزمینش فرار کرد و در آپارتمانش ترور شد؛ بدون آنکه ضارب شناسایی شود و پلیس از او تحقیق کند. در حالی که همه می‌دانستند که چه کسی و چرا او را کشته است. مقتول کسی بود که علیه نظام فاسد شرقی، اعتراض کرد و مقاله‌هایی درباره آن نوشت. افرادی مانند او بسیاری که برای اندیشه و قلمشان، بهای سنگینی پرداخت می‌کنند.

اما سخن آن زن، به هیچ وجه نظرش را جلب نکرد؛ حتی از شدت خنده اشکش درآمد. آن زن از اعتقادش با او سخن گفت تا مقدمه‌ای برای تبلیغ پودرهای شوینده‌اش باشد. وقتی ضحاک دلیل خنده وحشتناکش را به او گفت، او مسخره‌وار جواب داد: واضح است که تو به کل از تمیزی متنفری. آن شب ضحاک تصمیم گرفت پیاده به هتلش بازگردد تا هوای پاک را تنفس کند. پس از آنکه از آخوری که به ظاهر

آپارتمان ادیب مشهور است، بیرون آمد، احساس خفگی می‌کرد. در راه، دختران تن‌فروشی را دید که می‌خواستند با او مراوده کنند. او هرچقدر پول در جیبش داشت، به آنها داد؛ بدون آنکه از آنها چیزی طلب کند. آن بخشش، دختران را به حیرت انداخت که تنها یک معنی داشت: شما در این دنیای بدکاره، مطهر هستید.

زمانی که ضحاک خیابان‌های شهر را می‌پیمود، به دنبال صدای غمگین بهاء می‌گشت که صدایش گرفته و مخارج حروفش واضح است.

در حالی که بهاء در آن زمان، خود را در آپارتمان‌ش حبس کرده بود تا به آرامی و در سکوت بمیرد و چون شهرزاد قصه‌گو، با سرطان که چون شهریار جبار بود، سخن می‌گفت. ولی امکان گرفتن زندگی دوباره را از او نداشت. بلکه حتی از او امید داشته باشد که خاطراتش را ببلعد تا او از درد و تنهایی و رنج نجات یابد.

ضحاک در حالی که دغدغه دست‌نوشته را دارد، می‌پرسد: آیا بهاء را در مقابل آپارتمان‌ش دیده و از او گذشته است؟ آیا هنگامی که در خیابان راه می‌رود، او را بر آستانه آپارتمان‌ش دیده است که به دنبالش می‌آید، بدون آنکه او را بشناسد؟

ضحاک احساس خفگی کرد و اندیشید که برای سرگرم کردن خود، پیاده‌روی کند. ساعت یک پس از نیمه‌شب بود. چهره خوابیده بهاء را غرق در سکوت یافت. از اینکه او را تنها بگذارد، ترسید؛ شاید که به او احتیاج داشته باشد. به آینه نگاه کرد. دید که ریشش زیاد شده و از چانه و گردنش پایین آمده و موهای سرش تا نصف کمرش رسیده است. گویا هزار سال حبس شده است. لحظه‌ای احساس کرد روزگار درازی است که در کنار بهاء حبس است. پس بیشتر احساس خفگی کرد و تصمیم گرفت با وجود خطر مست‌ها و آواره‌ها و مجرم‌های فراری، برای پیاده‌روی به خیابان برود.

از اتاق بهاء به اتاق باربارا رفت تا از او بخواهد تا هنگام بازگشتش از پیاده‌روی، مراقب بهاء باشد.

فکر کرد باربارا در این ساعت شب، خواب است و باید او را از خواب بیدار کند. پس ناراحت شد و نزدیک بود منصرف شود. ولی چاره‌ای برایش نمانده بود. نزدیک درب اتاقش شد و نوری را از زیر در دید. بعید است باربارا در حالی که چراغ اتاقش روشن است، خواب باشد، او کسی است که خواب در روشنایی را دوست ندارد.

درب را کوبید و منتظر بود باربارا با لکنت زبانش، به او اجازه داخل شدن بدهد. ولی او صدای باربارا را نشنید؛ صدای پاهایی را شنید که نزدیک در شدند. سپس در باز شد. او چهره مردی را دید که او را می‌شناخت؛ ولی فکر نمی‌کرد او را در اتاق باربارا، عریان ببیند. تنش را با ملحفه نخی سفیدی که دور کمرش را گرفته، پوشانده بود.

ناگهان دهان ضحاک بسته شد و نمی‌دانست چه بگوید. باربارا را دید که آرام و راحت روی تخت نشسته است؛ گویا از عمد و برای شکستن غرور ضحاک این کار را کرده است؛ همان‌گونه که غرور خودش با آن پیرزن شرقی شکسته شد که ضحاک او را بر باربارا ترجیح داد و به خاطرش باربارا را نپذیرفت.

ضحاک از در زدن در این موقع شب عذرخواهی کرد و از همان راهی که آمده بود، بازگشت؛ در حالی که از آنچه دیده، شوکه شده بود. برای خودش یک لیوان نوشیدنی ریخت و روی مبل نزدیک پنجره نشست و به آرامی آن را نوشید. آنچه را که دیده بود، باور نمی‌کرد و از آن اتفاق پست، خودخوری می‌کرد. باربارا حق دارد هر که را که دوست دارد، به اتاقش دعوت کند؛ چراکه او نه فرزندش است، نه همسرش، نه نامزدش و نه حتی دوستش. او حق دارد هر چه را دوست دارد، آشکارا انجام دهد؛ زیرا باربارا در کشوری آزاد و مستقل زندگی می‌کند و هیچ‌کس حق ندارد آزادی‌اش را از او بگیرد.

ضحاک نمی‌داند آیا واقعاً به باربارا غیرت دارد یا ادای خروسی شرقی را درمی‌آورد؟ او بلافاصله این احساس را رد می‌کند؛ چراکه بهاء تنها زنی است که ضحاک دوستش دارد و از زن‌های وطن، جز عطر و صدای زیبا و جادوی آتشین محبوبش چیزی نمی‌خواهد. او در این لحظه آرزو داشت بتواند سلامتی باربارا را بگیرد و به محبوبه

خودش بدهد. آن مردی که در اثنای باربارا بود، به جهنم بازگردد؛ چراکه او متعلق به جهنم است. آن مرد، یکی از پناهنده‌های شرقی است که همراه دیگر پناهنده‌ها، از کشتارهای خونین سرزمینهای خود، به آنجا فرار کرده‌اند. او گندم‌گون است و همه ویژگی‌های شرقی‌اش را دارد؛ اما جثه‌اش بسیار بزرگ‌تر از باربارا است و باربارا اندام آریایی دارد.

پیش از آنکه باربارا به خانه او بیاید تا از بهاء مراقبت کند و کارهای منزل و دفتر را برعهده بگیرد، آن مرد را چندین بار با باربارا دیده بود. گمان کرد که او دوست باربارا است که با او در مؤسسه حمایت از پناهندگان و قربانیان جنگ‌ها در دنیا، آشنا شده است و گمان نمی‌کرد که او عاشقش بشود و از دوری‌اش بی‌طاقت شود و نیز او را به تختی بیاورد که ضحاک خودش آن را برای خواب به باربارا داده بود.

آن پناهنده شرقی، راهی مستقیم را به سوی دنیای تلجی، به ضحاک نشان داد. ضحاک فقط یک بار او را با یکی از بستگانش دیده بود. هنگامی که او را در جلسه خیریه برای جمع کردن کمک دیده بود، نخواست با او سخن بگوید. تصمیم گرفته بود که از زبان عربی دوری کند و با دخترهایی صحبت کند که از آنها زبان جدید را یاد بگیرد؛ زیرا یادگیری زبان برای همه پناهنده‌ها اجباری بود تا بتوانند از حمایت دولت برخوردار شوند و اقامت موقت بگیرند و حقوق ثابت ماهانه دریافت کنند و امکان زندگی را در پایین‌ترین جای شهر بگیرد. از آن پناهنده، چیزی درباره سرزمین، خانواده و ملتش نشنید؛ گویا که او منسوب به آنها نیست. او را در حال رقص با زنان تلجی‌ای دید که در جشن خیریه حاضر بودند. ناگهان همه فکر و ذکرش این شد که در یک نفس، تمام نوشیدنی را بنوشد. حتی در جیب پالتویش، یک شیشه کوچک از نوشیدنی مورد علاقه اش پنهان کرده بود.

او زیبا و خوش‌اندام است و خوب می‌خندد و می‌رقصد. به همین دلیل، بسیاری از دختران تلجی را به خود جلب می‌کند. چهره گندم‌گونش، جلوه‌اش را دوچندان

می‌کند. ولی ضحاک هیچ‌گاه گمان نمی‌کرد که به سوی باربارا کشیده شود؛ چراکه باربارا حداقل ده سال از او بزرگ‌تر است.

او کنجکاو است راز ارتباط آن دو را بداند؛ ولی هرگز از باربارا نپرسید تا بیشتر از این، او را سرزنش نکنند؛ زیرا با آمدن بهاء به این خانه، باربارا از مردانگی کاذب او ضربه خورد؛ در حالی که همیشه از عشق بسیارش به ضحاک سخن می‌گفت. اینک، خود را طعمه آن جوان سبزه و سنگدلی کرده بود که در ربودن عقل زنان ثلجی ماهر است.

صبح زود ضحاک خواست صبحانه‌اش را در آشپزخانه بخورد، نه در اتاق بهاء؛ تا باربارا را همراه عشق گندم‌گونش، در آنجا ببیند و آن دو با بودن او، شرمنده بشوند. ولی با تأخیر به آشپزخانه رفت. در آن هنگام، باربارا را دید که جلوی درب خانه و در کنار آن مرد ایستاده و با او وداع می‌کند. در را پشت سر مرد می‌بندد و به ضحاک توجهی نمی‌کند و با سردی به او صبح بخیر می‌گوید. به آرامی، برای تمیز کردن میز، به آشپزخانه می‌رود و بشقاب‌ها، فنجان‌ها و ظرف‌های صبحانه را می‌شوید. سپس ضحاک را ترک کرد؛ در حالی که ضحاک به موهای بورش که بر گردن، کمر و شانه‌هایش ریخته شده، می‌نگریست، بدون آنکه با او سخن بگوید.

به محض آنکه صدای قدم‌های ضحاک را شنید، از آشپزخانه دور شد تا به طبقه بالای خانه برود. فهمید ضحاک برای آرام کردن دلخوری و خشمش، به دیدن بهاء رفت. او گمان کرد که حسادت ضحاک را برانگیخته است؛ در حالی که خودش شب و روز، بدون آنکه مورد توجهش قرار بگیرد، از حسادت می‌سوخت.

باربارا نمی‌دانست چگونه رابطه‌اش را با آن جوان زیبا بیشتر کند؛ ولی مطمئن بود که این کار را تنها برای آن انجام می‌دهد که آن جوان را به خلنه ضحاک بیاورد تا دل ضحاک را بسوزاند؛ همان‌طور که ضحاک این کار را می‌کرد. هرگز ادعا نمی‌کند که ضحاک از آنچه که دیده است، از حسادت خواهد مرد؛ ولی از درد بی‌توجهی و کم‌لطفی و دغدغه شریک رقیب دور نخواهد شد. ضحاک تعامل بسیاری با او داشت.

باربارا تلاش می‌کرد ملکه‌اش باشد، نه فقط منشی‌اش که پانزده سال به کارش عادت کرده است. با وجود آنکه باربارا با او دشمنی داشت و در بسیاری از کارها با او مخالف بود، ولی نسبت به او وفادار بود و از اعماق وجودش او را دوست می‌داشت و همراهش بود؛ چراکه ضحاک قهرمان بی‌همتا و شریفش بود، اما ضحاک، آن سرخگون خوابیده و پژمرده را بر او ترجیح می‌دهد. طبیعی است که قلب باربارا آتش بگیرد؛ چراکه پس از نفرین شدن شرق و مردمانش، خانه‌اش با روح شرقی و سوغات و آلات موسیقی‌اش پر شد و بهاء، اربابش شد؛ در حالی که بدون دستگاه تنفسی، نمی‌تواند نفس بکشد.

ضحاک باربارا را بسیار آزرده کرده بود، او نیز خودش را به آن جوان گندمی که هم از نظر زیبایی و هم جذابیت، جوانی و مردانگی، بر ضحاک برتری دارد، نزدیک کرد؛ اگرچه می‌دانست که سرشت او با سرشت ضحاک متفاوت است. او مانند ضحاک، شریف، کریم و خوش‌قلب نیست و فقط چهره زیبایی دارد و در پی فرصتی برای بهره‌کشی از زنان است. زنانی که تصور می‌کنند او بور و روشن است و سبزه بودنش را نمی‌پذیرند.

آن مرد ادعا می‌کند که شیفته و فریفته باربارا شده است؛ ولی باربارا خوب می‌داند که او اموالش را دوست دارد، با این حال هرچه پول بخواهد به او می‌دهد. جوان نیز با کمال میل به خانه رئیس او می‌رود و با مشتی پول از آنجا بازمی‌گردد؛ در تخت گرم و نرمش می‌خوابد و غذاهای لذیذ می‌خورد. او پست فطرت و قبیح است که به خود اجازه می‌دهد بر میز صبحانه‌اش بنشیند و از قهوه مخصوصش بخورد و به حمام برود و چانه‌اش را با ریش‌تراش او بتراشد و از عطرش استفاده کند.

باربارا احساس کرد که توانست تا حدودی انتقام سکوت عمیق ضحاک را بگیرد. ضحاک در برابر ناراحتی خود، سکوت نمی‌کند، گرچه باربارا دلش از آن خنک نشد؛ و تنها با این کار، غم و سرگردانی‌اش دوچندان شد. او به فراق دردمندانه ضحاک عادت داشت. ولی در کنار آن مرد، احساس سرزنش و استثمار می‌کرد. در حالی که ضحاک

هرچند او را نادیده می‌گیرد، ولی صاحب کرم و لطف بی‌نهایت و مهربانی و شهامت کافی، برای خوشبخت کردن زنان دنیا است.

آن مرد شرقی را که در کنارش بود، هرگز دوست نداشت؛ بلکه فقط از صدای شرقی و غمناکش، نگاه ملتهب و زیبایش، نفس‌های سرد و لذت‌بخشش و رنگ نقره‌ای زیبای موهایش لذت می‌برد و با موهایش بازی می‌کرد و تصور می‌کرد که با موهای ضحاک بازی می‌کند. آن مرد فراموش کرد داستان رعب و وحشت شهرش را برای او تعریف کند. هنگامی که از شهرش فرار کرد تا به آن شهر سردسیر برسد، مادر و خواهرش از شدت سرما مردند و موهای سر و ریشش از شدت غم سفید شد. او جسد مادرش را ترک کرد. می‌دانست او زیر خانه بمباران شده مدفون است و نجانی از مرگ نیست و انسانیت نابود شده است و بر همه بشریت کینه دارد.

باربارا به فجایع زندگی توجهی نکرد و از ته قلبش آرزو کرد که در مورد کتابی که هیجانش را برمی‌انگیزد یا از بحث علمی که در ذهنش پیش آمده، با او سخن بگوید؛ آن‌گونه که ضحاک هنگامی که درباره مسائل فکری و ادبی و دانشگاهی با او سخن می‌گفت.

تلاش کرد هنگامی که وسیم با او سخن می‌گوید، به او توجه کند و غم عمیق چهره‌اش را ترسیم کند و تظاهر کند رنج او و ملتش را درک می‌کند؛ در حالی که آن مرد هنگامی که به مؤسسه‌های حمایت از پناهندگان می‌رود، خود را اندوهگین نشان می‌دهد؛ اما باربارا تنها به واکنش ضحاک در برابر این کار می‌اندیشید.

النسیان الثانی و العشرون

فراموشی بیست و دوم

در ستاره های اوریگامی نوشته شده:

مردی که عاشقش هستم و او همه کس من در زندگی است.

زمانی دست داد تا در مورد همه چیز با او سخن بگوید؛

دریغا او فراموش کرد بگوید که چقدر دوستش دارد.

برخی آدم های احمق خیال می کنند

که می توانند با رها کردن دوباره عشق، آن را به پایان برسانند.

هرچقدر که زمین او را نا امید کرد او بیشتر به سوی آسمان فرار کرد.

مردم دروغگویان بزرگ ما هستند که تصور می کردیم

بعد مرگمان زندگی خواهیم کرد.

هرچیزی در وجود او تبدیل به انسان و مردی بزرگ می شود

جز قلبش که همچنان به شکل کودکی باقی خواهد ماند.

هنر صدای محرومان است.

زنان سرخ‌رو (آتشین)

ضحاک روی مبلِ اتاق بهاء و در آغوش دست‌نوشته‌ای که برایش می‌خواند، خوابش برد. هنگامی که بیدار شد، باربارا را در حال شانه زدن موهای بهاء دید. باربارا بهترین فرد برای شانه کردن موهایش است. ضحاک مهربانی را نسبت به بهاء، در چشم‌های باربارا دید. دریافت که باربارا دلش برای بهاء می‌سوزد؛ چراکه گوشتش آب شده و چیزی جز پوست چسبیده بر استخوان، از او باقی نمانده است.

ضحاک تمایلی به مهربانی و دلسوزی باربارا نسبت به محبوبه‌اش نداشت. از او خواست شانه را به او بدهد تا خودش موهای بهاء را شانه بزند.

باربارا بی‌توجه، شانه را به دستش داد و خواست اتاق را ترک کند. ضحاک قاطعانه و با دلخوری، به او گفت: دیگر نمی‌خواهم آن جوان وقیح را به خانه‌ام بیاوری.

باربارا ساکت ماند و هیچ نگفت؛ گویا اصلاً حرفش را نشنیده است. در حالی که خلاف همیشه، می‌خندید، از پله‌های داخلی خانه پایین رفت. مطمئن شد که در جان مرد نقره‌ای شریفش، آتش حسادت را شعله‌ور کرده و روحش را گزیده است.

باربارا برای نخستین بار در زندگی، احساس رنج و غم می‌کند؛ آن هم در برابر بهایی که به مومیایی سرخ غمناک تبدیل می‌شود، نه شاهزاده زیبای خفته‌ای که ضحاک توصیفش می‌کند. او همیشه و تا ابد، بهاء را زشت می‌بیند. حتی قبل از آنکه او را ببیند، سعی می‌کرد او را از سر راه کسی که دوستش دارد، دور کند ولی موفق نشد.

ضحاک در گذشته، با او از محبوبه زیبای گمشده‌اش سخن می‌گفت. باربارا گمان کرد دوست عرب ضحاک که از شرق برای دیدارش آمده، همان بهاء است. ضحاک از باربارا خواسته بود که برایش بلیط هواپیما بگیرد و اتاق مناسبی را در یکی از هتل‌های نزدیک خانه‌اش، برایش رزرو کند.

چون باربارا از گمان خود مطمئن شد، تصمیم گرفت بلیطها را اشتباه رزرو کند تا آن زن در فرودگاه، برای آمدن به این شهر، بدون بلیط بماند و عصبانی بشود و از همان راه بازگردد و آن دو عاشق، هرگز یکدیگر را دیدار نکنند.

باربارا در حيله‌اش موفق شد. هنگامی که زن میهمان به کشور رسید، بلیط داخلی‌اش را نیافت و خشمگین به خانه‌اش بازگشت. با ضحاک به دلیل بی‌احترامی‌اش و استقبال نکردنش، قطع رابطه کرد؛ بی‌آنکه دریابد که منشی حسودش باربارا در این کار مقصر است.

و اینچنین باربارا توانست مانع دیدار زن شرقی با ضحاک شود؛ اما به زودی متوجه اشتباه خود شد؛ زیرا ضحاک هیچ توجهی به برهم خوردن دیدارشان نکرد. ناراحتی او بیشتر به دلیل هزینه بلیطی بود که برای آن خانم پرداخت کرده بود و موفق به بازپس‌گیری آن نشد، نه به دلیل حادثه‌ای که باعث قطع ارتباطش با زنی شد که او را در همایش‌های فرهنگی بین‌المللی چند بار دیده بود.

باربارا خود را برای رهایی از شر محبوبه گمشده ضحاک آماده کرده بود. هرگز انتظار این را نداشت که او ناگهان در زندگی ضحاک ظاهر شود و هرگز توقع نداشت ضحاک او را در اسکاندیناوی سرد بیابد و او را به خانه‌اش بیاورد تا به آرامی بمیرد؛ و او را برای نگهداری محبوبه‌اش اجیر کند تا از کمای طولانی، آن‌گونه که ضحاک ادعا دارد، نجاتش دهد و هرچقدر هم طولانی باشد، باز هم با بزرگواری آن را انجام خواهد داد و از دنیای نسیان رهایش خواهد کرد.

باربارا ضحاک را همواره حمایت می‌کرد؛ اما ضحاک هیچ‌گاه به عشق او توجه نکرد و او جز یک منشی فعال و عاشق برایش نبود. باربارا هرگاه ضحاک به او نیاز داشت، بدون شرط درخواستش را قبول می‌کرد و این وضع حقیرانه را می‌پذیرفت تا او را از دست ندهد. به او التماس می‌کرد که ارتباطشان جدی‌تر شود. هرچند از نفرت ضحاک نسبت به رابطه با زنان آگاهی داشت. ضحاک پس از سه ازدواج و سه طلاق که داشت،

روحش رنجیده، ثروتش پراکنده و غرورش جریحه‌دار شد. داشتن دختر یا پسری که وارثش باشد، بر او حرام شد. او عشق به دانش، دانشمندان، ادب و ادیبان را به ارث گذاشت و با مهربانی و بخشش، آن را آبیاری کرد.

باربارا نیز از مهربانی ضحاک، بهره‌مند شد؛ ولی آن بهره‌ای که خود می‌خواست و عاشقش بود. هنگامی که با ضحاک آشنا شد، به تازگی از همسرش جدا شده بود، پس از آنکه سال‌های بسیار، رفیق و همخانه‌اش بود. این طلاق، برای باربارا دردناک بود و آسیب زیادی را بر او وارد کرد. نزد ضحاک، کار، همدم، حمایت و یاری یافت و توانست پس از ترک زادگاهش و فرار از ناامیدی، تنهایی و جدایی، زندگی‌اش را از نو بسازد. ضحاک با همه شهامت، محبت و شرافت، او را حمایت کرد و پول بسیاری به او قرض داد تا با آن، آپارتمانی را اجاره کند. چون باربارا خواست پول را به او بازگرداند، آن را نپذیرفت. حتی هنگامی که متوجه شد برای خانه، به وسایل نیاز دارد و نمی‌تواند آن را تهیه کند، وسایل شیک را به او هدیه داد.

در حقیقت ضحاک برای او، یآوری مهربان و تنها مراقبش بود. از این رو، باربارا به او از صمیم قلب، صادقانه و خالصانه عشق می‌ورزید. در حالی که عشقش بر وجدان ضحاک اثر نکرد و ضحاک همچنان در اندیشه تنها محبوبش (بهاء) محبوس ماند.

باربارا برای نخستین بار، راز شیفتگی ضحاک را نسبت به زنان سرخ فهمید. او با سه نفر از آنها که هیچ ویژگی و مزیتی جز آتشین بودن نداشتند، ازدواج کرد. آنها همسرانی سردمزاج بودند که از بذل و بخشش‌های ضحاک برای مهمانان و دوستانش انتقاد می‌کردند و اعتقاد داشتند که ضحاک به دلیل وابستگی به آنها این کار را می‌کند. در حالی که ضحاک عاشق لطف و کرم به دوستانش و مهمانی و گردش و سفر بود تا همه دنیا را بشناسد.

ضحاک به سفر و گشت‌وگذار در نواحی مختلف پرداخت؛ عشرت‌کده‌ها، خانه‌های فساد، مکان‌های لهو و لعب و قمارخانه‌ها را دید و طعم این مکان‌ها را چشید.

شادی‌های زودگذر را شناخت. سپس به مرکز تمدن‌ها، یعنی به سمت علم و علما، ادبیات، ادیبان، هنرها، نمایشنامه‌ها، کتابخانه‌ها، دانشگاه‌ها، آزمایشگاه‌ها و شهرهای صنعتی و فرهنگی رفت؛ بنابراین غرور و سرمستی معرفت را شناخت. بعد از آن به میانه مردم، ملت‌ها و انسان‌های پژوهشگر رفت تا از بحران و جزئیات زندگی آنها آگاه شود. فلسفه را آموخت و انسانیت را یکی پس از دیگری تجربه کرد.

ولی هیچ‌کدام از این تجربه‌ها، او را نزد سه همسرش شفاعت نکرد. پس یکی پس از دیگری، از او جدا شدند و در حالی که ثروت فراوانش را به چنگ آورده بودند، او را ترک کردند. او همچنان منتظر حمراء آتشین خود بود تا عشق، خوشبختی و کودکی را به همدیگر هدیه دهند و آرزوهایشان را برآورده کنند. در حالی که زندگی نصیب هر که آن را بخواهد، نمی‌شود و به هر که طلب رحم کند، رحم نمی‌کند؛ تنها به آن دو، مسیری جدید را هدیه کند.

«شهادت می‌دهم که من زندگی کرده‌ام!» این جمله‌ای است که ضحاک پس از خوردن نان فطیری که برای دوست‌هایش آماده کرده، آن را بارها تکرار می‌کند. او آنها را برای شام به خانه‌اش دعوت کرده است. جامش را به آرامی می‌نوشد و با تکرار این جمله مشهورش، بیشتر و بیشتر قهقهه می‌زند و با دوست‌هایش به خندیدن، نوشیدن و هم‌صحبتی شیرین می‌نشیند. در این هنگام، باربارا از جامش به چهره او خیره می‌شود. مطمئن است که ضحاک در پایین‌ترین مرحله زندگی‌اش است و عاشقی ناامید و دل‌شکسته است که از انتظار خسته شده و ناامیدی‌اش همواره بیشتر می‌شود و سپس به خنده و سخن و نوشیدن و تهیه غذا و شیرینی‌های لذیذ شرقی پناه می‌آورد.

ضحاک اجازه نداد دوست‌هایش نیمه‌شب خانه را ترک کنند و آنها را در خانه نگاه داشت. از آن دو خواست که همراهش به اتاق بهاء بیایند تا در این شب‌نشینی خاص، در کنارش باشند و بهاء با آنها مأنوس شود و سخن‌هایشان را بشنود؛ حتی اگر نتواند حرفی بزند یا در بحثشان مشارکت کند.

همگی به اتاق بهاء رفتند و در حضورش، شب را سپری کردند. در حالی که بهاء در کنار آنها روی تخت آرمیده بود و آنها از نابودی عمرشان در کشور خود و از خوشی‌های کودکی‌شان در آغوش خانواده سخن می‌گفتند، در این هنگام ضحاک ساکت ماند و گفته‌هایشان را تعقیب نکرد؛ چراکه او از کودکی‌اش، خاطره خوشی ندارد که درباره‌اش سخن بگوید؛ به جز عشق به بهاء که پی‌درپی به چهره‌اش می‌نگرد و خیال می‌کند بر گونه‌های محبوبش که یادآور کودکی است، اشک جاریست.

ضحاک همواره آرزو می‌کند که همراه بهاء، در تبعیدگاه سردش باشد. برایش با دست خودش، شیرینی بپزد و خانه‌اش را با نماز و دعا و عبادت پر کند و مراقب التزام او بر نماز سر وقتش باشد. خانه‌اش را با سلیقه خودش بچیند و برایش ترشی و مربا آماده کند. چند نهال کوچک در باغچه خلنه‌اش بکارد و لباس‌های پاره‌اش را بدوزد و برای نماز صبح بیدارش کند. هنگام سفر بر بالینش، قرآن و سجاده‌ای زربافت و زیبا که از حج آورده است را بگذارد.

ضحاک هر بار که مادرهای دوست‌هایش به دیدنشان می‌آیند، غبطه می‌خورد. در این لحظه، شاید او نسبت دوست‌هایش، به‌سان گدایی بود. مادرهای آنها برای فرزندهای خود، هدیه و سوغاتی می‌آورند و همانند عاشقان هستند تا زمانی که به خانه بازگردند؛ و برای ضحاک تنها بدبختی عمیق و محرومیت از مهر مادری، باقی می‌ماند.

ضحاک در آن شب از خاطره‌های کودکی‌اش، چهره محبوبش را به یاد آورد که زندگی، پاک و زیبایی را فریاد می‌زد. برایش از آوازه‌های ملی دوران کودکی‌شان خواند و

دوست‌هایش او را همراهی کردند تا وجد و سرور بر آنها چیره شد و غمی بزرگ بر آنها اصابت کرد و گریستند.

در این هنگام باربارا به حرف‌های آنها لندیشید؛ بی‌آنکه حرف‌های آنها را که به زبان عربی است، بفهمد؛ به جز برخی کلمات محدود که به او گفتند. سپس از آنها دور شد و روی مبل نزدیک پنجره نشست. تصویر طلوع خورشید را در رودخانه نگریست و غم‌هایش را در خلوت خود خالی کرد و برای آنکه ضحاک اشک‌های عشقش را نبیند، سکوت کرد. ضحاک تلاش کرد دروغ‌های شادی را از خوشبختی خود و بهاء بسازد و داستان عشقی سراسر از اتفاق‌های شاد را تعریف کند؛ اما زمانی که در چنین شبی که احساس ضعف و غم می‌کرد، خاطرات تلخش بر او سرازیر شد که توان رویارویی با آن را نداشت، عاجز و درمانده شد.

صبح روز بعد، هنگامی که ضحاک از خواب بیدار شد، دوستانش همچنان روی مبل نرمی که شب گذشته روی آن نشسته بودند، در خواب بودند. حتی باربارا روی مبل نزدیک پنجره، خوابیده بود. بهاء نیز همچنان غرق در خواب بود؛ مثل کبوتر سرخ‌رنگ اسطوره‌ای که در توده ابری سپید افتاده است. سرخی شدیدی در چهره‌اش موج می‌زند؛ گویی آن سرخی از شدت گریه یا خنده بر او نمایان شده است. با وجود رنگ‌پریدگی‌اش آهسته به او گفت: امروز بیشتر دوستت دارم. دست‌نوشته‌ای را که کنار سرش بود، باز کرد و برای محبوبش خواند تا هنگامی که دوستانش از خواب بیدار شوند و همگی برای صرف صبحانه به آشپزخانه بروند.

النسیان الثالث و العشرون

فراموشی بیست و سوم

نوشته شده در ستارگان اوریگامی:

الغبای خاصی را برای خودم اختراع خواهم کرد تا به تو بگویم دوستت دارم.

او خدا را بیشتر از من می‌شناسد؛ از این رو بسیار می‌خندد.

داستان همه بزدلان تنها با یک جمله به پایان می‌رسد: شرایط قوی‌تر از عشق بود.

برای چه به ما از داستان‌های عشق نگفتی که با عاشقان بعد از دیدار چه می‌کند؟

عشق نزد زن، مسأله وجود است.

برایم بنویس تا نمیرم.

او می‌تواند قاطع باشد تا عشق در آخر لیستش قرار گیرد،

سپس از او می‌خواهد که منتظرش بماند.

باربارا

بیش از یک سال و نیم گذشته است و ضحاک همچنان در محراب اتاق بهاء، در انتظار بیدار شدنش به عبادت مشغول است. هیچ نشانه‌ای بر ترک خواب ابدی بهاء وجود ندارد. ضحاک چون زاهدی که جسمش در اسارت عشق است، در روز از بهاء نگهداری می‌کند و شب کنارش می‌خوابد. زمانش را یا با خواندن دست‌نوشته بهاء سپری می‌کند یا با نوشتن داستان دونفره‌شان که می‌خواهد آن را قبل از بیدار شدن بهاء به پایان برساند؛ تا پس از آنکه از بیهوشی بازگشت، اولین هدیه‌اش به او باشد.

باربارا با نیش زدن پی‌درپی در روح و عشقش، مراقب این بی‌جان شگفت‌انگیز است. در دنیای ضحاک فقط این بهاء سرخ‌گون که روزبه‌روز فرسوده ترمی‌شد، دیده می‌شود. باربارا از صمیم قلبش آرزو می‌کند که به جای بهاء در دنیای عدم و نیستی سرگردان باشد و با دستگاه تنفس مصنوعی نفس بکشد و ناتوان از زندگی آرمیده باشد؛ تا از کمک ضحاک و عشقش بهره‌مند شود؛ همچنان که بهاء از او بهره‌مند است. بارها آرزو کرد که به عشقی چنین عظیم، وحشتناک و مصیبت‌بار دست یابد.

باربارا پیش از آنکه اتفاق‌های این اتاق و این وفاداری را با چشم ببیند، هرگز به این اعتقاد نداشت که عشق می‌تواند به این شدت و قدرت، در روح و وجود جای گیرد. او پیش از این معتقد بود که ضحاک فقط یک رفیق خوشبخت است؛ ولی اکنون او را نسبت به کسانی که او را می‌شناسند، بیشتر می‌شناسد.

از عشق این دو شرقی شگفت‌انگیز، نه‌تنها درس محبت آموخت، بلکه در مدرسه عشق آنها، درس‌های فراوانی گرفته و حتی وجدانش شکل گرفت. ضحاک بسیاری از ترانه‌های عشق را به او آموخت و این عشق او را بر درد، رنج، مصیبت و غصه‌اش، برتری می‌داد. باربارا تصمیم می‌گیرد که در کنارش بماند و او را حمایت کند، حتی اگر

در مراقبت از بهاء، متحمل عذاب شود. ضحاک نیز در انتظار آن پیرزن که فقط چند تکه استخوان و گوشت برایش باقی نمانده بود، ذوب می‌شود.

آن جوان مشرقی احمق فکر می‌کند که باربارا به خاطر پول و حقوق اضافی ضحاک و همچنین اقامتش در خانه او و کمک کردن در کارهایش، اینجاست؛ ولی حقیقت این است که او برای نزدیک‌تر بودن به ضحاک، در کنارش مانده است هرچقدر هم رنج و عذاب و سختی بکشد؛ چراکه باربارا طاقت دوری‌اش را ندارد و تا آخرین لحظه زندگی، در کنار او خواهد ماند؛ بدون آنکه به مال، زیبایی، شهرت و کرامتش، آن‌گونه که ضحاک فکر می‌کند، چشم داشته باشد. به نظر باربارا، دوستان ضحاک، علاقه‌مند به ادبیات، هنر، خرافات و حکایت‌های مبتذل هستند. ولی باربارا ضحاک را بسیار دوست دارد و برای بیان عشقش، کلمه‌ای نمی‌شناسد. فقط می‌تواند در کنارش بماند و از او وفاداری‌اش حمایت کند و به انتظارش وفادار باشد و صبر کند تا رنج ضحاک با مرگ آن خفته همیشگی به پایان برسد و ورق زندگی‌اش بازگردد.

ضحاک، باربارا را خونسرد و در انجام کارها، سست می‌داند. در حالی که باربارا این ویژگی را برای ضحاک می‌داند و او را به قبح نادانی و بی‌احساس متهم می‌کند؛ اما ضحاک تلاشی را که باربارا برای پایداری ارتباطشان می‌کند، نمی‌داند. باربارا از درون می‌سوزد و فقط یک جمله را فریاد می‌زند: دوستت دارم. امیدوارم از این بهاء مدهوش دور و رها شویم تا در زندگی به عشقی پایان‌ناپذیر روی بیاوریم.

ولی باربارا از انعکاس آن می‌ترسد، پس از برانگیختن ضحاک خودداری می‌کند، و ضحاک را زخمی‌تر و خون‌آلود می‌کند. باربرا با اندوه خود، بر زخمش چنگ می‌زند و با صبر و آرزویش که ضحاک آن را احساس می‌کند، بر اندوه خود مرهم می‌نهد و بر او بسیار عشق می‌ورزد؛ چراکه داستان عشق جاویدان، نه تنها در شرق، بلکه در سرزمین یخبندان نیز وجود دارد و قلب سرد باربارا، همواره آن را احساس می‌کند. او لبریز از عشق بسیاری است که می‌تواند دلسوزانه مراقب بهاء باشد و از او نگهداری کند؛ با

وجود اینکه او رقیب همیشگی‌اش است اما باربارا برای او که زنی شصت ساله و هم‌سن مادرش است، دل می‌سوزاند.

هنگام کودکی باربارا، هیچ‌کس به احساسات و روحیات او توجه نمی‌کرد؛ با وجود آنکه او چندین پدر و مادر داشت. در نه سالگی، پدر و مادرش از هم جدا شدند و در شهر دیگری زندگی کردند و توافق کردند تنها دخترشان را نوبتی نگاه دارند. مادرش او را در ایام مدرسه نگاه می‌داشت و باربارا در خانه مادرش زندگی می‌کرد تا مادرش ازدواج کرد؛ و در تعطیلات مدرسه، پدرش او را نگاه می‌داشت و باربارا در خانه‌ای زندگی می‌کرد که پدرش ناشایستگی‌های اخلاقی بسیاری داشت.

اطراف باربارا همواره شلوغ بود؛ اما هیچ‌کدام از آنها رغبتی برای گوش دادن به او نداشتند و به احساسات و روحیات درونش توجه نمی‌کردند. او در انزوا فرورفت و در لاک خود پنهان و دختری ساکت و سرد و نسبت به اطرافیانش بی‌عاطفه شد؛ تا جایی که همه او را بی‌احساس می‌دانستند.

این ویژگی همراه باربارا ماند تا هنگامی که با محبوبش ازدواج کرد. ولی هنگامی که از او طلاق گرفت، آن محرومیت دوباره در او ریشه کرد. بار دیگر احساس تنهایی کرد. او نیاز به گریستن داشت؛ ولی کسی او را در آغوشش نپذیرفت و هیچ‌کس اشک‌هایش را پاک نکرد. جز ضحاک که با او اتفاقی آشنا شد. باربارا در آن زمان در دانشگاهی که ضحاک در آن تدریس می‌کرد، دنبال کار می‌گشت. ضحاک به او پیشنهاد داد تا منشی مخصوصش باشد و به او حقوق کارمند دانشگاه را بدهد. باربارا موافقت کرد و به آرامی وارد زندگی ضحاک شد. ولی ضحاک زندگی باربارا را به کلی تغییر داد؛ او را از تنهایی درآورد و یاریش کرد و همه زندگی‌اش شد.

باربارا خوب می‌دانست که ضحاک این کارها را از روی عشق نمی‌کند؛ بلکه این طبع مهربانش است که او را به این کار وامی‌دارد. او کمک به مردم را دوست دارد و با لطف و کرم، بر آنها انفاق می‌کند و در برابر آنها احساس مسئولیتی می‌کند که نمی‌تواند آنها

را رها کند. ولی باربارا نتوانست جلوی عشقش را نسبت به او بگیرد و در رابطه‌اش حد و مرزی مشخص نکرد تا اینکه خود را به جسم او رساند، اما هرگز به قلب و احساسش دست نیافت.

به محض اینکه آن شاعر مشهور، به باربارا رسید و از احساسش نسبت به ضحاک آگاه شد، به آرامی به پشتش زد و از او خواست صبر کند و محکم باشد؛ شاید روزگار برای بدبختی اعضای این خانه، مرزی مشخص کند. آن سه نفر، کسانی هستند که در حلقه عشقی دردناک و عذاب‌آور می‌گردند.

برایش شعری ترجمه‌شده به عربی خواند که مضمونش این بود: خوب است بشر - در غالب- زندگان رنج می‌برد و آن رنج از گردش در افلاک عشق می‌جوشد که شامل درگیری، اغمء، درد و نبود عدالت و احساسات است. شاعر دستش را بر صورت باربارا کشید و اشک‌هایش را که با شرم و سوزان از چشم‌هایش جاری بود، پاک کرد و با زبان عربی شعرهای ترجمه‌شده را برایش خواند:

او را دوست دارم، در حالی که او مرد دیگری غیر از من را دوست دارد و آن مرد نیز زنی غیر از او را دوست دارد.

بهاء جوان به شدت به او علاقه‌مند است و این عشق او را ضعیف و رنجور کرده است. یکی دیگر که مناسب من بود، مرا وابسته خود کرد. عشق و محبت گرد هم آمدند، عشق و محبتی که سراسر جنون و دیوانگی بود.

هر دوی ما عاشقانی هستیم که از فرط عاشقی، بیمارگونه نام محبوب خود را بر زبان می‌آوریم، یکی دور می‌شود و یکی دام پهن می‌کند و دیگری تله نصب می‌کند.

پیش از این باربارا سعی کرد که خود را به دنیای ضحاک نزدیک‌تر کند. لباسی شرقی و زیبا خرید و زبان عربی یادگرفت تا به زبان او سخن بگوید؛ شاید که به او نزدیک‌تر شود. یاد گرفت که به عربی بگوید: «دوستت دارم». ولی ضحاک خوشش نیامد و از او

خواست که در پیش او لباس شرقی‌اش را نپوشد و به عربی صحبت نکند و به زبان ثلجی که دوستش دارد، سخن بگوید.

ولی او امروز برای نزدیک شدن به ضحاک، مسیر دیگری را امتحان می‌کند؛ شاید که پس از محرومیت و ستم فراوان، به قلبش دست یابد. از آنجا که ضحاک زنان سرخ‌گون را دوست دارد، تصمیم گرفت موهایش را قرمز کند و در چشم‌هایش لنز سبز قرار دهد و موهایش را شانه کند تا شبیه مدل موهای بهاء شود و تماماً به زبان عربی به او بگوید: دوستت دارم.

اگر ضحاک زنان سرخ‌گون را دوست دارد، پس می‌تواند به خاطر او سرخ باشد نه بور؛ و می‌تواند زبانش را یاد بگیرد تا با این زبان با او نجوا کند و می‌تواند خودش را تا ابد در خلنه او و بدون هیچ رفت‌وآمدی حبس کند تا وقتی که ضحاک بخواهد، در این خانه معتکف باشد و عشق را در همه وجودش پراکنده کند و او را به کنار خود دعوت کند.

اما ضحاک نوشتن ادبی را دوست دارد و می‌خواهد محبوبه‌اش در آن ماهر باشد و عمرش را با خواندن نوشته‌های محبوبه‌اش سپری می‌کند. باربارا برای این کار، هیچ چاره‌ای ندارد تا بتواند شگفتی‌اش را جلب کند؛ چراکه داستان‌نویس یا ادیب آفریده نشده است. ولی او برای خواندن نوشته‌های عربی بهاء سرخ‌گون، از اعماق وجودش می‌سوزد تا بداند دلیل پافشاری ضحاک برای نوشتن داستانش با بهاء چیست.

باربارا همه فصل‌هایی را که ضحاک در داستان «أَدْرَكَهَا النَّسِيَانُ» نوشته بود، خواند؛ در حالی که ضحاک آن را روزانه می‌نویسد. خواندن فصل‌های زیبا و زبان جذاب کتاب، برای باربارا دلنشین است. هرچند خواندن داستان بازگشت رقیبش به زندگی و نمردن و سکوت و عجزش، او را غمگین می‌کند.

ولی باربارا کنجکاو است که دست‌نوشته‌های بهاء را نیز بخواند تا بداند چرا ضحاک بعضی از صفحه‌های آن را پاره می‌کند و در آتش شومینه می‌اندازد؟ و چه رازهای مهمی در آن است که ضحاک می‌خواهد آن را نابود کند؟

کاش عربی را خوب بلد بود تا می‌توانست آن دست‌نوشته‌ها را بخواند و بداند چه رابطه‌ای با بیماری بهاء دارد و چه اسراری ممکن است زندگی‌اش را بازگرداند؛ چراکه ضحاک خواندن آن دست‌نوشته‌ها را ادامه می‌دهد.

سکوت باربارا هرگز ادامه پیدا نکرد. از این رو تصمیم گرفت برای قلب و عشقش، با قدم‌های استوار به جنگ برخیزد. تا هنگامی که رقیبش ضعیف‌تر از آن است که از خود دفاع کند یا علیه او جنگی به راه بیندازد؛ بنابراین پنهانی و ترسان، زمام کار را به دست گرفت. او تصمیم گرفت دوستان ضحاک را قانع کند تا وضعیت بهاء را برای تیم پزشکی متخصصش شرح دهند و به ضحاک فشار بیاورند تا او در این مسئله قانع شود. آنها با اکراه و خجلت برای بیان نظرشان، پیش پزشک رفتند. نتیجه نهایی تیم پزشکی این بود که بهاء در واقع در وضعیت مرگ نباتی قرار دارد و امیدی به بیدار شدنش نیست و باید دستگاه‌های احیاء و غذایی و تنفس را از او جدا کرد تا با مرگ، از عذابش آسوده شود.

ولی ضحاک گزارش تیم پزشکی را رد کرد و آنها را از خانه‌اش بیرون کرد. آنها بدون آنکه جرأت حرف زدن داشته باشند، از خانه‌اش سرافکنده بیرون رفتند. در این هنگام دوستان‌هایش ساکت بودند.

یکی از آن دو، قلیان مخصوصش را روشن کرد و دیگری روی مبل نشست و به دور دست چشم دوخت.

باربارا با ترس به ضحاک نزدیک شد و با مهربانی در چشم‌هایش نگاه کرد. خواست دستش را برای دلداری دادن در دست بگیرد، ولی ضحاک دستش را کشید و به پشت کمرش برد و با خشم و کینه به او نگاه کرد و با صدایی لرزان و آزرده به او گفت: بهاء

هرگز نمی‌میرد و تو هرگز بهای من نمی‌شوی؛ حتی اگر موهایت را قرمز کنی یا رنگ چشم‌هایت را پشت لنزهای سبز بی‌پوشانی. حال از پیش چشم‌هایم دور شو. نمی‌خواهم تو را در این خانه ببینم.

ضحاک روی پله‌های خانه ایستاد و به باربارا چشم دوخت که چمدانش را بست و با سرشکستگی به سوی درب خانه رفت. نزدیک میز شیشه‌ای ایستاد و کلیدی را روی آن گذاشت. سپس با صدایی ناراحت و دلشکسته، در حالی که اشک‌هایش جاری بود، بی‌آنکه به او نگاه کند، گفت: این هم کلید خانه‌ات. از این پس هرگز به آن احتیاج ندارم.

از ناراحتی آهی کشید و به سوی در رفت. در این هنگام، ضحاک به سویش رفت و او را از پشت گرفت و در گوشش با ناله و زاری گفت: خواهش می‌کنم خانه را ترک نکن و من را با غم‌هایم تنها نگذار. من احتیاج دارم تو در کنارم باشی. برای هرچه که از روی عصبانیت به تو گفتم، مرا ببخش.

دوست شاعر ضحاک از بالاترین پله‌های نردبان، آنچه را بین ضحاک و باربارا اتفاق می‌افتد، نگاه می‌کرد و جریان را برای دوستش که در کنارش ایستاده، شرح می‌داد. اما چون از بیان آنچه اتفاق افتاده، عاجز است، قطعه‌ای برای آن می‌سراید:

من قاضی عشقم و عشق قاتلم است و قاضی قضات عشق، عشق او را به قتل می‌رساند.
دوستش ، بس ، از آنکه از قلانش ، نفس ، می‌گردد و دود ، از دهانش ، خارج می‌کند، نه او

النَّسِيَانُ الرَّابِعُ وَالْعَشْرُونَ

فراموشی بیست و چهارم

نوشته شده در ستارگان اوریگامی:

برای عشق دعا و افسون‌های جالبی نیست، او با میل خودش می‌آید.

ما را از عشق می‌ترسانند، ولی کسی نیست که ما را از تنفر بترساند.

عشق مهم‌ترین دیانت در تاریخ بشریت است.

او در زندگی فیلسوف است، ولی در بزرگ‌ترین دروس عشق، غایب است.

قلب بار دیگر عشق می‌ورزد و تبدیل به قدیسی طردشده و آواره می‌شود.

هر چیزی در ظرف عشق، طعم خودش را می‌گیرد.

امروز هم تو را بیشتر دوست دارم.

تیم الله الجزیری

آن گونه که تصور کردم، سرطان به من لطفی نکرد و من را بیشتر مجازات کرد. تا اینکه درد غیرقابل تحمل شد. پس با زهد، تصوف، داستان و روایات نمی توان با آن کنار آمد. هرگاه به وجودم دست می کشم، از شدت درد، همچون مادر داغدار ناله سر می دهم. اکنون زخم و چرک و خونریزی، دوست های جدیدم شده اند؛ با آمدن دوست جدیدم در جسمم، همیشه احساس گنجی و تهوع می کنم، تعادل و توانم را از من می گیرد و من را روی تخت می اندازد.

تصمیم گرفتم با سرطان با منطق سیادت حاکمان در دولت های فروپاشیده، کنار بیایم؛ کاری که در آن خبره هستم. از این رو تصمیم گرفتم بر سرطان حکمرانی کنم و پیمانم را که درباره تعریف داستان و آرام کردنش بود، نقض کنم و به سرزمین هایی پرواز کنم که درمان سرطان از نظر پزشکی، در آنجا پیشرفت کرده است تا به همراه دکترها، به جنگ با این بیماری بپردازم.

رسیدن به این مرحله دفاعی، از نظر استراتژیک به توجه و فکر زیادی نیاز ندارد. من دانش آموزی نجیب هستم که سپری کردن زندگی را در شهرهای نابودشده، به خوبی می دانم تا برای خود فرصت ادامه زندگی را به دست بیاورم.

اکنون با هر آنچه در درونم و پیرامون هست، تناسب دارم؛ من پوسیده، خسته، ناامید و شکست خورده ام؛ درست مانند همه چیزهای پیرامونم، از جمله کشورها، نمادها، تاریخ، انسان، زمان و سرطان دوست خائن من که ناامید و شکست خورده است، هر چند ادعای پیروزی می کند، درست همانند ما.

من اینک زنی تنها و در پایان چهل سالگی هستم؛ در حالی که با فقر، سرطان و گمراهی نبرد می کنم. من زنی هستم که به مرگی دردناک و عذاب آور محکوم شده ام. ولی من به این قضیه پایان دادم و تصمیم گرفتم که از زنانگی جسور خود دفاع و به

سرزمین دور سفر کنم تا بیماری‌ام را در بیمارستانی درمان کنم که در درمان سرطان پیشرفته و در جهان مشهور است.

به خاطر ترس از سرانجام بیماری‌ام، از شهرم فرار کردم و درمان را در این شهر تاریخی و زیبای مشهور انتخاب کردم. در اینجا متوجه شدم که برای سرطان من، درمان موفق‌تری وجود دارد و من از ویژگی‌های زنانه‌ام محروم نخواهم شد و روزی به آرزویم که داشتن فرزندی از ضحاک است، خواهم رسید.

این فرصت طلایی درمان را، همان دوست ادیب دروغینم که با داستان‌های من به شهرت رسید، برایم فراهم کرد. در حالی که او حتی یک حرف از مطالب ادبی منتشر شده‌اش را خودش ننوشته است و آن را با پول ناچیزی، از من خرید. او هزینه درمان من را از زنی فقیرتر از من دزدید. من این بخشش سرقت‌شده را به خاطر پیروزی خودم و تعصب به منطق دزدهایی که بر پیرامونم سیادت می‌کنند، قبول کردم. پس پاکی و صداقت، در دنیای دزدان پست که اموال و خوراک کشورهای بیچارگان را غارت می‌کنند، بی‌فایده است.

تا هنگامی که هیچ گزینه دیگری برای انتخاب نداشته باشم، تعجبی ندارد که کمک هزینه درمانم را از زنی فقیر و درمانده، سرقت کنم. من تا زمانی که برای درمانم و فرار از دردهایم، هیچ راهی جز سرقت در پیش رو نداشته باشم، آن را انجام خواهم داد. حتی اگر آن زن فقیر و بیمار بمیرد و من به زندگی و سلامتی چنگ بزنم.

اما من می‌خواهم دور از این سرزمین بازنده و فروپاشیده، که بوی تعفن در همه جایش حس می‌شود، با سرطان مبارزه کنم و سقوط آن را ببینم.

از این لحظه، به نوشتن ادامه داستانم بدون وقفه می‌پردازم. نمی‌دانم مرگ فرصت تمام کردنش را به من می‌دهد یا نه؟ با میل خودم، با دردهای شیمی‌درمانی روبه‌رو می‌شوم. این شیوه درمان را پزشکان این بیمارستان ابداع کرده‌اند. آنها علامت‌های

بیماری‌ام را می‌دانند و جدیدترین شیوه‌ها و کشفیات را به کار می‌برند. سپس بر مجسمه مهیب نصب شده بر سر در بیمارستان، سجده و از او طلب برکت می‌کنند. هرچه تلاش می‌کنم که به آن پزشکان وحشت‌زده و غریب اطمینان کنم، احساس نگرانی، گیجی و تهوع بیهوده، مرا ناتوان می‌کند. اگرچه آنها در علم پیشتاز هستند، ولی باورهای عقب‌مانده‌ای دارند. آنها بر این باورند که خدا در درخت، پرنده، حیوانات و چیزهای طبیعی، وجود دارد و از موجودی به موجود دیگر رانده می‌شود و او به جست‌وجوی مکانی برای حلول در آن می‌پردازد.

تمام تلاش خود را برای پذیرش آن پرستار انجام می‌دهم. او پس از قضای حاجت، خودش را با دیوار پاک می‌کند و آب دهانش را بر زمین می‌ریزد؛ بینی‌اش را با آستین لباس سفیدش پاک می‌کند و هنگامی که دستش را بر تنم قرار می‌دهد، دستش را با الکل می‌شوید و پوستم را برای تزریق سوزن، ضدعفونی می‌کند.

من در سکوت دردآور شیمی‌درمانی، به خاطرات خود بازمی‌گردم. روزی را به یاد می‌آورم که هنگام سفر به سرزمین دوردست، در هواپیما قلم در دست داشتم و روی کاغذ شکل‌های هندسی و کج و معوجی می‌کشتم که هیچ معنایی ندارند. ساعت و قلم، هر دو بدون کنترل می‌دوند. هنگامی که به مقصد رسیدیم، دستم با خودکار آبی لکه‌دار شد. آن خط‌هایی که بر کاغذ کشیده بودم، شبیه به نقاشی تذهیب بود.

به آن خط‌های سرگردان با دقت نگاه کردم و در آن چهره مردی زیبا و گندم‌گون را دیدم که با خطوط تذهیب ترسیم شده بود. هنگامی که درد ناشی از سرطان مرا آزرده می‌کرد و چرک از آن توده ترشح می‌شد به ناچار آن را با پارچه‌ای می‌بستم؛ اما آن ترشحات به لباس‌های بیرونم نیز نفوذ می‌کرد. در آن لحظه احساس کردم که آن مرد گندم‌گون را می‌خواهم که رؤیایم چهره‌اش را با خطوط تذهیب رسم می‌کرد؛ و آن

خواسته بی‌فایده است؛ و آن را در سفر طولانی‌ام به سمت این شهر که برای درمان آمده‌ام، بر آن تأکید کردم.

آن رؤیا و آن چهره گندم‌گون زیبا را فراموش کردم و همه احساس و رؤیا و آرزویم را برای مقابله با سرطان گماردم.

کار از آنچه که فکر می‌کردم، سخت‌تر بود. هنگامی که بیماری به عضو دیگر بدنم کشانده شد، دچار خونریزی کشنده شدم و پزشکان چاره‌ای جز برداشتن رحم نیافتند تا مرا از مرگ حتمی نجات دهند.

آنها بدون اجازه من و موافقتم، این کار را انجام دادند تا من را از خونریزی وحشتناک نجات دهند؛ زیرا در غیر این صورت، همه خون بدنم از دست می‌رفت. در این زمان از شدت خونریزی به کما رفتم.

تقدیر این‌گونه رقم زد که از بین همه پزشکان دنیا، دکتر تیم‌الله الجزیری مرا درمان کند.

وقتی حالم بد شد و از شدت خونریزی به کما رفتم و آماده مرگ شدم، کادر پزشکان که بر حالم آگاهی داشتند و برای نجاتم تلاش می‌کردند، مشهورترین پزشک متخصص شهر را برایم دعوت کردند؛ و آن پزشک مشهور، تیم‌الله الجزیری بود.

تیم‌الله زندگی‌ام را نجات داد؛ ولی زنانگی‌ام را کشت. او با مردانی که در زندگی‌ام بر من گذر کردند، فرق داشت. روزگار او را برای ذبح زنانگی‌ام انتخاب کرد. او بدون رحم و شفقت نسبت به من؛ آن را در زباله‌دان اندام‌های بریده انداخت و تقدیر را فرمان برد. شبی که مرا عمل کردند، نورها همه اطرافم و فضاها را روشن کرد؛ ولی روح من غرق در تاریکی و شکست و ناامیدی بود. عید با نورهای زیبا به همه رسیده بود و همه از پیروزی نور بر تاریکی و خیر بر شر، خوشحال بودند؛ ولی روح من، همان بهای کودک است که در پایان چهل سالگی نیز سرگردان و تنهاست و همچنان در تاریکی مانده است و در هوای پاییزی و خزان عمر با تنهایی و ناتوانی زندگی می‌کند. پس چون نور

از روحم سفر کرد، صدای ناقوس‌های معابد را از دوردست شنیدم که شادی و بشارت را برای آمدن سال جدید می‌نواختند.

وقتی به هوش آمدم، به زنی تبدیل شدم که بزرگ‌ترین دلیل زنانگی‌اش را از دست داد. اکنون مثل فنجان بی‌سر و ته زیبایی شدم که هرچه در آن ریخته می‌شود، از آن خارج می‌شود. من دیگر زنی کامل نیستم و از ضحاک فرزندان‌ی به دنیا نخواهم آورد، آن‌گونه که آرزویش را داشتم و سال‌ها بر آن صبر کردم. گرچه اکنون زنی بدون زنانگی هستم، ولی آن مثل وجودم شد؛ لحظه‌ای گذرانه بیشتر.

روزهای طولانی تلاش کردم تا به خود ثابت کنم همچنان زن هستم. بارها به این فکر کردم که در خیابان‌های شهر راه بروم تا همه مردان بی‌پروا و گستاخ را جلب کنم و به خود ثابت کنم که همچنان زنی بارور و فتلنه‌ام و قادرم زنانگی‌ام را با تمام آدابش به جا آورم.

اما از اجرای اندیشه دیوانه‌وارم عاجز شدم؛ چراکه جسمم توان حرکت ندارد و از شدت بیماری در جای خود حرکت نمی‌کند. پس اندیشیدم که در اداره بحران‌های سیاست جهانی فعالیت کنم؛ چراکه من قربانی تاریخی این سیاست مشهوری هستم که ابرقدرت‌های جهان آن را بنا کرده‌اند. تصمیم گرفتم که به هر پرستار یا پزشک یا ملاقات‌کننده، خودم و توانایی‌هایم را ثابت کنم، نه چیز دیگری را.

آخرین چیزی را که به یاد آوردم، آن جوان گندم‌گون بود. هنگامی که با التماس از او خواستم که با من همراه شود، دهانش از تعجب بازماند. سپس این چهره از من دور می‌شود و من نیز از او دور می‌شوم. با حس خوبی در گردونه بزرگ می‌گردم و از متلاشی شدن جسم و روحم، احساس نگرانی می‌کنم. در آخر گردونه، آن رؤیایی که در هواپیما بر من یورش آورد، تکرار می‌شود. همانا آن چهره زیبای گندم‌گون را دیدم که لباس‌های زربافت با یقیه طلاکاری شده، به تن دارد و شالی بلند از حریر و نخ

گران قیمت و تاجی فاخر بر سرش گذاشته است و در انگشتانش، انگشترهای بزرگ طلا انداخته و گوشواره‌ای از یک الماس درخشان، در یک گوشش آویزان کرده است. او در روزگار مجهول، امیر دوران بود و من ملکه‌ای در رویا بودم. مثل او لباسی سپید و زیبا از نخ‌های طلایی بر تن داشتم؛ هرچند آن لباس بلند و پوشیده است، ولی فتنه‌ها ی وجودم از اجزای شفاف آن هویداست.

آن رؤیای شیرین، زیبا و شادی‌آفرین را هرگز نمی‌بینم و آن امیر هیچ سخنی با من نمی‌گوید. فقط برایم با صدایی همچون فرشتگان، آواز می‌خواند که گرچه معنایش را نمی‌دانم، ولی روحم با صدای اندوهناکش آرام می‌گیرد. هنگامی که دوباره از بیهوشی بیدار شدم، آن چهره گندم‌گون و امیر رؤیایم را در برابرم دیدم که لبخندی آمیخته با شادی، گرمی، شگفتی و وحشت، در لب‌هایش می‌درخشید.

بار دیگر رؤیای جوانی‌ام را به یاد آوردم که با ضحاک رابطه داشتم. رؤیایی که تحت تأثیر فیلم‌های رمانتیکی بود که با اشتیاق آن را دنبال می‌کردم. سپس خواسته قلبی‌ام را به یاد آوردم و احساس کردم گونه‌هایم از خجالت، سرخ شده است. چشمم را بستم تا نگاه‌های آن گندم‌گون را نبینم، که با شگفتی، شک و کنجکاوی، مرا می‌نگرد.

وقتی که تیم الله الجزیری لباس سنتی‌اش را پوشید، دانستم که رؤیای جوانی‌ام در برابرم محقق شده است. او امیر گندم‌گونی است که او را یک بار دیگر، در رؤیایم دیدم. برای لحظه‌ای صورت او را با صورت ضحاک یکی دانستم و احساس کردم که هر دو یک چهره دارند؛ هرچند تیم الله گندم‌گون و چهره ضحاک بور مایل به سرخی و گندمی است و تا حد برنزه خالص و زیباست.

آیا امکان دارد که روح ضحاک تن تیم الله الجزیری را بر تن کرده باشد؟ این تفسیر برایم خوشایند است و آن را برای نجات از گیجی و احساسات آمیخته‌ام، بهترین تفسیر می‌دانم. ناگهان احساس کردم که من بخشی از این مرد ساحری هستم که

ردای سنتی‌اش، او را چون امیر می‌کند؛ و از جوشش مهیب در دیوار زمان، روح ضحاک سرازیر می‌شود تا در جسم تیم الله بیفتد و این تناسخ ارواح بین ضحاک و این امیر گندم‌گون است.

من به آنچه اینجا اتفاق افتاده است، کاملاً ایمان دارم و هرگز تصادفی نیست. شاید سرطان، دوست خائن و خبیث من، در آفرینش لحظه دیدارم با امیر گندم‌گون، سهمیم باشد.

همه پرسش‌ها و فرضیه‌هایم من را مطمئن می‌کند که روح ضحاک در او حلول کرده است.

وقتی تیم الله الجزیری را از این نیازم مطلع کردم، تعجب کرد و گمان کرد که من همچنان تحت تأثیر عوارض بیهوشی و داروهایم هستم. قبول کرد که در مقابل بهاء بایستد که به دلیل رفتن به کما، همواره هدیان می‌گوید.

وقتی زنی رحمش را از دست بدهد، بی‌آنکه فرزندی داشته باشد، او تنها فرصتش را برای الهه جاویدان شگفت‌انگیز شدن، از دست می‌دهد؛ الهه‌ای که می‌تواند بر ارواح دیگر بدمد و نسل انسان را گسترش دهد؛ و او اینچنین فرصتش را در الهه شدن از دست می‌دهد. در مقابل، تلاش انسانی وجود دارد که بی‌کفایتی‌اش او را ناتوان می‌کند. پس بی‌آنکه عظمت تجلی و آفرینش حقیقی را بچشد، متلاشی می‌شود.

زشت‌ترین تقدیر این است که هنگامی که زن به مرد محبوبش می‌رسد، یقین داشته باشد که هرگز فرزندی نخواهد داشت. او از نعمت مادر شدن محروم می‌شود؛ چیزی که در وجودش آمیخته و از ژرفای وجودش لبریز می‌شود.

النسیان الخامس و العشرون

فرا موشی بیست و پنجم

نوشته شده در ستارگان اورینگامی:

مجازات همچون ارواحی شیطان‌نیز که تو هرگز آن را دوست نداری.
خداوند عشق را خلق کرد تا پاکان صبر کنند و به سویش منقلب شوند.

وقتی می‌خواهد در روح کسی که دوست دارد حلول کند،

به سویت می‌شتابد تا او را بر تو بپوشاند.

خیانت به قلب، ضربه به روح است.

خیانت به یار، خیانت به دل‌بستگی‌ها است.

عشق دولتی محکم است تا قلبت پاک و مطهر باشد.

نیاز زن به یاری مرد، اعتراف دل‌نشین آن زن به مردانگی مردش است.

زندگی هفتم

تیم الله الجزیری، فرضیه مرا در مورد تناسخ بین او و مرد محبوبم در یک زمان، رد کرد و تصمیم گرفت حیات هفتم و آخرین حیاتش را در زندگی تجربه کند. قطعاً من نیز مثل او در حیات هفتم دیگری زندگی می‌کنم و ما همدیگر را در این حیات هفتم زندگی، دیدار می‌کنیم تا با عشق ازلی مان مانوس شویم؛ که در زندگی شش‌گانه قبلی خود، با آن زندگی کردیم. باید در این عشق مقدس متلاشی شویم، پیش از آنکه به وضعیت «نیرفانا» درآییم و در جاودانگی کامل زندگی کنیم.

اندیشه تیم الله الجزیری درباره زندگی هفتم برایم خوشایند است؛ اگرچه وجودم را پر از غم می‌کند؛ چراکه با این اندیشه، ضحاک را تسلیم مرگ و پایان می‌کند؛ اما من اجازه نمی‌دهم و قانع نخواهم شد که او با این اندیشه در اعماق وجودم بمیرد. عشق او از روحش به جسم تیم الله الجزیری منتقل شده است و این آخرین فرصتم برای بهره‌مند شدن از ضحاک و تیم الله است و من این فرصت نادر را هرگز از دست نمی‌دهم تا پیش از سفرم از این دنیای کینه‌جو و وحشی، قلبم به عشق حقیقی سعادت‌مند شود.

تیم الله الجزیری تنها یک پزشک ماهر و مشهور در درمان سرطان نبود، بلکه او دایره‌المعارف انسانی سیار و کهکشانی بسیار احساسی بود. من و دیگران به آسانی باور می‌کنیم که او برای به دست آوردن دایره‌المعارفش، شش حیات قبلی را زندگی کرده است و مالک ثروت احساسات افروخته و متراکم شده است؛ گویی نوری است که دنیای اطراف خود را روشن می‌کند.

او شاعر و ادیبی بی‌همتا و نهفته است. ادبیاتش را برای خودش می‌نویسد و به هیچ زبانی منتشر نمی‌کند. او به شش زبان زنده دنیا و لهجه‌های فرعی‌شان تسلط دارد. در فلسفه قدیم و جدید، الهیات، عقاید، ادیان و مذاهب، میسیولوژی، روانشناختی و

متافیزیک، قوی و متبحر است. همچنین او به موسیقی، آواز، نمایش، رقص، هنر و روایات مردمی بسیار علاقه دارد.

او در علوم و آداب، چندین تألیف و پژوهش دارد. او در مسابقه‌های آثار ادبی فاخر مانند شعر و روایت‌های قدیم و معاصر، جایزه نقدی را از آن خود کرد. همچنین برای تألیف بحث‌های جدلی در صلح انسان‌ها و ارتباط فرهنگی و نژادی، چند جایزه جهانی را به دست آورد.

او خودش را انسانی با چند دین معرفی می‌کند. هرگاه کسی از دینش بپرسد، با چشم‌هایی غرق در اندوه، به پهنای صورتش لبخند می‌زند و سؤالش را با بیت‌های ارزشمند محیی الدین بن عربی، پاسخ می‌دهد:

قبل از امروز عشق را بد می‌گفتم

آخر دینم با دین او یکی نبود و حالا

قلبم سراپرده صورت‌ها شده

و چراگاه آهوان وحشی شده

صومعه‌ای برای راهبان ترسا شده

هم معبد بت پرستان شده

و هم کعبه وصال حاجیان شده

قلبم صورتی از الواح مقدس تورات شده و بازتاب کتاب قرآن شده

مرا به هر سو می‌کشد

دین من عشق شده

مرکب عشق مرا به هر سو می‌کشاند

این صورت‌ها ایمان و مذهب من شده

اما هرگاه دلیل غم پنهان اعماق روحش و چشم‌هایش را می‌پرسم، با ابیات شاعر ابن

معصوم المدنی پاسخ می‌دهد:

من کبدی چرکین و زخمی دارم؛ چه کسی به من کبدی می‌فروشد که چرکین نباشد؟

مردم از خریدن آن پرهیز می‌کنند؛ همانا چه کسی می‌خرد آن چیز بیمار را از شوق درد اعضای بدنم، ناله سر می‌دهم.

من نیز ترانه‌ای به زیبایی آن شعر عربی می‌خوانم و از گمان‌هایم برای دلیل ناراحتی‌اش فرار می‌کنم. هر دو سکوت می‌کنیم. سرانجام از من می‌پرسد: آیا شعر یا نثر می‌نویسی؟ می‌خواستم بگویم من کشته حروفم؛ ولی پشیمان شدم و با حرکت سر، جواب منفی دادم و گفتم تلاش می‌کنم به جای نوشتن دردهایم، شاد زندگی کنم. تیم الله الجزیری، پیرو همه دین‌ها، آیین‌ها یا هر راهی است که به خدا می‌رسد. گاهی به دلیل جدال و مشاجره به خاطر حجاج، ملحد بود. ولی او همواره عاشقی خوش‌قلب است که هر خشونت‌ی را، حتی بر حیوان دور می‌کند. از این رو در غذایش هیچ گوشتی جز ماهی نمی‌خورد و چون زاهد، عابد و راهبه‌ای کوه‌نشین زندگی می‌کند. جز اندکی غذا که او را از مرگ دور کند، چیزی نمی‌خورد و رفاه افراطی را دوست ندارد و در لباس پوشیدن و زندگی‌اش، همچون زاهدان است. فقط برای علم و گردش در زمین خدا حرص و میل همیشگی دارد. او مشتاق آوارگی در جهان است و متفکرانه و با تجربه، دنیا را می‌پیماید و همه شادی‌ها، غم‌ها، رنج‌ها، تجربه‌ها، درس‌ها، دردها، اشک‌ها، زیان‌ها و درآمدها را نگاه می‌کند. سپس دور از تمدن شهری، به شهر کوچک خود که حداقل ۲۰۰ سال عقب‌تر است، بازمی‌گردد و در قلب امتی عابد که از زندگی و اسرار آن، جز خانه و عبادت خدایشان را نمی‌شناسند، آرام می‌گیرد. و از شگفت‌انگیزترین عادت‌ها و زیبایی‌های او این است که خود و دیگران را به راحتی می‌بخشد و فضیلت را به قلبی می‌برد که دارای رذیلت است و نزدیکی خاصی با خدا دارد. او انسانی مشتاق است که با خداوند در صلح همیشگی به سر می‌برد.

تیم الله الجزیری، با دانش پزشکی خود و احساس و آگاهی زاهدانه‌اش، دریافت که من در برابر سرطان تاب نمی‌آورم و اولین و آخرین دلیل را برای مقاومت و زندگی از دست دادم. او عشقش را به من بخشید و مرا از علاقه‌اش لبریز کرد تا سرطان و درد را فراموش کنم. تکثیر سرطان در جسم من ناپدید شد و جسمم قدرت و هماهنگی‌اش را به دست آورد. در حالی که اگر تکثیر سلول‌های سرطانی ادامه پیدا می‌کرد، چنان‌که پزشک‌ها از جمله تیم الله انتظار داشتند، جانم را از دست می‌دادم.

ولی عشق تنها چیزی بود که رشد سلول‌های سرطانی را در من متوقف کرد و فرصت جدید برای عشق، نه فقط زندگی، به من داد.

نوشت: تیم الله الجزیری با فروتنی ادعا داشت که فقط در برقراری ارتباط و عشق نیرومند است و با صدای آرام و ملایمش افتخار می‌کرد که یکی از امپراطورهای مجرب و مقتدر است و از سفرها و رابطه‌های گوناگون با افراد بهره‌مند شده است. او در رابطه‌اش، انواع نژادها را آزموده است. ولی هرگز آنها را نمی‌خرد؛ زیرا آنها را پاک و مظلوم می‌بیند که مردها چرکینشان کردند؛ گویا الهه‌های مقدسی هستند که بری از هر ناپاکی یا پلیدی‌اند.

هنگامی که تیم الله الجزیری روی برف‌های کوه با من همراه شد، ضحاک را در کنار خود احساس کردم. احساسات فراوان و افسارگسیخته‌ام سرشار از بی‌قاعدگی، ناهنجاری و گمگشتگی بود؛ ولی من بر همه آنها عادت دارم.

این اولین باری است که با رغبت و خوشحالی با مردی همراه می‌شوم و با مردی زاهد و بی‌پروا که دنیا را در زنها می‌بیند، به مرحله واقعی «نیرفانا» می‌رسم.

در آن هنگام فراموش کردم که زنی بیمار بوده‌ام. او سرطان را در درونم نابود و آن را به ناکجاآباد تبعید کرد.

اولین ذوب شدنمان را روی کوه‌های برفی مرتفع انتخاب کردم و عشق عریان خود را روی برف سرد و نرم انجام دادم. آواز معبد در دوردست، تنها انیس ما در ارتفاعات

کوه‌ها بود. در آنجا کلبه چوبی اجاره کردیم و دو ماه در آن ملندیم تا برف‌های کوه‌ها آب و به نهرهای سردی تبدیل شود که شکوفه‌های بهاری درون نهرها را آبیاری می‌کند.

شبهان را با وجود سرمای فراوان، سپری کردیم. هرچه در چشم‌هایش نگاه کردم، به من لبخند زد و در گوشم تکرار کرد: ما همیشه دو کودک پاک هستیم. ما را رها کنید تا پاک بمانیم.

احساس سرخی و داغی‌ام به خاطر شیمی‌درمانی نبود. من در زندگی هفتم و آخرم در زمین به سر می‌برم و احساسات تازه‌ای را تجربه می‌کنم؛ چه بسا از خوشبختی لبریزم و هر شب در کنار تیم الله گرم می‌شوم.

او در هنگام صبح و در بلندترین ارتفاع کوه، آواز عربی می‌خواند. کوه‌ها، رودها و برکه‌ها، صدای بدیعش را پاسخ می‌دهند، که صدایی آرام و مهربان است و حروف عربی را آراسته می‌کند.

اما ضحاک در هر لحظه همراه ما حاضر بود. روی تخته کوچکی روی رودخانه، با هم سرسره بازی می‌کردیم و هرسه می‌خندیدیم. هنگامی که من در برف سقوط می‌کنم، فقط با کمک تیم الله می‌توانم بایستم.

تیم الله الجزیری عشق کلاسیک را خوب نمی‌دانست؛ ولی آیین عشقی را که بر اساس فلسفه‌اش بود، خوب بلد بود. ترانه‌های عشق را که از اجداد عاشقش به ارث برده، حفظ بود. گویی می‌خواهد عشقش را در سرتاسر جغرافیای کشورش ترسیم کند؛ آن جغرافیای مخوف تاریخ و انسان و تفصیل و تضاد احوال و افکار. او مانند جنگلی بی‌پایان از درختان خرافی جاویدان است.

تیم الله تصمیم گرفت مرا در کشور بزرگش به گردش ببرد تا همراه بیماری و ترس، شاد باشم. در کشورش گردش کردیم و به عزلت گرویدیم و در هر چیزی زاهد شدیم، جز عشق که در آن حریص و بی‌پروا بودیم.

برای نخستین بار در زندگی‌ام احساس آزادی، خوشبختی و امیدواری کردم. دیگر برای مرگ، کمبود یا تنهایی، دغدغه‌ای ندارم و ناگهان همه دنیا را از امیر ساحر گندم‌گونم لبریز می‌شود.

هرچند در قطاری غول‌پیکر زندگی می‌کردم که پر از انسان بود، ولی فقط تیم الله الجزیری را می‌دیدم و فقط سخن روان و ملایم او را می‌شنیدم و می‌فهمیدم و با کلام او، صدای فریاد جنگل‌ها و انسان‌های اطرافم را می‌شنیدم. حتی من در آن لحظه‌ها، ضحاک را گم کردم و او را در شلوغی فریادهای وحشتناک اطرافم، ندیدم.

در یکی از سفرهایمان، به روستایی در منطقه‌ای دوردست و قدیمی رفتیم. در آن روستا، با مبادله کالا به کالا تجارت می‌کردند. تیم الله الجزیری انگشتر نقره‌اش را که سنگ یاقوت داشت، با شانه طلایی دست‌سازی که دوستش داشتم، مبادله کرد؛ تا هرگاه موهای سرخم درآمدند، با آن شانه‌شان کنم.

من این مبادله نابرابر را نپذیرفتم؛ چراکه او عاشق آن انگشتر است که تنها ارث از پدر مرحومش است. ولی او تصمیم گرفت آن شانه را برایم بخرد، حتی اگر قیمت آن قربانی کردن انگشتر پدر مرحومش باشد. شانه زیبایی که مرا به یاد داستان پری‌های دلبر با ادوات زینتی، شریف، فاخر، کمیاب، زیبا و لطیف می‌انداخت.

نازپرورده کوچکش بودم که هیچ‌کدام از خواسته‌هایم را رد نمی‌کرد؛ هرچند که آن خواسته عجیب باشد. از این رو با هیجان موافقت کرد که با من در زیر باران‌های موسمی در میدان فناء، که عاشقان برای برکت دادن عشقشان به آنجا می‌آیند، قدم بزند و بر شکوفه‌های دشت‌های گل‌خردل، با من همراه شود. همراه من، زیر آبشارهای گرم در دل صخره، قدم بزند. در آن رود مقدس، در شب تابستانی عریان شود. با من دور معابد و صومعه‌های زاهدان طواف کند تا از برکت آنها، عشقمان را در فریب روزگار و حسادت حسودان، ارتقا دهیم.

به برکت همراهی تیم الله الجزیری با من، ناگهان زندگی، برایم شیرین و مهربان شد و دیگر نگرانی نداشتم. تنها حسرتم وقتی بود که چشمم بر زنی می افتاد که کودکش را شیر می داد یا جنینی را در خود رشد می داد.

اکنون زنی خوشبخت در پایان چهل سالگی هستم که جدا از هر زمان دیگری، برای نخستین بار در زندگی اش، شادی را پیدا می کنم. تیم الله الجزیری در سفر طولانی خود، آخرین پولش را برای ساخت دو گردنبند خرج می کند. وی یکی از آنها را در گردن خود و دیگری را در گردن من خواهد انداخت تا ما را از جدایی و محرومیت نگاه دارد.

گردنبندها طلاکاری شده و دارای نقش و نگار بودند و بعد از اسسم بهاء که ضحاک برایم برگزید، زیباترین هدیه در زندگی ام است.

هرگاه گردنبند را بر گردنم می اندازم، احساس می کنم قلبم با آن می تپد و می گوید: او عشق است. آن گردنبد، فضل، کرم و بخشش صاحبش را نزد من بیشتر کرد و مرا بر آن وامی دارد که در گوشش شعری عربی را که دوستش دارم و حفظش کرده ام، بخوانم: هرگاه نزد او می آیی، او را مسرور و شادمان می یابی؛ آنچنان که گویی برای دادن چیزی نزد او رفته ای، نه برای گرفتن چیزی.

او در کرم و بخشش همچون دریاست. از هر سوئی که به طرفش می آیی، عمق آن دریا، کار نیک، جود و بخشش است. ساحلی بی نهایت کریم و بخشنده است، که اگر جز جان خود چیزی نداشته باشد، قطعاً جانش را می بخشد.

نوشت: تیم الله الجزیری، لهجه های عربی را تقلید می کرد. او آن لهجه ها را در دیدارهای فراوانش با دولت های عربی و با هدف ترفیع، آموزش و اکتشاف، به دست آورده است. او برای تقلید، کلمه های ناب، نابهنجار و نادر را انتخاب می کند تا مرا از اعماق قلبم بخنداند و قهقهه سر دهم. صدای گرفته من در گوشش وارد می شود. از من می خواهد برایش آواز بخوانم و هنگامی که من آن را نمی پذیرم، با آواز عربی طنزی، با

من مقابله می‌کند. من از اعماق وجودم می‌خندم و خیال ضحاک نیز می‌خندد؛ که هرچند گاهی اوقات فراموشش می‌کنم، اما هیچ‌گاه از ما جدا نمی‌شود. در شب هنگامی که آرام می‌شوم تا چون گربه‌ای خسته بخوابم، در گوشم آهسته می‌گوید: آیا مرا دوست داری؟ و من پاسخ می‌دهم: ای عابد دیوانه! من عاشقت هستم؛ و مال تو هستم ای عاشق.

النسیان السّادس و العشرون

فرا موشی بیست و ششم

در ستاره‌های اورینگامی نوشته شده:

من تو را می‌بینم.

عشق یعنی کسی که این زندگی را محتمل یا ممکن قرار بدهد.

همه کسانی که عاشق نشده‌اند، به طرز شگفتی از خوشبختی جان سالم به دربرده‌اند.

انسان شکست‌خورده با برتری همان عاشق محروم است.

افراط‌گرایی در عشق به صداقت در آن ختم می‌شود.

برای پرواز هیچ‌گاه دیر نیست.

عشق بزرگ مانند سردرد شدیدی است که با مسکن آرام نمی‌شود.

آخرین زندگی

تمام شرق در حال سوختن بود و حومه آن در آتش سوخت. شهرها خود و مردم خود را ترک کردند و همه در آشوب بودند. سال‌هاست که آنجا دچار رستخیز شده است و حسابرسی، بی‌رحم و طولانی است. هیچ بهشت و جهنمی وجود ندارد. در آن فقط ایستادن طولانی روی اعراف یا افتادن در سقر وجود دارد.

اما من به هیچ کدام اهمیت نمی‌دهم؛ زیرا مدت‌هاست که من آن شهرها را رها کرده‌ام و هیچ قلب و امیدی در آنها ندارم. هیچ عشقی در قلبم نیست که برایش گریه کنم؛ من گیاه شیطانی هستم که هیچ ربطی به آنجا ندارم. من در آنجا فقط فرزندخوانده یتیم هستم. به زودی فهمیدم که همه کشورهای شرق، در آستانه مرگ بزرگی هستند و هیچ عزت، لطافت و امیدی در آنها نیست.

تیم الله الجزیری برعکس من، به آنچه در شرق اتفاق می‌افتاد، علاقه‌مند بود و مشتاقانه آخرین تحولات آنجا را پیگیری می‌کرد؛ او از اینکه به زبان عربی تسلط داشت، خوشحال بود. او می‌توانست روزنامه‌ها را بخواند و اخبار را به راحتی بشنود؛ اما من به هیچ کدام از آن وطن‌ها، که مرا نمی‌شناسند، اهمیت نمی‌دهم.

تنها چیزی که اکنون برایم مهم است، این است که همراه تیم الله الجزیری تا ابد زندگی کنم و خوشبختی بیشتری را دربرگیرم که قبلاً طعم چون عسلش را نچشیده بودم.

تمایل داشتم که با تیم الله از حقایق زندگی‌ام صحبت کنم، ولی زمانی که او از خودش گفت، پشیمان شدم و کذب را بر حقیقت ترجیح دادم تا همواره با لقب شاهزاده عرب توصیفم کند، چنانکه این توصیف را دوست دارم؛ به جای آنکه بدانند من فقط زن فاسد عرب هستم و چه بسا با دانستن آن، فاسد و نابود شود.

من تمام زندگی خود را جعل کردم و او را فریب دادم. به او گفتم از خانواده‌ای اصیل هستم و برای فرار از ناراحتی روانی خود، برای درمان بیماری به کشورش آمدم. حقایق مرگ، فقر، از دست دادن، کمبود و سرگردانی‌ام را در دنیا، از او پنهان کردم. من حتی ادعا کردم که پدر و مادرم از اشراف قوم خود هستند و من با پیشگویی مادرم، در سال بارانی پربرکت متولد شدم. مادرم خواب دید که آتشی فروزان در قلب یک سیب قرمز به دنیا می‌آورد و خوابش را این‌گونه تعبیر کردند که او دختری سرخ به دنیا خواهد آورد؛ دختری دلفریب که سرشار از خوشبختی، شهرت و عظمت است. به همین دلیل مادرم تصمیم گرفت مرا بهاء بنامد تا متناسب با پیشگویی سرنوشت‌های من باشد.

تیم الله الجزیری به پیشگویی من اعتقاد داشت؛ چراکه کمتر از پیشگویی درباره خودش نبود. روزی در دهکده‌ای کوچک و دور افتاده، پیشگویی نزد او آمد و به چشم‌هایش نگاه کرد و آینده‌اش را این‌گونه پیش‌بینی کرد: برای دانش و معرفت ارزش قائل هستی. تو برای آن دو متولد شده‌ای. در آینده آسمان پر از علم شما خواهد شد. یک سال گذشت و من همه لحظه‌هایم را با تیم الله الجزیری سپری کردم. سلامتی‌ام بازگشت و سرطانم کاهش یافت و پس از مدتی ناپدید شد. شاید باید به جایی که از آن آمدم، بازگردم؛ اما می‌خواهم در کنار تیم الله الجزیری بمانم و تا آخرین لحظه عمرم با او زندگی کنم.

اما او مانند سکوت قبرها، ساکت است و از من نمی‌خواهد در کنارش بمانم. پس با او درباره تاریخ رفتنم صحبت کردم.

او از زمانی که ملاقاتش کردم، همه آرزوهایم را برآورده کرده است؛ حتی آرزوی درمان بیماری‌ام را با عشق و نگرانی برآورده کرد. عاشقانه من را به چند جشنواره، مهمانی و نماز در یک معبد برد تا با دیدن عجایب آفرینش، خوشحال شوم. در معبد بالای کوه

مقدس، بازی ازدواج انجام دادیم؛ اما او به فکر برآورده کردن عزیزترین آرزویم نبود. ولی از من خواست که رهایش نکنم و در کنارش بمانم.

روستای تیم الله الجزیری روستایی زیبا در پشت شهر و دور از رهگذران بسیار بود. آن روستا روی آب و زیر آسمان بنا شده بود. زمانی که تیم الله الجزیری به این روستا آمد، احساس کرد که همه اندوه، کینه یا ترسش، شست و شو داده شده است. کت و شلوار فرانسوی اش را در می آورد و کفش های مجلل ایتالیایی اش را پرتاب می کند و با پای برهنه و با یک ازار پنبه ای سفید، در زمین لغزنده همیشگی آن قدم می زند.

گردنبند حجاب مادرش را در گردنش می بست و در زمین آنجا راه می رفت. نام تیم الله الجزیری در روستا زنگ می زند. مردم روستایش، او را بسیار دوست دارند و گرمی اش می دانند. او توانست از شغل کشاورزی به سوی جهان پزشکی و شهرت بین المللی گام بردارد. او باعث شد نام دهکده گمنامش، با نام پزشک مشهور، تیم الله الجزیری، در سطح بین المللی یاد شود.

اهالی روستا او را خوش شانس تر از خود می دانستند؛ چراکه او از یک خانواده شریف است؛ سرگذشتش ستودنی است؛ هوشش سرشار است و ویژگی های او، همانند یک بازیگر مشهور بین المللی، جذاب است. همچنین او در شکار موفقیت، استاد است؛ اما هیچ یک از اهالی روستا نمی دانند که او برای هر شکارچی بدخواه، طعمه ای آسان است. او فردی خوب و دارای قلبی بزرگ و صمیمانه است و همین سبب می شود که به راحتی فریب بخورد. به همین خاطر، بسیاری از دوستانش مال ناچیزش را به آسانی ربودند و از راه های زیادی، از او اختلاس کردند. یکی از دوست های کینه توزش به آسانی او را از بورس کامل تحصیلی، در قدیمی ترین دانشگاه انگلستان محروم کرد و مدارک عالییه او را دزدید و برگه های بورسه را چنانکه وعده داده بود، به او نداد. به این ترتیب، تیم الله الجزیری از بورس کامل محروم و مجبور شد در دانشگاه های میهن

خود تحصیل کند. او در آنجا به دلیل هوش و درخشش خدادادی خود، دشمنان و حسودان بسیاری را به دور خود گردآورد.

سرانجام یکی از دانشجوهای حریص، جوانی، جلال و آینده سعادت‌مندش را غارت کرد و او را به عقد خود درآورد. او پول، خانه، شادی، عزت، خوشبختی و آزادی او را سلب کرد و سه پسر و دختر خود را به جان او لنداخت. این زن، پس از آنکه با تیم الله ازدواج کرد، فرزندان خود را به او معرفی کرد.

سرقت همسرش، باعث شد او دایی‌اش را که میراث پدرش را به سرقت برد، فراموش کند. وقتی پدرش درگذشت، دایی‌اش به همراه خواهر برادر خود، مادر و برادر ناتنی و نیز خود او را در خیابان رها کردند و سهم آنها را خوردند. تیم الله در جوانی، طعم بلا و بدبختی را چشید؛ اما توانست زندگی خود و مادرش را تأمین کند؛ مادری که غم، شادی قلبش را خاموش کرد، کمرش را شکست و او را تنها و غمگین در خانه قرار داد. تیم الله الجزیری از شکار کردن متنفر است؛ زیرا به طعمه بودن عادت کرده است. در زندگی‌اش فقط سه بار شکار کرده است؛ اولین بار دوست‌های فرزندش او را مجبور کردند که به دختر بچه‌ای که در مزرعه کار می‌کرد، تجاوز کند. در حالی که آن کودک برای برآورده کردن نیاز خود، به آن مکان دوردست آمده بود.

او هرچند از این شکار متنفر بود، اما از روی کراهت آن را انجام داد تا به دوست‌هایش ثابت کند که می‌تواند در یازده سالگی این کار را انجام دهد. پس آنها اجازه دادند دختر پس از خونریزی فراوان، از دنیا برود. در حالی که اعتقاد داشتند تجاوز افراد شریف و ثروتمند به دختری فقیر، مجازاتی برای آنها ندارد.

تیم الله پس از این، هرگز به کسی ظلم نکرد و رشد علم و دانش در او، همواره او را از این کار بازمی‌داشت؛ اما مهربانی‌اش او را در معرض خطر صید و قوانین وحشی انداخت که خود از آن راضی است.

اما زیباترین و مقدس‌ترین شکارش، هنگامی بود که با بهاء دیدار کرد و عاشقش شد و لحظات شکستگی بزهکاری او را غنیمت شمرد. او را آزاده و بدون قید و شرط دوست داشت. او پیش از این، با هیچ زن سرخ‌رویی رابطه نداشت؛ اما می‌خواست طعم آن را بچشد. به همین دلیل او می‌خواست با این کار، در مقابل دوستانش به خود افتخار کند که با چنین شاهزاده‌ای ارتباط دارد.

اما به زودی، با تمام وجود عاشقش شد و تسلیم رقص عشقی شد که آن را رقص عاشق در صحرا می‌خواند. بهاء می‌گفت که او را به اسم همه عاشقان عرب پذیرفته است؛ عاشقانی که از تاریخ تمدنش گذشته‌اند.

گمان کردم که تیم الله الجزیری من را به روستای باستانی‌اش می‌برد تا دروازه زندگی خود را برای ورود به تاریخش باز کند. با این حال، دریافتم که لذت بردن من به این مکان، برایش همانند لذت سفرهای اکتشافی‌اش است و نه بیشتر.

این دعوت برایم همانند تئاتر سرگرم‌کننده است. او لباس‌های قرمز عجیب و غریب آنها را که لباس ملی‌شان است، با شادی غرورآفرین بر تن و خانواده‌اش را سرگرم کرد و به کودکان کوچک این روستا اجازه داد تا با چشم‌های سبزشان، به چشم‌های زیبایش خیره شوند.

اما او در سکوت خود فریاد می‌زد ای کاش می‌توانست خود گذشته‌اش، همسرش و زنانش را انتخاب کند و شاهزاده‌ای را بر قلب و روحش تاجگذاری کند.

اما او جرأت بیان این آرزو را ندارد و همواره آن را در خودش حبس می‌کند و در هوا پروازش می‌دهد و با ورزش صبحگاهی که دوست دارد، از آن فرار می‌کند.

در لحظه‌ای که تیم الله الجزیری برای ماندنم در نزدش، جسورانه گام برمی‌داشت، من از او خواستم که پس از مردنم، بدنم را بسوزاند و خاکسترم را بنوشد. او نخست به درخواستم خندید؛ ولی پس از آن، به روش عجیب خود گریه کرد؛ به طوری که چشم‌هایش مانند چشمه‌ای آشفته از شعله، قرمز شد و اشکش چون آتش‌فشانی

جوشان، از چشم‌هایش سرازیر شد و پیشنهاد داد از روستا به شهر برویم. در راه بازگشت در قطار، او با من درباره فلسفه زندگی، مرگ، ملاقات و جدایی صحبت می‌کرد. سپس نزدیک پنجره قطار رفت و با صدای آهسته، گویی که با خود حرف می‌زند، از کتاب‌های فلسفی که برای غیر اهل آن سنگین است، صحبت کرد.

من بسیاری از معانی نظرات فلسفی‌اش را نمی‌فهمیدم. ولی آنچه را که به یاد می‌آورم، این است که او به زبان تاریخ که همان زبان عشق است، تسلط دارد. روزی را به یاد دارم که از من خواست از کسی در مورد دینش بپرسم. سپس با درکی عمیق گفت: این دین نیست که مهم است؛ بلکه اخلاق خوب است که مردم به آن نیاز دارند.

آن سفر برایم طولانی بود. پس از مدت کوتاهی، دیگر به صحبت‌هایش گوش نمی‌دادم. ناگهان صدای درد سینه‌ام را شنیدم و در حافظه‌ام تصویرهای ناخوشایندی نقش بست؛ آن تصویرهایی بود که در سفر به کشورم دیدم؛ دشت‌هایی که در آنجا فقر، بی‌خانمانی، محرومیت و آسیب‌پذیری موج می‌زد.

هنگامی که خواهر تیم الله الجزیری داستانی را برایم تعریف کرد، درد در وجودم افزایش یافت. داستان درباره دختری فقیر بود که ثروتمندان انگلستان دستش را با ساطور بریدند؛ زیرا او جرأت کرده بود که ناخواسته دست یکی از فرزندان آنها را لمس کند.

با شنیدن این داستان هولناک، به لرزه افتادم؛ خواهر تیم الله الجزیری، نزدیکم آمد، تا جایی که شانه‌اش به شانه‌ام چسبید و با صدای آرام و با زبان انگلیسی ناشیانه به من گفت: همه ما در اینجا زنا زاده‌ایم.

این سرزمین خشن، لرزشی را در من به وجود آورد که نمی‌توانستم از بدنم بیرون کنم. آن مرد فقیر را به یاد می‌آورم که بدون پوست و با پاهای قطع شده، با صورتش روی زمین می‌خزید و ممکن بود پوستش بریده شود و پاها او را لگدکوب کنند یا از او

بالا بروند؛ بی‌آنکه با احسان و صدقه، برایش دلسوزی کنند و او قطعه گوشتی است که آن را به آرامی می‌خورند.

من گله‌های گاومیش را که در زمین‌های هموار پرسه می‌زنند، تماشا می‌کنم. من گرسنه‌ها را در همه جای دنیا به یاد آوردم، و من به همه آنها در این مکان و کشورم غبطه می‌خوردم تا بهترین ثروت خود را نسبت به رنج مردم در همه جا داشته باشم.

یک سؤال نگران‌کننده ذهنم را جلب کرد که مانند یک خراش سوزن درد می‌کند: آیا اتفاقات شهرهای شرقی را که از آن جدا شده‌ای، می‌دانی؟ آنها در آتش، فتنه‌ها، ابتلائات و مصیبت‌ها، در حال سوختن هستند و قاتلان در آنجا، امن و شادمان پرسه می‌زنند و بی‌گناهان، قهرمان‌ها، صالحان و دانشمندان در آن می‌میرند؛ در حالی که سگ‌ها، گاوها، خوک‌ها و موش‌های انسانی، از چاقی خفه می‌شوند.

درد در وجود من حرکت می‌کرد. احساس کردم سرفه روحم را گرفته است. من مضطرب و تنها، در زیر آفتاب تابناک پاییزی و در مقابل این بنای باستانی که تیم الله الجزیری برای ماندن در اینجا موافقت کرد ایستاده‌ام تا در این مکان در آغوش روشنایی عید ازدواج کنیم.

سال گذشته مانند چنین روزی، تیم الله الجزیری توده سرطانی من را بیرون آورد و مرا از مرگ نجات داد. با این خاطره فراموش‌نشدنی، تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم.

روشنایی عید در هر مکانی پخش شده است. برای من عید تنها زمانی وجود دارد که تیم الله الجزیری بر سر قرارمان بیاید. لبخند خجالتی‌اش، صورت طلایی بخشنده‌اش را روشن می‌کرد. با گام‌های بزرگش به سرعت به من رسید. حلقه‌ای از گل‌های نارنجی را که برایم خریده بود، از دور برایم تکان داد و آنها را به قلبش چسباند تا پس از آن گل‌هایش را روی سینه‌ام که عاشق اوست، آویزان کند.

تیم الله الجزیری به زودی خواهد رسید. او نمی‌تواند من را ناامید کند یا به من دروغ بگوید.

هنگامی که چهره‌اش برایم آشکار شود، اطمینان دارم که تصمیم گرفته است ادامه زندگی‌اش را با من سپری کند و او دستم را خواهد گرفت تا به اولین قطاری که به روستای دورافتاده‌اش می‌رود، برسیم و من را به مادر و همسر شرقی‌اش معرفی می‌کند که سرنوشت‌ها او را به سویم کشانده است.

در یک شب تعطیل، چندین ساعت منتظرش ملندم تا به وعده خود عمل کند. او هیچ‌گاه قول و قرارهای خود را زیر پا نمی‌گذارد؛ اما او نیامد.

هنگامی که خسته شدم و یقین کردم که او هرگز نخواهد آمد، به نزدیک‌ترین استراحت‌گاه رفتم تا شب را استراحت کنم و فردا با اولین هواپیما، به شهر خرابه خود بازگردم. روحم سرشار از افسردگی، ورشکستگی و ناامیدی است؛ چراکه من چندین بار واقعیت‌ها، روش زندگی، دردها و ماجراهای خودم با مردان فرومایه و جنایت‌هایشان را برای تیم الله الجزیری فاش کردم.

در یک مسافرخانه در نزدیکی آن مکان تاریخی، به خواب عمیقی فرورفتم و توانستم برخلاف همیشه بر غم و اندوه خود پیروز شدم.

در خواب، تیم الله الجزیری با لباس سنتی زیبا، نزد آمد و با من در باغ قدم زد. ما در رؤیایی زیبا بودیم. او گریه‌کنان در اطراف باغ می‌دوید و می‌گفت: آرزو داشتم که این عید را با هم در این مکان زیبا جشن بگیریم. در سویدای قلبم با عیده‌های انسانی جشن خواهیم گرفت. بر آنچه از دست رفته، تأسف نمی‌خوریم و از آینده نگران نیستیم. زندگی بزرگ‌شده یک فیلم، نمایشنامه، قصیده، دین‌داری، اسطوره، بهاء یا تیم الله است. حقیقت بزرگ‌تر از ادراک‌های رواشناختی یا فیزیکی است. ما در برابر حق، فرومایه هستیم. ما هر جا لازم باشد، تعظیم خواهیم کرد. آیا می‌توانم برای دور شدن از تو اجازه بگیرم؟ من باید به دنیای خود، همسر و فرزندانم بازگردم. آنها به

من احتیاج دارند. ما می‌توانیم در زندگی آینده، همدیگر را دیدار کنیم و اگر دیدار
برایمان عزیز است، پس می‌توانیم مدتی در یک روح متحد شویم.

من وحشت‌زده از خواب بیدار شدم و یک جمله را تکرار کردم: ما دیگر هم را دیدار
نخواهیم کرد. ای تیم الله الجزیری! این هفتمین و آخرین زندگی ماست. این همان
چیزی است که قبلاً به من گفتی. آیا سخن خود را در مورد آخرین زندگی‌مان فراموش
کرده‌ای؟

با تاکسی از محل اقامت به فرودگاه بین‌المللی رفتیم. در این راه طولانی، سرگردانی و
ناراحتی روح نیز فراوان بود. گردن‌بند تیم الله الجزیری را کندم و به گردن مجسمه‌ای
که در فرودگاه نصب شده بود، آویختم تا در این سرزمین سنگدل و بر اهلیش، یادگار
قلبم باشد.

در هواپیما فقط به خواب آرامی نیاز داشتم تا بتوانم کوچ کردن، درد، انتظار و چهره
تیم الله الجزیری را فراموش کنم. من همچون کسی هستم که بر کالسکه‌ای سوار شده
است و مردی پابره‌نه آن را در شهر باستانی می‌کشد؛ در حالی که پاهایش با زمین
داغ برخورد می‌کند و از شدت سوزش، به هوا می‌پرد. در حالی که تیم الله الجزیری در
کالسکه، با بادبزن، خودش را خنک می‌کند و صورت عرق‌کرده‌اش را پاک می‌کند. او از
کالسکه‌چی بدبخت می‌خواهد سریع‌تر حرکت کند تا هرچه زودتر به سخنرانی‌اش
درباره حقوق بشر برسد.

در خانه کوچک و ترسناکم، فقط سرطان منتظرم بود. او مرا سرزنش می‌کند؛ زیرا تیم
الله الجزیری مرا فریب داد؛ کسی که به سویس فرار کردم، با خیال اینکه او پس از
سرخوردگی‌ام، منجی‌ام خواهد بود.

با لباس و کفش‌هایم در رختخواب خوابیدم؛ به این امید که ضحاک در رؤیایها و خوابم،
منتظرم باشد.

معشوقم تیم الله الجزیری! شاید خداوند کلمات را دوست دارد و به همین خاطر آنها را به انسان برگزیده‌اش هدیه می‌دهد و آنها را در قلب من و تو قرار می‌دهد و من آنها را یکی پس از دیگری به تو می‌بخشم؛ چراکه مقدس‌ترین چیزی هستند که خداوند در روحم دمیده است.

من تصمیم گرفتم سال جدید را با تقدیم سخنانم به شما بگذرانم و سال جدید را با شما سپری کنم.

هدیه‌ام به شما همانند خودم است؛ آشکار و پنهان. ظاهراً ساکت است، اما از درون سرشار از سخن هستم. من اکنون درباره کتاب‌هایم صحبت نمی‌کنم تا دریابم چقدر کتاب را دوست دارید و از دادن آنها به شما مطمئن شوم. ولی از هدیه آشکار و پنهانم صحبت می‌کنم. پس آنچه اکنون برابر توست، تنها ستاره‌های رنگارنگ و صندوق رنگارنگ عطرها نیست که به آنها علاقه‌ای ندارم، بلکه بخشی از زمانم است که به تو هدیه می‌دهم؛ یعنی زمان‌های قلبم و عشقم به تو و عشق تو به من. این ستاره‌ها را به روش محبوب تاشوی ژاپنی برایتان ساختم. تعداد آن ۳۶۵ ستاره است؛ یعنی به تعداد روزهای سال. پس هر روز فقط یکی را باز کن و آنچه را که برایت نوشته‌ام، بخوان. بنابراین، کلمات من یک سال دفتر خاطرات شما خواهد بود تا زمان خود را با سخنان من هماهنگ کنید.

در این کلمات عشقم را به شما ابراز می‌کنم. شکل ستارگان را از افسانه‌های بت‌پرستانه اسطوره‌هایتان انتخاب کرده‌ام. در حالی که ستاره‌ها در نگاه شما چیزهایی هستند که از زندگی کسانی که دوستشان داشتیم، کوچ کرده‌اند. آنها ما را از بالا می‌نگرند تا مسیرها و آسمان ما را روشن کنند.

در این کلمات عشقم را به شما ابراز می‌کنم. شکل ستارگان را از افسانه‌های بت‌پرستانه اسطوره‌هایتان انتخاب کرده‌ام. در حالی که ستاره‌ها در نگاه شما چیزهایی هستند که

از زندگی کسانی که دوستشان داشتیم، کوچ کرده‌اند. پس آنها ما را از بالا می‌نگرند تا مسیرها و آسمان ما را روشن کنند.

هنگامی که از این دنیا رفتیم، به یاد داشته باش که به ستاره‌ای در آسمان تبدیل شدیم و شبانه‌روز، مراقبت هستیم. نکته مهم: ستاره را به این روش باز کنید: آن را به سمت داخل فشار دهید تا صاف برگردد و نوار کنار آن ظاهر شود. آن را بدون آنکه پاره شود، باز کنید. سپس ستاره نواری مستطیلی را برمی‌گرداند و می‌توانید نوشته آن را بخوانید.

النَّسِيان السَّابِعُ وَالْعَشْرُونَ

فراموشی بیست و هفتم

در ستاره‌های اوریگامی نوشته شده:

بزرگ، خشنودی از خودش را نمی‌شناسد.

نگرانی و اندوه دو ویژگی قلب پاک است.

کسانی که به فراموشی افتخار می‌کنند، کسانی هستند که طعم یقین را نچشیده‌اند.

عشق مانند ایمان است؛ قلب را آرام می‌کند.

از خودم فقط چشم‌هایم را می‌شناسم و دیگران آن را از من نمی‌شناسند.

مادران ما را به دنیا نیاورده‌اند، عشق چیزی است که ما را به دنیا آورده است.

خوشبختی عشق همان چیزی است که باعث می‌شود اعتماد کنیم که پس از مرگ،

در زندگی بهشتی وجود دارد.

دست‌نویس

بازگشت من از آن سرزمین عجیب و غریب، معجزه بود. من با وجود خفگی و ناامیدی طاقت‌فرسا، نفس می‌کشم؛ در حالی که آنها برای محو کردنم در نیستی کافی بودند. در زندگی دیگر هیچ آرزویی ندارم. تنها چیزی که بدنم نیاز دارد، نیازهای طبیعی‌اش مثل خوردن و آشامیدن است. حتی در خواب خود نیز آرزویی ندارم و در انتظار هیچ‌کس نیستم؛ به طوری که رؤیای ملاقات با ضحاک، برای همیشه از روحم خارج شده است. زنی شکست‌خورده چه چیزی را می‌تواند به مردی بدهد که راهش را در زندگی پیموده است؟ شاید او همه خاطره‌های گذشته را که چندین دهه از آن گذشته، ویران کرده باشد.

پس از این ناامیدی، من هرگز سمت هیچ مردی نخواهم رفت. همه آنها از یک زمان، مکان و تاریخ فریبکار آمده‌اند. اکنون تنها به سوی خویش خواهم گریخت و تا نابودی و نیستی‌ام، به آن تکیه خواهم کرد.

از این پس دیگر برای دوری از خود، ضعف و شکستم، نخواهم خندید. دیگر خواب نخواهم دید و هنگامی که درد به من حمله کند، آواز ندبه را می‌خوانم و مانند رقص ذبح‌شده، می‌رقصم تا گلویم از هم بیاشد و بدنم فروریزد و مشکم را پر می‌کنم از آب‌های اندوهم که در روحم ساکن است.

سال‌ها می‌گذرد و من همچنان در آپارتمان کوچکم زندگی می‌کنم که پر از خاطره‌های دردناک است و روح و جسمم را تنگ می‌کند. در خلوت خویش تنها هستم؛ از دنیا بریدم تا مرا فراموش کند و من فراموشش کردم. چیزی از آن به من بازمی‌گردد، مگر برخی از دوستان نزدیکم و هدی. او تنها کسی است که در سفرم به همراه سرطان، با من بود. سرطانی که بار دیگر بازگشته است و می‌خواهد در بدنم

حلول کند. من با اشتیاق از آن پذیرایی و با مرگ موافقت کردم تا از این عذاب دنیوی، نجات یابم.

سرطان مرا به مرگ سریع وعده داده است. از این رو آن را در مغزم گسترش دادم تا با راحتی در آن آرام بگیرد. او را به رسم مهمان‌نوازی، گرمی داشتم. او نیز نعمت‌هایش را بر من می‌باراند. برایم فراموشی رو به رشد به ارمغان آورد، تا مرا از قید و بندهای گذشته و از قید تاریخ، بدخواهی‌ها، بدبختی‌ها و سختی‌ها رها کند.

سرطان از دشمنی بدخواه، به دوستی مهربان و دلسوز تبدیل شد. او دائماً از حافظه‌ام می‌خورد؛ غم‌هایم را مصادره می‌کند و آنها را به نیستی می‌اندازد. در حالی که من با رضایت کامل و بدون تمایل به زندگی بیشتر، اقدامات تخریبی او را در حافظه‌ام مشاهده می‌کنم. رنج شصت‌ساله حماسه‌ای مضحک است که فقط با سیل فراموشی بهبود می‌یابد. فراموشی‌ای که همه دردها را می‌شوید تا من را با مرگ رهایی‌بخش و پاک، دوباره به دنیا بیاورد.

من فقط باید هر خاطره دردناکی را احضار کنم تا سرطان آن را از بین ببرد، سپس آن را می‌خورد تا برای همیشه از خاطرات من محو شود.

اکنون دوستم سرطان، برایم قبری از درد می‌کند. آن را در جایی ساکت و ناشناخته در روحم نگه داشته و پرچم پیروزی‌اش را برایم تکان می‌دهد. من به او لبخند زدم و از وی به خاطر هدیه فراموشی سپاسگزاری کردم. پزشکان همواره در جست‌وجوی رمز و راز فراموشی‌ام در این بیماری بودند. من پنهانی به دوستم سرطان التماس می‌کردم که حافظه‌ام را بخورد، بی‌آنکه شکنجه و آزارم دهد؛ به راستی کمک دوست برای دوست چیست؟ سرطان از من عذرخواهی می‌کند؛ زیرا هرچقدر دوستی‌اش با من از روی کمک، عشق و حمایت باشد، او نمی‌تواند پلیدی‌اش را فراموش کند.

ضحاک کنار بهاء نشست. او به توده کوچکی از زنی سرخ‌روی تبدیل شده بود که بیش از یک سال و نیم در تخت‌خواب خود جمع شده بود. ضحاک احساس می‌کند که

خودش مانند او یا بیشتر از بین رفته است. فقط چند صفحه از دست‌نوشته‌ها برای خواندن باقی مانده است. پس از آن نمی‌داند چه خواهد شد. او می‌ترسید پیش از بیدار شدن بهاء، خواندن نسخه‌های خطی را تمام کند. دچار این وسواس شده بود که با خواندن آخرین کلمه دست‌نوشته، روح بهاء از بدنش فرار می‌کند؛ اما او خودش را مجبور به خوش‌بینی می‌کند تا صحنه‌ای شاد برایش به ارمغان آورد: و او بهاء را دید که چشم‌هایش را باز کرد و ضحاک آخرین کلمه‌های دست‌نویس‌ها را برایش خواند.

دوستم سرطان برای بیرون کردن مردان از حافظه‌ام، بسیار هیجان‌زده است. بسیاری از آنها با چکش فراموشی خرد شده‌اند و من به سختی می‌توانم آنها را به یاد بیاورم. برخی از آنها در حافظه‌ام ناپدید شده‌اند؛ اما بیشتر آنها در کلام گذران گذشته‌اند؛ چنانکه برای روایت دائمی شیرین هستند. آنها مردان ناامیدی‌ام هستند که به فراموشی می‌افتند و با زور، به سمت نیستی می‌روند.

فقط چهره یک مرد در حافظه‌ام باقی مانده است که سرطان جرأت نزدیک شدن به او را ندارد و آن چهره ضحاک است. مردی که شصت سال چون پسر جوانی، در اعماقم زندگی می‌کرد. او یک مرد بالغ نمی‌شد؛ تا اینکه سال‌ها پیش، نزد دوست مترجمم، عکسش را روی جلد کتابش دیدم.

همواره چهره شیرین و غضب‌آلودش، بر همه تصاویر حافظه‌ام برتری داشت؛ اما آنچه از آن تصویر باقی مانده بود، همواره سقوط می‌کرد و در آتش سرطان، ذلیلانه و گریزان غرق می‌شد. دیگر در قلب و خاطراتم، جایی برای دیگران نیست.

نام کسانی که از حافظه‌ام گذشتند، چیست؟ نام آنها را به سختی به یاد می‌آورم. همانا آنها بسیار زیادند؛ ولی اکنون تعدادشان اندک است و این روحم را راحت می‌کند و باعث می‌شود قلبم به ازای حافظه‌ای که آنها از من گرفته‌اند، گسترش یابد.

دیروز خواب دیدم که به سوی ضحاک فرار کردم. خانه او در کوه‌های پر از جنگل بود. او همان ضحاک بود که من نیم‌قرن دوستش داشتم. چشم، پوست و بینی‌اش

برجسته و شریف بود. ولی موهای خاکستری و ریش سفیدش، رنگ و بوی ابر خالص تابستانی را داشت. او جوانی با موهای نقره‌ای رنگ و مقدس بود که او را به صف مقدسین، اولیاء، صالحان و نیکان می‌آورد؛ اما حاضر نشد به من نگاه کند. او در حالی که در جهت عکس صورتم به افق نگاه می‌کرد، خشمگین به من گفت: از اینجا برو. تو بهاء من نیستی، بهاء من زنی سرخ‌روی دلفریب بود که از سال‌ها پیش مرده و روحش در آن پرورشگاه لعین و تاریک زندانی شده است.

چنانکه انتظار داشتم، ضحاک من را نپذیرفت. دیگر در خواب دیدنش شایسته نیست. پس از آنکه در زندگی، از همه جدا شدم، به سوی او می‌شتافتم تا مرا از غم‌ها، تنهایی‌ها و درماندگی‌هایم در امان نگه دارد. حال باید همراه دوستم سرطان، به عدم بروم.

این آخرین صفحه دست‌نویس رمان است که ضحاک مظلومانه می‌خواند و اشک‌های ریزانش برای خودکشی، روی گونه‌اش سبقت می‌گرفتند یا به سمت دهانش می‌رفتند یا از روی عصبانیت، اندوه، عزاداری و دلسوزی، بر یقه پیراهنش می‌افتادند. آخرین کلمات بهاء در دست‌نویس، تصمیم قاطعش برای مرگ است؛ اما ضحاک از ترس آن را نمی‌خواند.

ضحاک احساس می‌کند رگ قلبش در آستانه این صفحات بریده شده است. او به چهره بهاء که برای سکوت و بازگشت آماده شده، می‌نگرد. خشمگین از او می‌پرسد: ای بهاء چرا این کار را کردی؟ من در همه عمرم منتظرت بودم. چرا به من اعتماد نکردی و به دوری فکر کردی؟ اکنون نگاهمان کن! ما دو شکنجه‌گر بدبختیم که یکی در فراموشی حبس و دیگری در بیرون زندانی شده است. اکنون چه می‌کنی؟ امیدوارم با رحمت در قلبمان بیدار شوی.

ضحاک تنها، با پاهای برهنه، جلوی شومینه اتاق کارش، که به دلیل گیجی شدید به سختی روشنش کرده، ایستاده بود و چشمش به خاطر ابری از اشک که قلب و روحش را فراگرفته، تار شده بود.

هنگامی که اشکهایش با شعله‌های آتش تبخیر می‌شد، یک‌باره دست‌نویس بهاء را در آتش انداخت. شعله آتش کتاب را با میل شدید می‌خورد، تا آن را به توده آتش و سپس به خاکستر تبدیل کرد.

اکنون او نمی‌ترسید که بهاء با مرگ کلماتش بمیرد. او در روایت مشترکشان، «فراموشی او را دربرگرفت»، کلمات جدید و نامیرایی برایش ساخته است، و نامشان را روی جلد رمان به عنوان نویسنده نوشت. با اشتیاق رمان را با نامی که خود برایش انتخاب کرده بود، به معروف‌ترین ناشر کشورهای اسکاندیناوی تحویل داد. ناشر از او اجازه گرفت که زیر عنوان اصلی رمان، با خطی ریز بنویسد: داستان زنی که فراموشی او را از یادآوری نجات داده است.

ضحاک به این شرط این پیشنهاد را پذیرفت که ناشر تا یک ماه دیگر، چاپ اول رمان را منتشر کند؛ چراکه معشوقه خوابیده‌اش، به خاطر جشن تبلیغاتی این رمان، از خواب بیدار خواهد شد. به او وعده داده بود که با جشن تبلیغاتی اولین روایت مشترکشان، او را به‌رمند کند؛ در حالی که نمی‌توانست به قولش عمل کند.

النسیان الثامن و العشرون

فراموشی بیست و هشتم

در ستاره‌های اوریگامی نوشته شده:

وقتی آنها به ما تلقین کردند که زندگی چیزی جز نفس کشیدن نیست،

ما را فریب دادند.

قلب عاشق ارزش جنگیدن را دارد.

من به عظمت رؤیاها اعتقاد دارم.

آن لاغری، زمان و قیامت است.

اگر این شورش پیامبری داشت، او پیامبر بود.

من چهره تو را همه جا می‌بینم.

آیا این بدان معنی است که همه مکان‌ها مثل تو خیالی هستند؟

عشق نیز مانند ایمان، اگر تجدیدش نکنیم، از قلب فرار می‌کند.

کوچ کردن

دو سال گذشت و بهاء سرخ‌روی لجباز، از سرگردانی طولانی بیدار نشده است. ضحاک ماه‌های طولانی، زندگی را رها کرده، و دیگر کنار تخت خوابش، روی زمین نمی‌نشیند. به او سرویس می‌دهد و محلول‌های غذایی‌اش را آماده می‌کند. او از عملکرد دستگاه‌های تنفسی، احیا، تغذیه و دستگاه قلب مصنوعی، اطمینان حاصل می‌کند. او موهایش را شانه و با حالت انتظار، به صورتش نگاه می‌کرد تا با چشمک‌زدنش، به زندگی بازگردد؛ اما او مانند قبرها ساکت است و مانند گوشت خردشده، می‌لرزد.

او رمان «فراموشی او را در بر گرفت» را که به خاطر او نوشته بود، چندین بار برایش خواند. ولی چنانکه فکر می‌کرد، از خواب بیدار نشد و کلمات او را از عدم بیرون نیاورد. معشوقه سرخ‌رویش، در مکانی دور و ناشناخته، همراه دوستش سزطان سرگرم شده بود. او صدای ضحاک را نمی‌شنید یا نمی‌توانست ندایش را لبیک بگوید.

ریشش مانند موهایش بلند شده بود. چهره، روح و چشمش، رنگ‌پریده و روحش بین مرگ و زندگی سرگردان بود.

دو دوستش در سمت راست او ایستاده بودند و در چهره غمگین او تأمل می‌کردند. ضحاک برق شمشیر نگاهش را در صورت بهاء می‌افکند. انبوهی از نسخه‌های رمان «فراموشی او را دربرگرفت»، در اتاقش پخش بود و منتظر بود با بیدار شدن بهاء، چاپ اول این رمان را جشن بگیرد.

یکی از دوست‌هایش با تردید و با اندوه و ناامیدی به او گفت: ای ضحاک، اکنون وقت آن رسیده که بهاء از این دنیا کوچ کند. عذاب و انتظاری که کشیده، برای راحتی ابدی‌اش کافی است؛ بسیار خسته شده و مدت‌هاست عذاب می‌کشد؛ در حالی که بین عالم زندگی و مرگ معلق است.

دوستش دیگری را تشویق کرد و با همان شجاعت، صلابت و ترحم، گفت: باید به او اجازه کوچ بدهی. او فقط به خاطر اصرار تو این‌گونه است.

دکتر فرصت خوبی پیدا کرد تا آنچه را که از گفتنش می‌ترسید، به صراحت به ضحاک بگوید: ما باید دستگاه تنفس، تغذیه و دستگاه ضربان قلب مصنوعی را از او جدا کنیم تا از اینجا کوچ کند. سرطان کاملاً او را در بر گرفته است و هرگز بیدار نخواهد شد. او از زمان بیهوشی‌اش، در حال احتضار است. بر تو لازم است که به او رحم کنی و به او اجازه کوچ بدهی.

ضحاک همواره ساکت بود و نگاهش را از صورت بهاء بر نمی‌داشت. صورتش لاغر شده بود، به طوری که استخوان‌های گونه‌هایش مشخص بود؛ چشم‌هایش گود افتاده بود، بینی‌اش کوچک، نازک و تیز شده و لب‌هایش به صورت وحشتناکی جمع شده بود. باربارا به ضحاک نزدیک شد و از پشت دستش را بر شانه ضحاک گذاشت. باربارا دستش را به استخوان‌های پشت ضحاک، که از شدت لاغری بیرون زده بود، تکیه داد و در حالی که از درد ناله می‌کرد، به او گفت: ای ضحاک رهایش کن تا کوچ کند. من کنار تو خواهم بود و هرگز از تو جدا نخواهم شد. رهایش کن برود. بهاء نیز همین را می‌خواهد.

ولی ضحاک همواره ساکت بود و هیچ حرفی نمی‌زد. از کنار باربارا دور شد و به سمت تخت بهاء رفت. او را به شدت و با احساس، به سینه‌اش چسباند و به صورتش نگاه و کلمات نامفهومی را زمزمه می‌کرد؛ گویی عابدی است که مجذوب فرشته‌ای شده که او را به سکوت، شکست و تضرع، فرامی‌خواند و از هر چیزی جز همین مناجات مقدس در محراب عشق، رها شده است.

ضحاک از شب گذشته از اتاق بهاء خارج نشده بود. با او تنها بود و همه را از وارد شدن به اتاق، منع کرده بود. همه گمان می‌کردند که او به خلوت با بهاء نیاز دارد تا بتواند به روش خاص خود، با او خداحافظی کند.

بهاء در آن شب کاملاً رنگ‌پریده بود. او به‌سان کسی که بر بستر مرگ تسلط دارد، آرام در رختخوابش دراز کشیده بود. ضحاک بقیه ستاره‌های اوریگامی را در کنارش گذاشته بود و آنچه را که در گذشته‌های دور نوشته بود؛ برایش خواند:
خداوند همان عشق بزرگ است.

جهنم و بهشت هر دو در یک چیز مشترک هستند و نه چیز دیگری، و آن عشق است. برخی انسان‌ها به حدی احمق هستند که آنچه را که از عشق دارند ذبح می‌کنند تا منتظر غیر از آن باشند.

عشق شبی نیست که در مقابلش متحیر شویم، بلکه مسیر بادهاست که با اشتیاق از آن عبور می‌کنیم.

رؤیا همان حقیقت ممکن است.

عشق همان کسی است که دوستش داریم.

او بزرگ است؛ چراکه با قلبش می‌بیند.

چه پاک است قلب تزکیه شده‌اش.

روز جدیدی است و آرزوی جدیدی با عشق است.

هنگامی که قلب تصدیق می‌کند، دو دست باز می‌شود.

ارزش فکر بزرگی که اجرا نشود، چقدر است؟

کسی که بی‌رحمی را آموزش می‌دهد، درد را تحمل می‌کند.

عدالت فکر نیست، بلکه حرکت یا کلمه یا حتی نفس خشمناک است.

چرا وقتی عاشق هستیم، پاک‌تر می‌شویم؟

هیچ ایده‌ای وجود ندارد، هرچقدر هم عالی باشد؛ به جز واقعیت ملموس آن.

سکوت شکست دائمی است. قربانی شدن حماقت اختیاری است.

هیچ دلیلی بر وجود بهشت نیست، مگر وجود عشق روی زمین.

دیوانگان در هر مکانی هستند، حتی در بیمارستان دیوانگان.

بر در بهشت نوشته شده: نه.

هر زمان که بر انسانیت انسان افزوده شود، بر غربتش افزوده می‌شود.

این دنیا مخصوص حرام‌زاده‌های لعنتی است.

احساساتی که طبق برنامه‌ها و زمان‌بندی‌ها کنترل می‌شوند، کاملاً بی‌معنی‌اند.

خون دروغ است، روابط اجتماعی دروغ است، فقط انس و الفت در مقابل دروغ هستند.

اینکه نمی‌توانید به کسی که دوستش دارید پیام دهید، به این معنی است که او را به

اندازه عظمت زبان دوست دارید.

چه بسیار عاشق سؤال هستم.

چگونه زندانی شدنم در بدنم تمام می‌شود؟

آرزوی آزادی شما را دارم.

من انقلابیون، عاشقان خورشید، و شورشیان را دوست دارم.

او نیازمند هزار زندگی است تا روح رهایش را گسترش دهد.

داستان‌های زندگی چقدر مضحک است! همه آنها قلب را شاد نمی‌کنند.

وقتی لحظه‌های زندگی ارزشمند شوند، قلب عاشق می‌شود.

چگونه عمر این‌گونه بدون شادی سپری شد؟

بهاء او را در نیستی دیده بود، پیش از آنکه او را در حقیقت ببیند.

باور نمی‌کنم مگر آنچه که روحم را روشن کند.

عشق روح‌ها را پاک می‌کند، هرچند خطاکار و نفرین شده باشند.

سرانجام، دلیلی برای بیدار شدنم وجود دارد.

قیامت فرداست؛ پس ناراحت نباش.

اگر آنجا بهشت بود، اکنون در قلب من است.

زمانی که چشم‌هایم را می‌بندم، او را برابر خودم آشکارا می‌بینم.

هرگاه بر حافظه‌ام گذشتم، روحم سجده کرد.

تو زیباتر شده‌ای.

بدون شک خدا عاشقان را دوست دارد.

عاشقان هم‌تراز پیامبران هستند.

انسان‌ها تاریخشان را با جنگ نوشته‌اند تا کتاب‌های خود را به عشق متهم کنند.

آنها برتری شما را تصدیق می‌کنند؛ به همین دلیل شما را شکنجه می‌کنند.

عشق چیزی است که انسانیت ما را به خودمان باز می‌گرداند.

عشق ما را آزاد می‌کند؛ حتی از خودمان.

چه دنیای پلیدی است که مردم به نفرت خود افتخار می‌کنند، اما از عشق خجالت می‌کشند!

انسانیت ما جز با عشق کامل نمی‌شود.

بر ماست که از زشتی بازگردیم تا عاشق شویم.

برخی از آیات سوره عشق را بر روحم بخوان.

معنای زندگی بدون عشق چیست؟

داستان‌های عاشقان مرا بر نفس کشیدن وامی‌دارد.

در کودکی‌ام قصه‌های راویان را باور نمی‌کردم، جز قصه شاهزاده عاشق منتظر.

من قلب‌ها را وقتی پرستشگاه هستند و روح‌ها را هنگامی که درختان بلند هستند، دوست دارم.

فکر می‌کنم اسم دنیای مردان را مختصر می‌کند.

هرگاه احساس ترس کردم، اسمش را به نیکویی بر روحم خواندم؛ تا به واسطه او قوت بگیرد.

این شرف در تو چگونه به طور کامل جمع می‌شود؟

او می‌گوید در رقصیدن مهارت ندارد؛ پس چون شادی به سویش آید، چگونه خواهد لرزید؟

او از فرزندان نجیب است؛ اما روحیه خوبش از نسل عذاب‌شدگان است.
مادرش دوستش دارد؛ چراکه او را به دنیا آورده؛ ولی من او را بیشتر دوست دارم؛
چراکه مرا به دنیا آورده است.
اندوه را در بالاترین شکوه خود می‌بینم.
آن مکان، برخورد آسمان با زمین است.
هنگامی که ساکت می‌شویم، یعنی سکوت به سوی اندوه‌ها فرار کرده است.
حتی احساس او نسبت به خود، نگرش خاص خود را به زندگی دارد.
خدا دوستش دارد؛ چراکه قلبش پاکیزه است.
جز بر امر پاک گریه نمی‌کند؛ از این روی، تنها عشق او را به گریه می‌اندازد.
آیا با زندگی دیگری دیدار خواهیم کرد؟
خداوند دل‌ها را از چند نوع آفریده و ما را رها کرده تا هرآنچه را که از آن می‌خواهیم
انتخاب کنیم.
تمام زندگی کافی نیست، تا به آنکه دوستش داریم بگوییم چقدر او را دوست داریم.
بیشتر دل‌های بشر، در تاریکی‌های خاص خود زندگی می‌کنند.
تنها یک راه برای کشتن عشق وجود دارد و آن سستی است.
وقتی برای کسی که دوستش داریم می‌نویسیم تا از غفلتشان نسبت به خود شکایت
کنیم، پس ما درخواست‌کنندگان هستیم نه عاشقان.
من از اینکه مورخ عشق بودم متنفرم؛ ترجیح می‌دهم در دوره طلایی آن زندگی کنم.
تنها عاشقی که به وجودش اطمینان دارم، خودم هستم.
چرا هرگاه آنها نامم را می‌پرسند، می‌خواهم نام شما را بر زبان بیاورم؟
چرا ضمیر مؤنث خالی از عشق است؟
در عشق حقیقی روح است که تن را در آغوش می‌گیرد.
هرکه عشق را بکشد، عشق او را نفرین خواهد کرد.

چرا کسی را دوست دارم که کمکم نمی‌کند؟ و چرا کسی که دوستم دارد، کمکم نمی‌کند؟

آیا گاهی فقط شیطان مسئول سرنوشت قلب‌های دوست‌داشتنی است؟

اگر عشق بهار دل‌هاست، پس زمستانش چیست؟

دو انسان پخته و معنوی اگر عاشق هم شوند، بدون حس مالکیت، بدون ریاکاری، به هم کمک می‌کنند که آزاد باشند.

می‌گویند عشق قاتل است ولی او بدون شک لذت را برایش گذاشته است.

در عشق باید پرتحمل بود و دور اندیش، پروانه گشتن چاره اش جز پيله کردن نیست.

اگر قرار است در هر صورت بمیرم، می‌خواهم با عشق بمیرم.

از مرگ نمی‌ترسم؛ همانا مرگ مهربان‌تر از زندگی است.

میوه ممنوعه چه قدر خوشمزه است.

چه احمق است انسانی که به خاطر معده‌اش از بهشت رانده شد؛ کاش به خاطر قلبش از آن رانده می‌شد.

فقط خداوند بهای عشق را می‌دهد، هنگامی که در آخرت، هر فردی با کسی که دوستش دارد محشور می‌شود.

ایمان دارم خداوند برای لغزش‌هایمان ما را مجازات خواهد کرد، جز لغزش‌های عشق.

هرگاه شعله‌های آتش قلبم می‌سوخت، می‌فهمیدم که چقدر یخ‌زده است.

دو نوع قلب وجود دارد: قلب عاشق و قلبی که شایسته عشق نیست.

چه شرم‌آور است تاریخ بشریت که عاشقانی ندارد و از جنایتکاران بزرگ چشم می‌بندد.

آرزو دارم که موفقیت‌هایم را به عدد حسودانم بشمارند.

می‌گویند کسی که می‌میرد، به سوی خداوند می‌رود؛ پس ما اکنون در جوار چه کسی هستیم؟

می‌گویند اگر شیطان عاشق شود، فرشته می‌شود.
شگفت است کار مردم که از عشق می‌ترسند، نه از رنج و سختی.
عشق بزرگ مانند شیشه‌ای شفاف است که به راحتی ترک می‌خورد.
ایده عشق هیچ ارزشی ندارد؛ مگر به رفتاری زنده تبدیل شود.
دل بهاء با صداقت، همیشه پاک است و فریب نمی‌دهد.
دل‌ها می‌توانند دل‌هایی را که دوست دارند، به خوبی بشناسند.
فریب‌خورده گفت: عاشق هر که می‌خواهی بشو؛ در آینده در همه احوال پشیمان خواهی شد.
می‌گویند: از عشق خود عصبانی نشوید، از سهم خود عصبانی شوید.
روزی به بهاء گفت: همانا عاشقی که غریب باشد، جواب می‌دهد؛ آیا این بدین معنی است که او غربت را ادامه خواهد داد؟
او پیش از آنکه انسان شود و فرشتگان پاک خود را ترک کند، چگونه بود؟
صبح روز بعد، صورت ضحاک مانند مومیایی آبی‌ای بود که از جهنم فرستاده شده است. او به اتاق نشیمن آمد. دو دوستش، دکتر و باربارا، شب خود را در آنجا سپری کرده و منتظر بودند او از خلوتش با بهاء بیرون بیاید و به آنها اجازه دهد دستگاه تنفس و احیا را از برق بکشند تا بتواند با آرامش به دنیای دیگر کوچ کند.
در صورتش همه چیز هویدا بود. هیچ‌کس حرفی نزد. ضحاک آنها را وادار کرد دست راستش را باز کنند. او در حالی که چشم‌هایش پر از اشک بود، به آنها گفت: همواره تعداد زیادی از ستاره‌های اوریگامی نخوانده مانده است.
ضحاک کاملاً زیر لوستر بلوری ایستاده بود. چهار نفر با چشم‌های حیرت‌زده به ضحاک نگاه می‌کردند. او با نگاهی به آنها لبخند می‌زد. سپس ضحاک در میان سکوت دیگران، شروع به رقصیدن کرد و در پیچ‌های رقص، از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌رفت. از زمین به روی میز و به روی مبل می‌رفت و دوباره پایین می‌آمد. پایش را به

فرش اتاق می‌کوبید، مانند پرنده‌ای در حال مرگ، که خود را به دیوار و سقف می‌کوبد و بال‌هایش را به هم می‌زند تا روحش لحظه به لحظه ترکش کند.

چون ضحاک از رقص دردناکش خسته شد، روی زمین افتاد. با حالتی شکست‌خورده، به پشت پیانوی پهن قدیمی خزید. پیانو نزدیک درب شیشه‌ای بزرگ بود و اتاق نشیمن را از باغ پشتی جدا می‌کرد. ضحاک انگشت‌هایش را روی کلیدها رها کرد و قطعه‌ای را نواخت که هرگز نشنیده و نواخته بود؛ اما انگشت‌های شریف و بخشنده‌اش به سوی کلیدها کشیده می‌شدند. حلقه طلایی ازدواج، در انگشت انگشتری‌اش، درخشش عجیب و غریبی داشت.

ضحاک با ناراحتی ساعت‌ها روی پیانو نواخت تا خسته و خواب‌آلود شد. روی صفحه کلید خوابید و اشک‌هایش آزادانه از چشم‌هایش فرار می‌کردند تا روی کلیدهای آبنوس و عاجی، آرام گیرند.

همه با نگرانی منتظر بودند تا او پس از رقص احساسی و نواختن طولانی، بیدار شود، تا با قطع دستگاہ‌های احیاء قلب، تنفس و توان‌بخشی از بهاء، موافقت کند و او را از اسارت عذاب‌آورش بین مرگ و زندگی، رها کند.

النسیان التاسع و العشرون

فراموشی بیست و نهم

در ستاره‌های اوریگامی نوشته شده:

در تاریکی می‌توانم نفس او را تشخیص دهم.

قلب جوشان با سکوت آسیب‌زا، انتقام خود را می‌گیرد.

عاشقان، آخرین بازماندگان ساکنان پادشاهی عشق هستند.

آیا نور، ماده‌ای از پاکی یا کشف‌کننده است؟

اگر ما شفاف آفریده می‌شدیم، آیا دیگران دردهای درونمان را می‌دیدند؟

او با وجود اندوهش، قادر به لبخند زدن است.

فقط روح‌ها در این جهان آزاد هستند؛ بنابراین، خود را به هر که بخواهد، می‌دهد.

دستگیر شده

وقتی ضحاک نیمه‌شب بیدار شد، کلیده‌های پیانو در گونه‌اش فرو رفته بود و اشک‌هایش در صورتش خشک شده بود.

روح و لرزش‌های قلبش و نیز تشنج گردنش خشک شد و نور چشم‌های آسیب‌دیده‌اش کمرنگ شد. احساس کرد ستاره‌های اوریگامی در جیبش است و آنها را در گوشه جیبش پیدا کرد.

همه افراد خله، روی صندلی اتاق خواب بودند. هیچ‌کدام صدای نفس‌های گرفته ضحاک را نمی‌شنیدند. او شکست‌خورده از اتاق بیرون و از پله‌های خانه بالا رفت و به اتاق خوابش رسید. راهرو تاریک بود و تنها یک پرتو نور از زیر در اتاق بهاء می‌تابید. ضحاک بی‌روح و ناامیدی‌اش بسیار بود. باربارا مرتب فریاد می‌زد؛ گویی اعلام می‌کرد که سرانجام ضحاک را به دست آورده است؛ اما ضحاک در کنار او ناله می‌کرد؛ مانند آهویی پا شکسته که تسلیم جانوری درنده می‌شود.

ضحاک پس از آنکه از بازگشت بهاء ناامید شد، نمی‌توانست خودش را از زنها دور کند، حتی اگر باربارایی باشد که پس از خشکی‌شدن بهاء، از او روی‌گردان شد. اکنون در تاریکی این اتاق، همه زنان با هم برابر هستند؛ چراکه بهاء او را تنها گذاشت و به مرگ روی آورد. حال باربارا می‌تواند هرچه می‌خواهد از بدن ضحاک بخورد؛ چراکه دیگر جسم، روح و آینده برایش هیچ معنایی ندارد.

گویی باربارا می‌خواهد ضحاک را مجازات کند، در حالی که پس از مدتی، چشم‌هایش را به روی او ببندد و به دوردست‌ها فراری‌اش دهد. البته جز روح بهاء، که همچنان با زاری او را صدا می‌زد تا از خواب ملعونش بیدار شود و باربارا را از ضحاک دور کند و او را با اشک‌هایش غسل دهد تا بوی هر کسی جز خود را پاک کند. ضحاک بوی صندلی‌اش را حس می‌کرد. او زمان بسیاری منتظرش می‌ماند؛ اما او نمی‌آید و

زاری‌های روح او و بدن یتیم‌وار و زهدانه‌اش را درک نمی‌کند. ضحاک دست چپش را به سینه‌اش می‌آورد تا باربارا انگشتر طلایی را که از بهاء گرفته، لمس نکند. اکنون احساس می‌کند که باربارا روی ضعف و غم و اندوهش کار می‌کند تا او را به دست آورد. ضحاک پیش از این، هیچ‌گاه حس تحقیری را که اکنون دارد، احساس نکرده بود.

روحش تمایل داشت علیه باربارا شورش کند؛ اما هرچه تلاش کرد باربارا را از خود دور کند، نتوانست؛ چراکه دیگر تحمل احساس سرما را نداشت. گرمای وجود باربارا، او را بیشتر تسلیم می‌کرد و چشم‌هایش را می‌بست. شاید حسادت زندگی در وجود بهاء روشن شود و به افاق خود بیاید تا به این وضعیت اسفبار پایان دهد.

همواره بوی بهاء را استشمام می‌کند؛ ولی پذیرفت که دیگر به آن نمی‌رسد و بهاء او را تنها گذاشته و در کنار باربارا رهایش کرده است. در حالی که باربارا خود اسیر خواب شده، ضحاک در اشک‌ها و گریه‌هایش غرق و بر بدن غصب شده‌اش و عشق بدون روحش، عزاداری می‌کند.

اکنون ضحاک غصب شده چنانکه بهاء غصب شده است. اکنون بهاء در برابر بیماری، مرگ و بی‌هوشی تسلیم شده و کارش را فراموش خواهد کرد و گذشته‌اش را به فراموشی خواهد سپرد تا خودش را از زمان حاضر و اتفاق‌های گذشته جدا کند.

اما ضحاک در آن شب، همه دردهای روحی، خواری و سوخته شدن را به یاد آورد. در آن شب، فرماندهان و سربازها، او را در حالی که چشمش بسته بود، مورد ظلم قرار دادند. آنها از او اسم‌هایی را می‌خواستند که او آنها را نمی‌شناخت و جزئیات حوادثی را می‌خواستند که در آن شرکت نکرده بود. او فقط کودک بی‌گناهی بود که مدیر پرورشگاه او را متهم به سرقت کرده و در خیابان‌ها بی‌پناه رهایش کرده بود. زمانی که چشمش را باز کرد، خود را همراه گروهی از بازداشت‌شدگان سیاسی که برای آزادی جنگیده بودند، در زندان یافت.

ناگهان به یک بازداشتی سیاسی خطرناک تبدیل شد. چنانکه دوست‌های پدرش می‌گویند، پدرش در گذشته فدایی و مدافع سرزمین مادری بود؛ بنابراین او گناهانش را در زمان بزدلی، ترس و خیانت، برای او به ارث گذاشت.

در زندان شکنجه‌هایی را تحمل کرد که به ذهن شیطان نمی‌رسید. او باید به آنچه انجام نداده اعتراف می‌کرد؛ اما از آنجایی که یکی از بازداشت‌شده‌های قدیمی به او گفته بود که روزی که از او اعتراف بگیرند کشته می‌شود، او نیز به سکوت و انکار ادامه داد تا شاید نجات پیدا کند.

او در گذشته نیز در برابر دروغ‌های مدیر پرورشگاه و تهمت‌های سکوت می‌کرد. خانم مدیر دانش‌آموزهای پرورشگاه را به سرکشی نسبت به او ترغیب می‌کرد؛ به دلیل آنکه ضحاک به خواسته‌های پلید مدیر پاسخ نداد. ضحاک در آن زمان، بدنی جوان، هیجان‌انگیز، کشیده و ظریف داشت. مدیر آنجا او را از خود دور کرد و آب دهانش را به صورتش انداخت و پایش را چنان لگد کرد که ران نازکش همراه استخوانهای بدنش شکست. مدیر به او سیلی زد و او را نیمه‌شب از پرورشگاه بیرون کرد تا از این اتفاق به کسی چیزی نگوید و صبح ادعا کرد که ضحاک شبانه از صندوق امانات پرورشگاه سرقت کرده و بعد فرار کرده است. همچنین علیه او به پلیس شکایت کرد و دستیارش به تهمت‌هایی که او علیه ضحاک زده بود، شهادت داد.

جوانی و سکوت رازآلود ضحاک، زندانبان‌ها را بر آن داشت که او را بیشتر شکنجه کنند. سرانجام یکی از چشم‌های ضحاک بر اثر ضربات بسیار، از بین رفت. او تصمیم گرفت سکوتش را بشکند و به آنچه می‌خواستند از او بشنوند، اعتراف کند. او صورت جلسه را امضا کرد؛ بدون آنکه به سرنوشت کسانی که نامشان در صورت جلسه بود، اهمیتی بدهد.

پس از اعتراف ضحاک، افرادی که نامشان در صورت جلسه بود، بازداشت شدند؛ در حالی که بسیاری از آنها بی‌گناه بودند. ولی ضحاک به دادخواهی آنها اهمیتی نداد و

قلبش از عذاب آنها نرم نشد و به تنها چیزی که فکر می‌کرد، این بود که از آن مکان خارج شود و چشم دیگرش، روشنائی‌اش را نگاه دارد.

پس از این پسر عموی پدرش او را پیدا کرد و پولی را سخاوت‌مندانه به نگهبان‌های زندان پرداخت کرد و ضحاک را از آنجا بیرون آورد.

پسر عموی پدرش هنگامی که داستان ضحاک را از نزدیکانش شنیده بود، به سراغش آمد و با او مهربانی کرد؛ چراکه پدر ضحاک، دوست دوران جوانی و هم‌رزمش بود. آن دو در روستایی در جبهه آزادی می‌جنگیدند و از صلح‌طلبان در برابر زورگویان دفاع می‌کردند. آن دو در جوانی، غرور و سرکشی بسیاری داشتند.

هنگامی که ضحاک از زیرزمین شکنجه و بازداشتگاه بیرون آمد، پس از یک ماه نور به چشم‌هایش خورد و دریافت که چشم آسیب‌دیده‌اش هنوز اندکی بینایی دارد. هنگامی که با پسر عموی پدرش دیدار کرد، خود را در آغوشش انداخت و با التماس در گوشش زمزمه کرد: مرا از این مکان دور کن.

ضحاک هرگز گمان نمی‌کرد که از زندان نجات یابد؛ مگر زمانی که دست به دامن پسر عموی پدرش شد. او از ضحاک خواست که او را «پدرم» صدا کند و ضحاک سرش را در سینه او فرو برد، در حالی که در هواپیمایی که دل ابرها را می‌شکافت، کنار او نشسته بود.

روزی پسر عموی پدرش، برای نجات او از درد و محرومیت، به او گفت: بر تو لازم است که هرآنچه را که تاکنون برایت اتفاق افتاده، فراموش کنی؛ باید فراموش کنی که روزی در این سرزمین ملعون بوده‌ای. پس آن را کاملاً فراموش کن و به آینده‌ای بیندیش که متعلق به آن هستی و خوشبختی و امنیت در انتظار توست.

ضحاک هرگز نتوانست عذاب‌ها و رنج‌هایش را فراموش کند و در برابر پسر عموی پدرش، خود را به فراموشی می‌زد؛ اما روزی دریافت که دردهایش را فراموش کرده

است. او با معالجه‌های طولانی‌مدت توانست چشم آسیب‌دیده‌اش را تا حد بسیار زیادی درمان کند.

اما چشمش هنوز اندکی تاریک بود و پلک زدن را برایش دشوار می‌کرد. گرچه پس از مدتی به این کار عادت کرد و تاریکی چشمش را از یاد برد؛ مگر زمانی که به آینه نگاه می‌کرد و یا هنگامی که به خاطر گریه دچار سوزش می‌شد، متوجه می‌شد که یک چشمش نسبت به دیگری کوچک‌تر است و چشم‌هایش همواره او را به یاد دردش می‌انداخت. با این حال، او نمی‌توانست روزی را که به طرز وحشیانه‌ای مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود، به یاد بیاورد؛ زیرا در آن هنگام چشم‌هایش بسته بود و به دیوار مصلوب شده بود و فقط سیمان سرد و درشت را می‌دید. این خاطره دردناک و سوزان، در عمق حافظه‌اش پیچیده بود؛ اما پس از مدتی، آن را فراموش کرد و تلاش کرد در خانه پسر عمومی پدرش و همسر مهربان یونانی او، زندگی خوشی را بگذرانند.

او پس از تحمل دردهای فراوان، به همه خوشی و خوشبختی رسید و زندگی مرفهی را سپری کرد. وقت خود را با علم و ادبیاتی گذراند که عاشقش بود و به سرگرمی‌های مورد علاقه‌اش می‌پرداخت؛ آواز می‌خواند، می‌رقصید، شنا می‌کرد، اسکیت می‌کرد، می‌نوشت، می‌نواخت، نمایشنامه بازی می‌کرد، به مسافرت و گردش می‌رفت و ماهی‌گیری می‌کرد. او به هرچه می‌خواست رسید: زنان، خلاقیت، موفقیت، ثروت، شهرت، سعادت و خوشبختی. شادی‌هایش در زندگی به حدی شد که جمله معروف «شهادت می‌دهم که زندگی کردم» را تکرار می‌کرد.

او در زندگی هرچه را که می‌خواست از خود جدا کند، جدا کرد؛ به جز بهاء که زندگی برایش بخل می‌ورزید و او را بین مرگ و زندگی زندانی کرده بود.

اکنون او همان‌طور که میهن یخی خود را صدا می‌کند، در کنار زنی آریایی قرار دارد که نامش باربارا است. احساس می‌کند همواره در زیرزمین بازداشتگاه است و همه زندگی گذشته‌اش، فقط خوابی لذیذ از خواب‌های بیهوشی است. این بیهوشی

است که او را از عذاب نجات می‌دهد و هنگامی که بیدار شود، درمی‌یابد که در زندگی همواره آسیب دیده است.

پوست باربارا مانند برف سفید بود. لندامش یادآور خرس‌های قطبی بود مردم از سرتاسر دنیا برای دیدنش به «لایلد» می‌رفتند. در حالی که گوزن‌های شمالی در گله‌ها حرکت می‌کردند و برف و سرما را شخم می‌زدند و با آن درخشش سفید که چشم را کور می‌کند، کنار هم بودند.

پوستش مانند پوست بهاء قرمز نیست؛ و مانند بهاء دلفریب نبود. ولی باربارا بدون شک، از بهاء آلوده‌تر است؛ چراکه معشوقه سرخ‌رویش، برای غذا و گذران زندگی، دچار آسیب شده بود؛ در حالی که باربارا برای شیفتگی‌اش، گمراه شده بود. بدن ضحاک میان دیگران، دشمنان و زندان‌بانی که به او آسیب رسانده بود، تقسیم شده است. زندان‌بانی که همچون مار، قدم می‌زد و سمش را در بدن جوان و معصوم ضحاک می‌ریخت.

امشب او بیشتر برای وضعیت عزیز خود بهاء غصه می‌خورد. کسی که سرنوشت بی‌رحمانه ویرانش کرد. ابتدا او را به پرورشگاه انداخت و پس از رها کردنش، او را وارد دنیای خیانت‌ها کرد و سایه سنگینش را بر سادگی و پاکی‌اش انداخت.

همه خاطرات بهاء را که درباره زندگی‌اش نوشته بود، خواند. سپس همه آنها را پاره کرد و برایش خاطرات جدیدی نوشت که شبیه بهاء زیبای سرخ‌رویش، در رمان «فراموشی او را فراگرفت» بود؛ اما او علاقه‌ای به سرنوشت‌های جدید خود نداشت که آنها را در رمان‌های افسانه‌ای خود بازگو می‌کرد و او بدون بازگشت، این دنیا را رها کرد.

ای کاش اکنون او در دامن بهاء بود تا گریه می‌کرد و رازهایش را برایش نجوا می‌کرد؛ و بهاء برای کودکی‌اش که در پرورشگاه، خیلبان‌ها و زندان سوخته بود، عزاداری

می‌کرد. او از زندگی خود، جز هنگامی که در کشور برفی زندگی می‌کرد، چیزی درک نکرد.

اکنون چقدر به بهاء احتیاج دارد تا اسرارش را برایش فاش کند و غم‌هایش را به پایش بریزد و از دروغ‌هایش به او بگوید تا باور کند؛ او معتقد بود که ضحاک پسر جوان و بی‌گناهی است که هرگز به بازداشتگاه نرفته است و عمویش پیش از آنکه در خیابان گم شود، او را پیدا کرد و مشککش را با پلیس نوجوانان که به دنبال او بود، حل کرد. عمویش جرمه‌های مربوط به سرقت را پرداخت کرد و متعهد شد که اگر ضحاک دوباره به سرقت بازگردد، مسئولیت قانونی را خواهد پذیرفت. همچنین پول کمی را که مدیر پرورشگاه به دروغ ادعا کرده بود که کودک یتیم دزدیده است، به پرورشگاه پرداخت کرد و سپس با او به سوی شادی، رحمت و عدالت پرواز کرد.

او بر دروغ‌های خود تسلط داشت و واقعیت را به دلخواه جعل می‌کرد. او در دنیای برف و سرما به همه گفت از شاهزادگان شرق است و پدربزرگش قبلاً مالک چاه‌های نفت بود؛ ولی سپس آنها را روی میز قمار از دست داد. پدرش از عجایب زمانه بود؛ چراکه مادرش او را دو سال باردار بود و با دندان به دنیا آمد. همچنین در شب قدر به سمت ستاره‌ای در آسمان پرواز کرد و برای همیشه در آنجا ناپدید شد.

او همواره به همه دروغ می‌گفت تا سرانجام به دروغ گفتن روی کاغذ پرداخت تا همه درد خود را فراموش کند؛ بنابراین در این کار موفق و به رمان‌نویسی مشهور تبدیل شد؛ زیرا او در انتقال درد از سینه به کاغذ تبحر دارد.

امشب او نمی‌خواهد برای خودش چیزی بخواند؛ مگر غم‌هایش را. غم‌هایی که نامش را خاطرات ظلم‌های توهین‌آمیز در پرورشگاه، خیابان و بازداشتگاه نامیده است. او نمی‌خواهد آرزوی هیچ زنی را به جز بهاء‌ی خوابیده با موهای زیبا، داشته باشد؛ حتی اگر در کنار این عاشق بزرگ بلوند باشد و استخوان‌هایش در پوست چروکیده‌اش فرورفته بود و بینی‌اش از بوی خفه‌کننده و شاد آن، پر شده بود.

چشم آسیب دیده‌اش کم‌نورتر می‌شد تا آنجا که به سختی با آن می‌دید؛ بنابراین چشم دیگرش را بست و تسلیم خنده‌های خشن سرشار از زنانگی بهای سرخ‌رویش شد. روزی را به یاد آورد که او را به این خانه آورد و در تختش گذاشت تا خوابش ببرد. عشق، انتظار و آرزویش را نسبت به بهاء پایمال کرد تا فقط به مراقبت از او بپردازد و از او در برابر هرگونه حمله، محافظت کند، حتی اگر حمله عشق باشد.

ضحاک شب در خواب و بیداری، معشوقه‌اش بهاء را تصور می‌کرد. که با گل اسطوخودوس پشت گوشش می‌زند و با او نجوا می‌کند: می‌خواهم بروم؛ لطفاً مرا رها کن؛ من از زندگی و درد خسته شده‌ام.

ضحاک وحشت‌زده از رؤیایش بیدار شد و رختخواب نفرت‌انگیزش را رها کرد و روی صندلی نزدیک تخت نشست. دستش را در جیب شلوارش کرد و ستاره‌های اورینگامی را از آن بیرون آورد و آنها را با تمام قدرت فشار داد؛ گویی می‌ترسید دست باربارا به آنها را بخورد. آنها را تکان داد و اندوهگین با خود نجوا کرد: هنوز تعداد زیادی ستاره اورینگامی وجود دارد که من هنوز برایش نخوانده‌ام.

النسیان الثلاثون

فراموشی سی ام

در ستاره‌های اوریگامی نوشته شده:

عقل اسم من نیست؛ آن فقط راهی برای صادر کردن درد به غیر خود است.

عشق بزرگ‌تر از من نیست، من از آن بزرگ‌تر هستم.

عشق زمانی که در قلب عاشق غروب می‌کند، موجودی زنده و دارای شکل می‌شود.

این کلمه تا زمانی که با عصیان و ولگردی و بی‌نوایی‌اش پیکار نکند،

به موجودی زنده تبدیل نمی‌شود.

هرگاه دنیا بر من تنگ می‌شد، به تو فکر می‌کردم؛ آنگاه دنیا دوباره فراخ می‌شد.

آیا عشق بین دلها، اتفاقی آسمانی است یا زمینی؟

گذشته

لبخند ضحاک در مراسم معرفی رمان مشترکشان، «فراموشی او را فراگرفت»، بهاء را سرشار از اطمینان و شادی می‌کرد. از این رو، او حافظه جدیدی را به دست آورد؛ مانند حافظه کودک تازه متولد شده، که در آن فقط نام ضحاک و چهره او بود و اثرخاطرات گذشته کاملاً پاک شده بود. سرطان حافظه‌اش را کامل از بین برد و او را در جایی دور و ناشناخته انداخته بود که از آن، فقط صورت و اسم ضحاک برایش مانده بود.

چهره خرسندش با وجود سرطان و فراموشی، پزشکان را به وحشت انداخت و آنها را سرگردان کرد؛ چراکه این حالتی منحصر به فرد بود که پیشتر مانند آن را ندیده بودند. او سرانجام صبح روزی که ضحاک قصد داشت تجهیزات تنفسی، احیا و تغذیه‌ای را از او قطع کند، به هوش آمد؛ در حالی که سرطان حافظه‌اش را کاملاً خورده بود و بدنش را ذوب و بخار کرده بود.

پزشکان منتظر بودند بهاء در بیهوشی بماند تا بمیرد؛ اما او پس از اینکه اعضای بدنش به عمل طبیعی بدون کمک دستگاه، عادت کرد، به زندگی برگشت؛ گویی آنها در مدت این دو سال به طور کامل از کار نایستاده بودند. سپس حمله سرطان به اعضایش فروکش کرد و او دیگر به درمان احتیاج نداشت. فقط باید داروی هورمونی ضد تقسیم سلول‌های سرطانی مصرف می‌کرد و چند جلسه شیمی‌درمانی می‌رفت. او به سرعت، فعالانه و با اشتیاق، تحت درمان قرار گرفت و با شرایط روحی خوبش، چشمگیرانه بهبود یافت.

بهاء اکنون کودکی با حافظه‌ای پاک بود که در آن هیچ جایی برای درد یا خاطره نبود. اکنون او کودکی شش ساله است؛ لباس‌های رنگارنگش را با شادی و افتخار می‌پوشد.

پس از آنکه موهای قرمزش در جلسه‌های شیمی درمانی ریخت، اکنون دوباره جوانه زده و او را خوشحال کرده است.

بهاء به بازوی ضحاک که به آن افتخار می‌کرد، آویزان شد و با شور و شوق از پله‌ها بالا رفت تا به سالن جشن معرفی رمانشان برسند. آنها در یک مراسم تبلیغاتی بزرگ، در معروف‌ترین اجتماع فرهنگی در شهر، کتابشان را امضا می‌کنند. هرگاه خبرنگارها او را محاصره می‌کردند و او از پاسخ به آنها خسته می‌شد، سرش را در سینه ضحاک پنهان می‌کرد و با ترس به او می‌گفت: من نمی‌دانم آنها درباره چه چیزی صحبت می‌کنند. می‌خواهم به خانه بروم.

در این هنگام، ضحاک از ترس کودکانه و معصومانه او می‌خندید و برادر خوانده‌اش جورج سلیم نیز می‌خندید. او از محل زندگی خود در انگلیس آمده بود تا در شادی آنها شریک شود. همه افراد پیرامونش که از شادی او متأثر می‌شدند، می‌خندیدند. یک ساعت پیش از آنکه دستگاه‌های تنفسی، احیاء و تغذیه را از بهاء جدا کنند، ضحاک به چشم‌هایش نگاه کرد، چون کودکی معصوم که به مادرش نگاه می‌کند. ناگهان بهاء با شادی جاودانه بیدار شد و بر ضحاک لبخند زد و به او گفت: تو ضحاک هستی. من تو را می‌شناسم.

باربارا، دوست‌های ضحاک و دکتر، نسبت به این اتفاق شگفت‌زده بودند. اشک‌های باربارا بر گونه‌هایش جاری بود. باربارا دریافت که ضحاک با نفس کشیدن بهاء، دوباره نفس می‌کشد؛ چراکه ضحاک دیروز در دامان بهاء مرده بود و همراه یار سرخ‌رویش، در نیستی قدم می‌زد.

رمان «فراموشی او را فراگرفت»، شهره خاص و عام شد و فروش فوق‌العاده‌ای را به دست آورد و ناشر تصمیم گرفت آن را به زبان‌های دیگر ترجمه کند. همچنین نهادهای دانشگاهی و فرهنگی، جلسه‌های گفت‌وگو و بحث را درباره آن تشکیل دادند و نیز پیشنهادهای وسوسه‌انگیزی برای تبدیل به فیلم دریافت کرد.

همه دنیا داستان دو عاشق را می‌شناسند: ضحاک و بهاء؛ که با نیروی عشق جاودانه، بر مرگ، فراموشی و جدایی پیروز شدند.

بهاء معنای آنچه را در اطرافش می‌گذرد، نمی‌فهمد و اتفاق‌های دنیای جدیدش را درک نمی‌کند؛ اما هرگاه ضحاک در مقابلش می‌نشیند و داستانشان را برایش می‌خواند، او سعادت‌مندانه خوشحال می‌شود. رمان «فراموشی او را فراگرفت»، بهاء را جاودانه کرده است. هرگاه صحنه‌ای را می‌خواند که در آن لبخندی وجود داشت، او از شادی، حیرت و خجالت فریاد می‌کشید و می‌خندید تا جایی که از شدت هیجان سرخ می‌شد. شرمگینانه از او می‌خواست آن صحنه‌های رمان را دوباره برایش بخواند. بهاء از انبوه درد، رنج و اندوهی که پشت این حوادث خوشایند پنهان شده، ناآگاه بود؛ چراکه ضحاک آنها را از رمان حذف کرده بود و در جایی از حافظه‌اش دفن کرد تا دست هیچ بشری به آن نرسد.

زمانی که ضحاک آن صفحه‌ها را برایش خواند، بهاء با خجالتی کودکانه و پر تنش از او سؤال کرد: چه زمانی ازدواج خواهیم کرد؟

ضحاک لبخندی به او زد که دندان‌هایش پیدا شد و پاسخ داد: وقتی شما خواندن و نوشتن را یاد بگیرید، ازدواج خواهیم کرد.

- چه زمانی خواندن و نوشتن را یاد خواهیم گرفت؟

- به زودی، ای سرخ‌روی دلفریب و شیرین من، اگر با تلاش و فعالانه به یادگیری ادامه بدهی.

زمانی که ضحاک با او می‌خندید، بهاء با لباس زرد رنگش از خوشحالی می‌پرید؛ زیرا باربارا پس از جمع کردن وسایلش، از خانه بیرون رفت.

بهاء علت رفتن باربارا را از ضحاک نپرسید و فقط در سالن بزرگ خانه، رقص پیروزی کرد. در این هنگام ملکه بی‌رقیب خانه شد؛ چنانکه ملکه بی‌رقیب قلب ضحاک است.

در آن لحظات، بهاء دختر کوچکی نبود، چنانکه در لحظه بیدار شدن از کما بود. اکنون او زنی حسود و شاد بود که از شر رقیبش خلاص شده است. او مانند طاوسی که دشمن را از میدان به در می‌کند، موهایش را مغرورانه افشان کرد. او شبیه دختر بچه‌ای بود که با کفش‌های پاشنه‌دار زنانه می‌رقصید و نزدیک بود روی زمین بیفتد.

در آن روز ضحاک به بهاء به چشم دختر بچه نگاه نکرد، بلکه به چشم زنی جوان نگاه می‌کرد که به سختی بر رقیب خود پیروز شده بود و با او بر سر قلب مردی که دوستش داشت، جنگیده است.

ضحاک تدریس در دانشگاه را کامل رها کرد و پس از تعطیلات طولانی مدت، استعفا داد و آنجا را ترک کرد. همچنین «کتابخانه ضحاک سلیم» را به اداره کتابخانه‌های ملی هدیه کرد تا آن را اداره کنند. او وقت خود را به نوشتن داستان اختصاص داد تا لحظه به لحظه با خوشبختی در کنار بهاء زندگی کند؛ بهائی که دیوانه‌وار عاشقش است و حاضر نیست یک لحظه او را ترک کند. او تمام جزئیات زندگی خود را با او در میان می‌گذارد؛ حتی جزئیات اصلاح کردن سر و صورت را به او می‌گوید.

او لحظه به لحظه رشد می‌کند و با شادی، خوشبختی، نازپروری، آرامش خاطر و امنیت، از پله‌های کودکی بالا می‌رود؛ بی‌آنکه کودکی خود را در پرورشگاه را به یاد داشته باشد.

هر روز صبح موهایش را آرایش می‌کرد و برایش لباس‌های کودکانه حریر و زیبا با رنگ‌های درخشان می‌خرید و کفش‌های چرمی رنگارنگ پایش می‌کرد و او را با گلاب گرم و صابون مایع با رایحه اسطوخودوس کوهی حمام می‌کرد؛ بنابراین او یکی از آرزوهای کودکی‌شان را برآورده می‌کند.

ضحاک با بدن مردی هفتاد ساله و با روحیه‌ای کودکانه با بهاء زندگی می‌کند که سرانجام پس از دهه‌ها توانست به قول خود عمل کند و معشوقه کودکش را از زندان بزرگ پرورشگاه فراری دهد و با او به دوردست‌ها فرار کند و با خوشبختی، شادی و

آزادی، با هم زندگی کنند. همراه او زیر باران حرکت کند و همراه او در کوچه‌های کوچک، میان خلنه‌های قدیمی حرکت کند تا زنگ خلنه‌ها را بزنند و فرار کنند، در حالی که غرق خنده هستند. آنها در شهربازی‌ها، نوشیدنی‌های خنک می‌نوشند. هنگامی که بهاء از ارواح شهر می‌ترسد، ضحاک او را به سینه‌اش می‌چسباند. سخاوتمندانه برایش بازی‌های سرگرم‌کننده، شیرینی، شکلات، نوشابه و بستنی می‌خرد. آنها در کلاس‌های تئاتر، پیانو و رقص شرکت می‌کنند که در پرورشگاه برایشان ممنوع بود؛ چنانکه شادی، خوشی و امید برایشان ممنوع بود.

هر شب برایش داستان می‌گفت. داستانی از دو عاشق به نام ضحاک و بهاء، که با عشقی مبارک و هزار ساله زندگی می‌کردند و هیچ‌گاه در پرورشگاه زندگی نکردند. وقتی او مانند یک فرشته سرخ‌روی و خوش‌قلب در کنارش بود، ضحاک او را با ترمه خود می‌پوشاند. از او با حساسیت بسیاری نگهداری می‌کند. مانند مادری بزرگ به او محبت می‌کند و او را با قلبش، از ظلم پرورشگاه نگاه می‌دارد. از غذایش به او می‌خوراند. ترسش را با تعریف داستانی از آینده زیبایشان، آرام می‌کند. آنها خانواده‌ای خوشبخت خواهند بود و در خانه‌ای گرم و زیبا زندگی خواهند کرد.

در آسمان صاف تابستان، از نور ماه لذت می‌برند. همراه هم در اتاق پیانو، روی فرش نرم دراز می‌کشند تا زیر لوستر کریستالی زیبا باشند که با نور درخشنده‌اش، چشم‌ها را خیره، روح را خشنود و رنگ‌های شاد را در اتاق پراکنده می‌کند.

ضحاک او را به سینه خود می‌چسباند؛ و برایش از آینده زیبایی که در انتظارشان است، می‌گوید. بهاء آن آرزوها را با هیجانی کودکانه می‌شنود و برایش زمزمه می‌کرد، عشقت را آفریدم تا زیر باران بدون چتر نباشم.

نه تنها بهاء زندگی‌اش را باز یافته است، بلکه ضحاک نیز مانند او، پس از آنکه غم و اندوه پرورشگاه را فراموش کرد، به کودکی بازگشت و تصمیم گرفت با شادی زندگی کند. او برای معشوقه سرخ‌روی جذابش، تسلیم غروب قلبش شد و با او ترانه کودکانه

مورد علاقه خود، یعنی «بهاء، نور بانوی بانوان است» را می‌خوانند. او دیگر چشم آسیب‌دیده‌اش را از یاد برد.

بهاء با کمک ضحاک توانست خیلی زود خواندن و نوشتن را بیاموزد. خطش مثل همیشه نازک بود و به سختی خوانده می‌شد. با این حال بهاء هرگز نفهمید که چرا صورتش بزرگتر از سنش است. او دختری کوچک است، اما چهره‌اش هم‌سن ضحاک است. همچنین موهای خاکستری فراوانی دارد که آن را در میان کودکان هم‌سن و سال خود نمی‌بیند.

او واکنش غافلگیرانه مردم را نسبت به حرکات کودکانه‌اش یا پرسش‌های ساده و معصومانه‌اش درک نمی‌کرد، و هیچ‌گاه از ضحاک نپرسید که چرا او را در مکان‌های عمومی سیده صدا می‌کند؛ در حالی که کودک است. او خود را این‌گونه قانع کرد که گرچه کودکی زیبا و ظریف است، اما به زودی بزرگ و خانمی دلفریب می‌شود.

با گذشت زمان، بهاء پرسش‌های خود را درباره تفاوت سن و صورتش فراموش کرد. او با همسرش ضحاک، زندگی مشترکش را آغاز کرد. کسی که بدنش را به اشتراک نمی‌گذارد، یا آن را به خاطر هوس خود نمی‌خواهد؛ چراکه ضحاک می‌خواهد با معصومیت کودکانه او زندگی کند؛ بدون به زنجیر کشیدنش یا تجاوز به او، و تنها از بوی رایحه طبیعی بهاء که مخلوطی از بنفشه و چوب صندل است، بهره‌مند می‌شد. بهاء در زندگی ضحاک، شادی‌اش، موفقیتش و شهرتش مشارکت می‌کند. پس از ازدواج، ضحاک مهمانی بزرگ و شادی را ترتیب داد و بسیاری از دوستان، آشنایان، همکاران دانشگاه، دانشجویان، رسانه‌ها، نویسندگان، انتشاراتی‌ها و همسایه‌هایش را دعوت کرد. برادرخوانده‌اش (جورج سلیم)، ساق‌دوش وی و باربارا ساق‌دوش بهاء بود.

بهاء لباس عروس صورتی رنگی پوشید که آن را از زیباترین خانه‌های مد شهر انتخاب کرده بود. او جلوی میهمانان، با خوشحالی بسیار به آن افتخار می‌کرد. او هرگز به یاد نمی‌آورد که نیم‌قرن آرزو داشت در عروسی‌اش لباس عروس سفید بپوشد. او از اینکه

دستش در دست مردی بود که با او ازدواج کرده است، احساس غرور می‌کرد؛ چراکه او دیوانه‌وار دوستش دارد و می‌خواهد در کنارش آینده‌ای همراه با خوشبختی داشته باشد. او آرزوی داشتن فرزندی شبیه ضحاک را فراموش کرد، که با صدا کردن واژه «مامان»، قلبش را شاد کند.

ضحاک تصمیم گرفت تاج گل صورتی روی سرش بگذارد تا موهای کوتاه قرمز آغشته به گل‌های صورتی را آشکار کند تا شبیه تصویر الهه افسانه‌ای شود که ناشر روی جلد کتاب حماسه معروف «مزامیر عاشقان در جهان آرزوی وصال» قرار داده است. او همچنین تصمیم گرفت حلقه ازدواجی نخرد و حلقه‌های طلای ازدواج را که بهاء با خود به دنیای سرد و برفی آورده بود، نگاه دارد.

ضحاک به بهاء پیشنهاد داد پس از آنکه زندگی جدید و تولد جدید داشت، نام جدیدی برایش انتخاب کند تا از گذشته کامل جدا شود؛ اما او مصمم بود که نام خودش بهاء و نام او ضحاک باقی بماند؛ چراکه آنها در گذشته هیچ شادی‌ای جز همین دو نام نداشتند.

ضحاک عینکش را برداشت و دیگر چشم آسیب‌دیده‌اش را پشت آن پنهان نکرد و با دو چشم خود نور، عشق، شادی و معصومیت را می‌دید.

بهاء چشم آسیب‌دیده او را نوازش می‌کرد و مهربانی‌اش را بر او می‌کارد؛ بی‌آنکه از او بپرسد چه بر سرش آمده است؟ و چه کسی آن را شکست؟ و چه زمانی؟ و چطور؟ و چرا؟

بهاء و ضحاک اکنون در حال نوشتن داستان جدید مشترکشان هستند. این داستان درباره مرد عاشقی به نام ضحاک خواهد بود که به دلیل سرطان مغز، نتوانست معشوقش بهاء را از کمای ابدی خارج کند. او به کما رفت، تا با او در دنیای ناشناخته دیدار کند. او در آنجا زندانی است و ظلم به اراده او وجود دارد. پس به کمایی مانند

کمای او رفت تا او را در دنیای نیستی و ناشناخته دیدار کند؛ جایی که بهاء به اجبار زندانی بود.

آنها مدت‌ها سرگردان بودند و به دنیای دوردستی فرومی‌رفتند که فقط آن دو و تعداد اندکی از عاشقان بزرگ می‌توانستند درک کنند.

اکنون هیچ‌کس نمی‌داند که ضحاک و معشوقه سرخ‌روی و دلفریبش بهاء، به کجا رفته‌اند. همه آنچه که می‌شناسند و در داستانشان می‌بینند، این است که آن دو توانستند در دنیایی دور از این دنیای شرور، همدیگر را دیدار کنند و در آنجا با رؤیای عشق ابدی‌شان زندگی می‌کنند.

این چیزی بود که باربارا نوشته است. نام داستانش «فراموشی آن دو را در بر گرفت» بود. این رمان در سرزمین برفی و یخی بسیار مشهور و پر فروش شد.

در رمان دیگری به اسم «فراموشی پسر را در بر گرفت»، بهاء همواره منتظر بود که ضحاک از بیهوشی‌اش که چند سال طول کشیده بود، بیدار شود. ولی او هرگز بیدار نشد؛ با وجود آنکه بهاء همواره حوادث رمانشان را برایش می‌خواند. رمانی که خودش نوشته بود تا سرنوشت شاهد خوشبختی دوباره‌اش باشد. پس هنگامی که بیدار شود، با این داستان، زندگی نکبت‌بارش را فراموش می‌کند. با این حال، او از کما بیدار نشد؛ هرچند بهاء اطمینان داشت که ضحاک روزی به او لبیک خواهد گفت و ناگهان از خواب بیدار خواهد شد و خسته به چشمان بهاء نگاه می‌کند و به او می‌گوید: من تو را می‌شناسم. تو بهاء هستی.

در دست‌نویس بهاء که ضحاک نتوانست آن را بسوزاند، بهاء در پایان نوشت: او مسیری به سوی ضحاک پیدا نکرد. به همین دلیل او ضحاک جدیدی را با تخیل رؤیایی خود ابداع کرد و درباره نامش، داستان‌های بسیاری نوشت تا به نامی ساده تبدیل شد و سرانجام در لیست مردگان در سردخانه دانشکده پزشکی دانشگاه پایتخت

قرار گرفت؛ زیرا هیچ‌کس تمایلی به دریافت بدنش از بیمارستان نداشت و بیمارستان آن را به حساب خودش، در جایی از زمین دفن کرد.

کودکان پرورشگاه نیز، داستانی ترسناک روایت کردند. این داستان درباره ارواحی بود که در زیرزمین زندگی می‌کردند. یکی از آنها، بهاء قرمز نفرین‌شده و دیگری ضحاک که عاشق او بود. مدیر پرورشگاه، آن دو را در زیرزمین زندانی کرد تا از گرسنگی مردند و در خاک زیرزمین دفن شدند.

در رمان مهم‌تر و کمتر شناخته شده، جزئیات خاص رویدادها وجود نداشت و هیچ درد، خاطره، انتظار و کمایی در کار نبود. فقط او پسر جوانی بود که قلبی دلیر و عاشق داشت و اسمش ضحاک بود و دختری کوچک با موهای قرمز، زیبا و زنانه، که نامش بهاء بود. یکی از آنها از لحظه تولد تا لحظه مرگ، عاشق دیگری بود؛ بی‌آنکه نگران اتفاق‌هایی باشد که برای دیگری بین لحظه تولد تا مرگ می‌افتد.

بعد از پایان

در افقی ساحلی، هیچ دو سایه‌ای وجود ندارد که به سوی فراخی گسترده شوند؛ در حالی که با عشقی که هرگز نمی‌میرد، شادی کنند؛ و هیچ‌کس برای آنها نام، خاطره یا تاریخی نمی‌دانشست؛ و خورشید که در افق دریای خونین فرو می‌رود، آنها را به دو خیال سیاه تبدیل می‌کند.

آغاز

من دختر را می‌بینم.

البدایه

آغازی دوباره

انی اراک

تو را می‌بینم

پیوست ها

نگاهی به زندگی سنا الشعلان



سنا کامل أحمد شعلان در سال ۱۹۷۷م در محله صویلح، در شهر عمان متولد شد. او اولین فرزند از یک خانواده ۱۲ نفری بود. اصالت خانوادگی وی به روستای بیت نتیف در استان الخلیل فلسطین برمی گردد. او در سال ۱۹۹۸ م، لیسانس زبان و ادبیات عربی را از دانشگاه یرموک، کارشناسی ارشد را در سال ۲۰۰۳ م در ادبیات حدیث از دانشگاه اردن و دکترای زبان و ادبیات عرب را در سال ۲۰۰۶م از همین دانشگاه با درجه ممتاز دریافت کرد و به عنوان عضو هیئت علمی دانشگاه اردن مشغول به خدمت شد. او در دانشگاه اردن در دو سال متوالی ۲۰۰۷ و ۲۰۰۸ م استاد برجسته و نمونه شد؛ چنانکه در سال ۲۰۰۵ م نیز رتبه دانشجوی ممتاز را کسب کرد. در آوریل ۲۰۱۴ م، موفق به کسب دکترای افتخاری روزنامه نگاری و رسانه از کمبریج شد و به عنوان خبرنگار در برخی از

مجلات عربی، فعالان حقوق بشر، حقوق زنان، حقوق کودکان و عدالت اجتماعی مشغول گردید. بسیاری از نمایش نامه های وی در تئاترهای محلی و عربی اجرا شده است. او در کنفرانس های محلی، عربی و جهانی در مسائلی مربوط به ادبیات، نقد، فرهنگ، حقوق بشر و محیط زیست مشارکت گسترده ای داشت. در همه پرسی عربی که در سال ۲۰۰۸ م در میان ۶۰ بانوی عرب صورت گرفت، او به عنوان یکی از موفق ترین بانوان عربی در مجله «سیدتی» که به دو زبان عربی و انگلیسی چاپ می شود، معرفی شد. در سال ۲۰۱۴ م از سوی سازمان بین المللی صلح و دوستی در دانمارک، موفق به اخذ ستاره صلح شد. او عضو بیشتر محافل ادبی، دانشگاهی، رسانه ای، مؤسسات تحقیقاتی، حقوقی، محلی، عربی و جهانی است؛ از آن جمله می توان به این موارد اشاره نمود:

- ✓ عضو انجمن نویسندگان اردن؛
- ✓ عضو اتحادیه نویسندگان عرب؛
- ✓ عضو کانون نویسندگان آینده؛
- ✓ عضو انجمن فرهنگی کارک؛
- ✓ عضو باشگاه فرهنگی دانشگاه اردن؛
- ✓ عضو افتخاری خانه فرهنگ ناجی نعمان؛
- ✓ عضو خانه اندیشه و فرهنگ مشرق زمین؛
- ✓ عضو انجمن نویسندگان عرب؛
- ✓ عضو افتخاری مرکز مطالعات و تحقیقات مدیریت؛
- ✓ عضو انجمن مترجمان و زبان شناسان عرب و اتا؛
- ✓ عضو هیئت تحریریه سواحل دجله؛
- ✓ عضو هم افزایی مؤسسه همبستگی زنان؛
- ✓ عضو انجمن ناقدان اردن؛
- ✓ عضو سازمان رسانه های الکترونیکی فرهنگی عربی؛

- ✓ عضو هیئت مشاوره خبرگزاری عرار، پورتال فرهنگی عرب؛
- ✓ عضو افتخاری انجمن مترجمان و زبان شناسان مصر؛
- ✓ عضو انجمن بشردوستانه مستقل انور؛
- ✓ عضو شورای جهانی مطبوعات؛
- ✓ عضو هیئت تحریریه مجله تربیتی آموزشی؛
- ✓ عضو انجمن اخوت فلسطینی اردنی؛
- ✓ عضو هیئت تحریریه مجله سلامتی و زیبایی بلسم؛
- ✓ عضو هیئت اداری کانون اندیشه و فرهنگ مشرق؛
- و ...

او در اماکن مختلفی عهده‌دار مسؤولیت‌هایی بوده است که به‌اجمال عبارت است:

- استاد تمام وقت آموزش زبان عربی به افراد غیر بومی؛
- استاد پاره وقت در دانشگاه اردن؛ بخش زبان‌ها؛
- استاد پاره وقت بخش زبان و ادبیات عرب دانشگاه اردن؛
- معلم عربی دوره متوسطه به مدت هفت سال؛
- معلم درس نمایشنامه و تئاتر برای دانش آموزان به مدت چهار سال؛
- خبرنگار مجله فرهنگی الجسرة در قطر؛
- یک ستون ثابت هفتگی در روزنامه الدستور اردنی به او اختصاص دارد؛
- یک ستون ثابت هفتگی در روزنامه مراکشی به او اختصاص دارد؛
- یک ستون ثابت هفتگی در روزنامه رائد سودانی به او اختصاص دارد؛

- - یک ستون ثابت هفتگی در مجله أصداء الفلکیة در امارات متحده عربی به او اختصاص دارد؛
 - یک ستون ثابت هفتگی در مجله رؤی سعودی به او اختصاص دارد؛
 - ✓ یک ستون ثابت هفتگی در مجله حکمة عراقی به او اختصاص دارد؛
 - ✓ دبیرکل جایزه بنیاد الوراق برای انتشار و توزیع برای سال ٢٠٠٩؛
 - ✓ نماینده سازمان بین المللی زنان در اردن؛
- و ...

سناء شعلان حدود ٦٣ جایزه بین المللی، عربی و محلی در زمینه‌های مختلف رمان، داستان کوتاه، ادبیات کودکان و تحقیقات علمی و تئاتر دارد؛ برخی از این جوایز به اجمال به شرح زیر است:

- جایزه احمد بوذفور برای داستان کوتاه در نهمین چاپش؛
- جایزه اول داستان «تقاسیم» در سال ٢٠١١ م از طرف انجمن ستاره سرخ مراکش؛
- جایزه اول داستان «حیث ابحر لایصلی» در سال ٢٠١١ م از طرف انجمن فرهنگ و اندیشه اسپانیایی؛
- جایزه نهمین جشنواره فیلادلفیا برای تئاتر دانشگاه عرب در سال ٢٠١٠ م بخاطر نمایشنامه «یحکی أن»؛
- جایزه چاپ سوم «اشراحیل» در سال ٢٠١٠ م از طرف شیخ محمد صالح؛
- جایزه نمایشنامه «البحث عن فریزة» در سال ٢٠٠٩ م؛
- جایزه داستان کوتاه «شهداء الثورة» در سال ٢٠٠٩ م اردن؛
- جایزه داستان «جالاتیا مرة أخرى» در سال ٢٠٠٩ م در مصر؛

- جایزه آژانس سفنکس در سال ۲۰۰۹ م بخاطر داستان «نفس أمارة بالعشق».
- جایزه داستان «زریاب» در سال ۲۰۰۸ م از شهرداری اربد در اردن؛
- جایزه نمایشنامه «دعوة علی العشاء» در سال ۲۰۰۸ م از طرف وزارت فرهنگ
جده؛
- جایزه نشانه‌های فرهنگی در مجموعه داستان‌های «عام النمل» در سال
۲۰۰۸ م؛
- جایزه اول «باسم حبی لک» در سال ۲۰۰۸ م؛
- جایزه داستان «صاحب القلب الذهبی» در سال ۲۰۰۷ م؛
- جایزه داستان کوتاه «حکایة لكلّ الحکایات» در سال ۲۰۰۷ م؛
- جایزه اول مجموعه داستانی «عینا خضر» در سال ۲۰۰۶ م؛
- جایزه اول چاپ سوم نمایشنامه «ضیوف المساء» در سال ۲۰۰۶ م؛
- جایزه داستان «رسالة عاجلة» از طرف انجمن مبارزه با خشونت در سال
۲۰۰۶ م؛
- جایزه اول مجموعه داستانی «کابوس» در سال ۲۰۰۶ م؛
- جایزه اول نمایشنامه «سته فی سرداب» در سال ۲۰۰۶ م از دانشگاه اردن؛
- جایزه داستان «السقوط فی الشمس» در سال ۲۰۰۵ م؛
- جایزه داستان «الحکایة» در سال ۲۰۰۵ م از دانشگاه‌های اردن و کسب لقب
بهترین داستان‌نویس؛

معرفی آثار دکتر سناء شعلان

سناء شعلان، کتاب‌های بسیاری در حوزه‌های تخصصی انتقادی، رمان، مجموعه داستان کوتاه، داستان کودکان، نمایش نامه دارد؛ علاوه بر اینکه آثار زیادی از آثار وی هنوز چاپ نشده است. کارهای او به زبان‌های زیادی ترجمه شده و بسیاری از افتخارات، نشان‌ها و القاب افتخاری و نمایندگی فرهنگی و اجتماعی و حقوقی را کسب کرده است. آثار وی را می‌توان به صورت زیر دسته‌بندی و معرفی نمود:

نمایشنامه

- ✓ تألیف نمایشنامه «یحکی أن» (۲۰۰۹م)؛
- ✓ تألیف نمایشنامه «۶ فی سرداب» (۲۰۰۶م)؛
- ✓ بازنگری و کارگردانی «المقامة المضیرة» (۲۰۰۳ م)؛
- ✓ تألیف و کارگردانی نمایشنامه آموزشی «عیسی بن هشام مره آخری» (۲۰۰۲ م)؛
- ✓ تألیف و کارگردانی نمایشنامه کم‌دی «العروس المثالیة» (۲۰۰۲ م)؛
- ✓ تألیف و کارگردانی نمایشنامه کودکان «الأمیر السعید» (۲۰۰۰ م)؛
- ✓ تألیف و کارگردانی نمایشنامه آموزشی «أرض القواعد» (۲۰۰۰ م).

نمایشنامه تئاتری

- نمایشنامه «یحکی أن» که در سال ۲۰۱۰ م توسط کارشناسان تئاتر دانشگاه هاشمی اردن به کارگردانی عبدالصمد البصول اجرا شد و در نهمین جشنواره فیلادلفیا تئاتر عرب به نمایش درآمد و جایزه بهترین تئاتر را از آن خود کرد.

کتاب‌های تخصصی نقدی چاپ شده

- او فصلی از کتاب «القصة القصيرة في الوقت الراهن» به نام «البطل في قصص زياد أبولبن» را نوشت. این کتاب در سال ۲۰۱۱ م در اردن، در انتشارات دار أزمانة با حمایت وزارت فرهنگ اردن به چاپ رسید.

- او فصلی از کتاب «المبدع» محیی‌الدین زنکنه را با نام «الذین لایموتون» با همکاری دوستانش نوشت. این کتاب در سال ۲۰۱۰ م در سلیمانیه عراق در انتشارات دار سردم چاپ شد.

- فصلی از کتاب «نظرات نقدیة فی عالم محیی للذین زنکنة الإبداعی» محیی‌الدین زنکنه را با نام «الفنتازیا رداء للتثویر فی التجربة القصصیة عند محیی الذین زنکنه» نوشت. این کتاب در سال ۲۰۱۰ م در مؤسسه کلاویز چاپ شد و اکنون به چاپ چهاردهم رسیده است.

- فصلی از کتاب «دراسات نقدیة عن الأدب الكردي» را با نام «شهادة إبداعیة للأدبیة الأردنیة سناء شعلان» نوشت. این کتاب در سال ۲۰۱۰ م در دهوک کردستان عراق در انتشارات اتحاد الأدباء الكردي چاپ شد.

- «الأسطورة فی روايات نجیب محفوظ» که در سال ۲۰۰۶ م، در قطر در انتشارات نادى الجسرة چاپ شد.

- «السرد الغرائبی والعجائبی فی الروایة فی الروایة والقصة القصیرة فی الأردن ۲۰۰۰ م-۱۹۷۰ م» که در سال ۲۰۰۶ م در قطر و دار النعمان للثقافة چاپ شد. این کتاب در سال ۲۰۰۴ م در وزارت فرهنگ اردن چاپ شده بود.

- «الثقافة بالمجان من دار نعمان للثقافة» که آن را با گروهی دیگر از نویسندگان در حوزه نقد نوشت و در سال ۲۰۰۶ م در دار نعمان للثقافة چاپ شد.

کتاب

- «دور جلاله فی مکافحه الإرهاب: تفجيرات عمان فی قصص» که در سال ۲۰۰۶ م در عمان در انتشارات دارالخليج چاپ شد.

کتاب‌های درسی

▪ «تعليم اللغة العربية للناطقين بغيرها» که آن را با همکاری برخی از مؤلفین نوشت. این کتاب در سال ۲۰۱۱ م در انتشارات دانشگاه اردن چاپ شد.

تألیفات خلاقانه

- مجموعه داستانی «ترتیل الماء» که در سال ۲۰۱۰ م در انتشارات وزارت فرهنگ اردن چاپ شد.
- مجموعه داستانی مشترک با داستان‌سرایان عرب با عنوان «فی العشق» که در سال ۲۰۰۹ م در انتشاراتی آژانس سفنکس مصر به چاپ رسید.
- مجموعه داستانی «رسالة إلى الإله» که در سال ۲۰۰۹ م با حمایت مؤسسه قطان در دارالآداب لبنان چاپ شد.
- مجموعه داستانی «مقامات الإحتراق» که در سال ۲۰۰۶ م در انتشارات نادى الجسرة الثقافى قطر چاپ شد.
- مجموعه داستانی «ناسک الصومعة» که در سال ۲۰۰۶ م در انتشارات نادى الجسرة الثقافى قطر چاپ شد.

پیوست‌ها ۳۰۳

- مجموعه داستانی «قافلة العطش» که در سال ۲۰۰۶ م در انتشارات أمانة عمان چاپ شد.
- مجموعه داستانی «الكابوس» که در سال ۲۰۰۶ م در انتشارات أمانة عمان چاپ شد.
- مجموعه داستانی «الهروب إلى آخر الدنيا» که در سال ۲۰۰۶ م در انتشارات نادي الجسرة الثقافي قطر چاپ شد.
- مجموعه داستانی «مذكرات رضیعة» که در سال ۲۰۰۶ م در انتشارات دار الوراق عمان چاپ شد.
- داستان «السقوط فی الشمس» که در سال ۲۰۰۴ و ۲۰۰۶ م در دار أمانة عمان چاپ شد.
- مجموعه داستانی «الجدار الزجاجی» که در سال ۲۰۰۵ م در دانشگاه اردن چاپ شد.

تألیفات خلاقانه برای کودکان

- داستان کودکانه «زریاب: معلّم الناس والمروءة» که در سال‌های ۲۰۰۷ و ۲۰۰۹ م در وزارت فرهنگ اردن چاپ شد.
- داستان کودکانه «هارون الرشید: الخلیفة العابد المجاهد» که در سال ۲۰۰۸ م در انتشارات الجسرة الثقافي قطر چاپ شد.
- داستان کودکانه «الخلیل بن أحمد الفراهیدی: أبوالعروض والنحو العربی» که در سال ۲۰۰۸ م در انتشارات الجسرة الثقافي قطر چاپ شد.
- داستان کودکانه «ابن تیمیة: شیخ الإسلام و محیی السنّة» که در سال ۲۰۰۸ م در انتشارات الجسرة الثقافي قطر چاپ شد.

- داستان کودکانه «اللیث بن سعد: الإمام المتصدق» که در سال ٢٠٠٨ م در انتشارات الجسرة الثقافی قطر چاپ شد.
- داستان کودکانه «العزبن عبدالسلام: سلطان العلماء وبائع الملوک» که در سال ٢٠٠٨ م در انتشارات الجسرة الثقافی قطر چاپ شد.
- داستان کودکانه «عباس بن فرناس: حکیم الأندلس» که در سال ٢٠٠٧ م در انتشارات الجسرة الثقافی قطر چاپ شد.
- داستان کودکانه «صاحب القلب الذهبی» که در سال ٢٠٠٧ م در انتشارات الجسرة الثقافی قطر چاپ شد.

رمان «أذركها التسيان» شامل می‌فصل با نام فراموشی «تسیان» از سناء شعلان است که خواننده را در ارائه حقایق، ضمن جدال یادآوری و فراموشی می‌فریبند. داستان زنی شصت‌ساله به نام «بهاء» است که از سرطان مغز رنج می‌برد و حافظه‌اش را از دست می‌دهد. او دوستش «ضحاک» را پس از نیم‌قرن، در شصت سالگی می‌بیند و ناباورانه او را به یاد می‌آورد. در این داستان علاوه بر اضطراب قهرمانان؛ ترکیب ساختار و کابوس به یاد آوردن، نشانه‌شناسی، ارجاعات متعدد، تداخل روایت و ترکیب متون، شیوه روایت، پیرامنتیت، اغوای عشق و رهایی، تجربه‌گرایی، معضلات اجتماعی جوامع؛ مانند طلاق، تجاوز به مال یتیم، اهانت به یتیم، تکفل یتیم، بحران انسان، زنازادگان، تبعیض طبقاتی، فقر، جنسیت و نقش آن در ناخودآگاه قهرمانان، هوشمندی قهرمان، وطن و کاربرد حافظه بلندمدت به‌خوبی نشان داده‌شده است. آنچه در پایان رمان رخ می‌نماید، اینکه قهرمانان آن، پس از شش دهه جدایی، شیوه‌هایی برای زندگی مشترک یافتند، فراتر از گذشته با تجارب بی‌رحمانه.



ISBN: 978-622-7683-79-0

